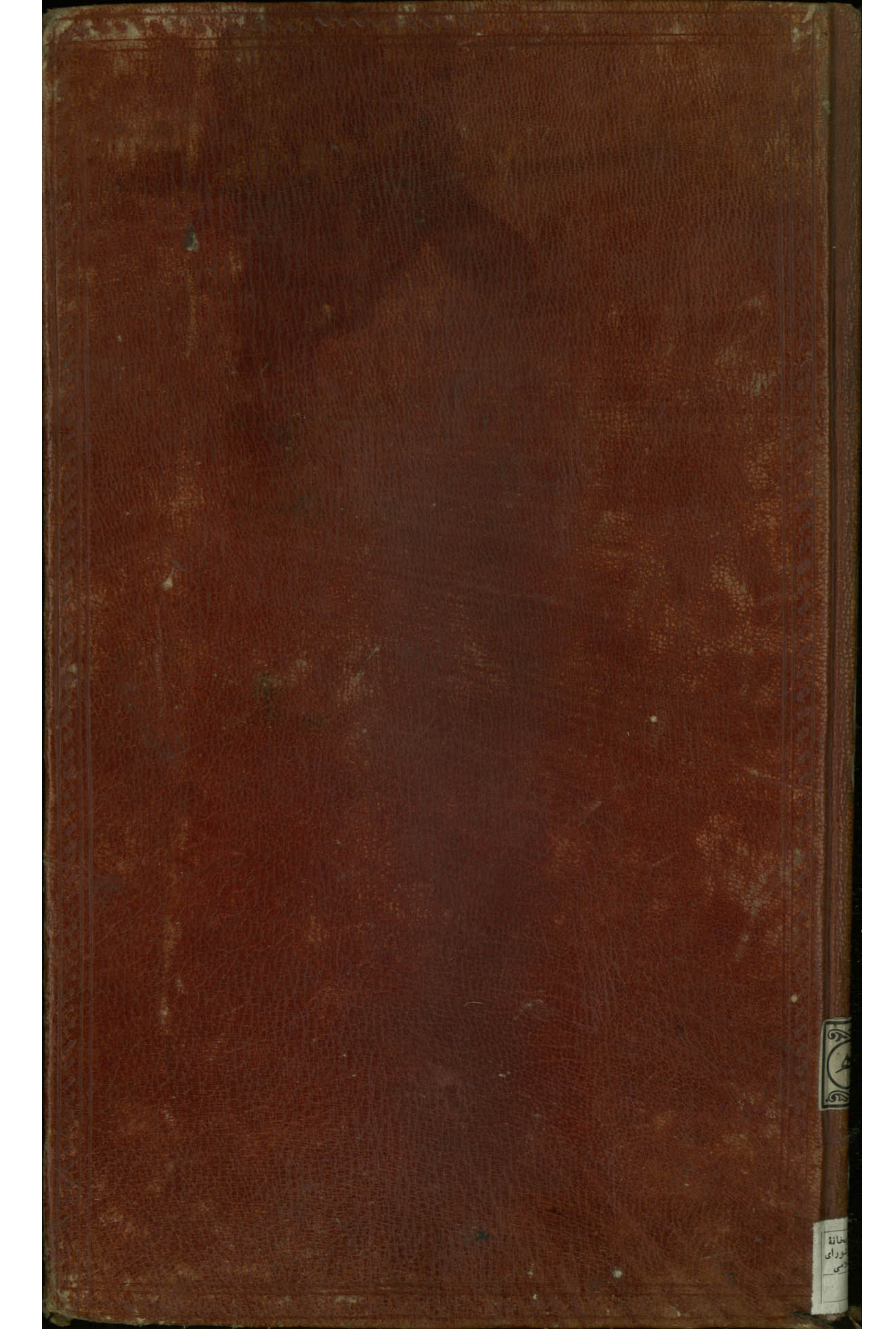
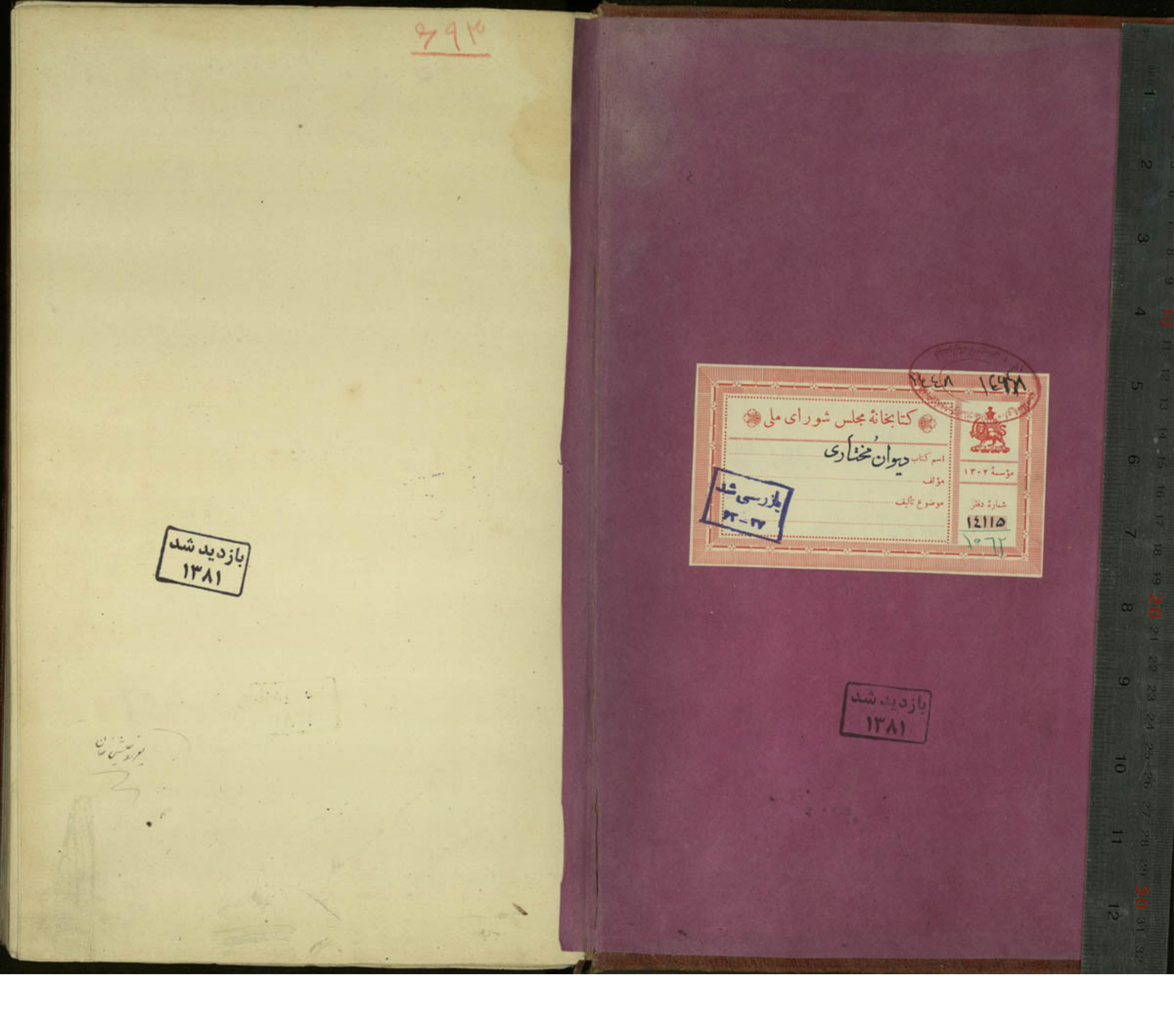
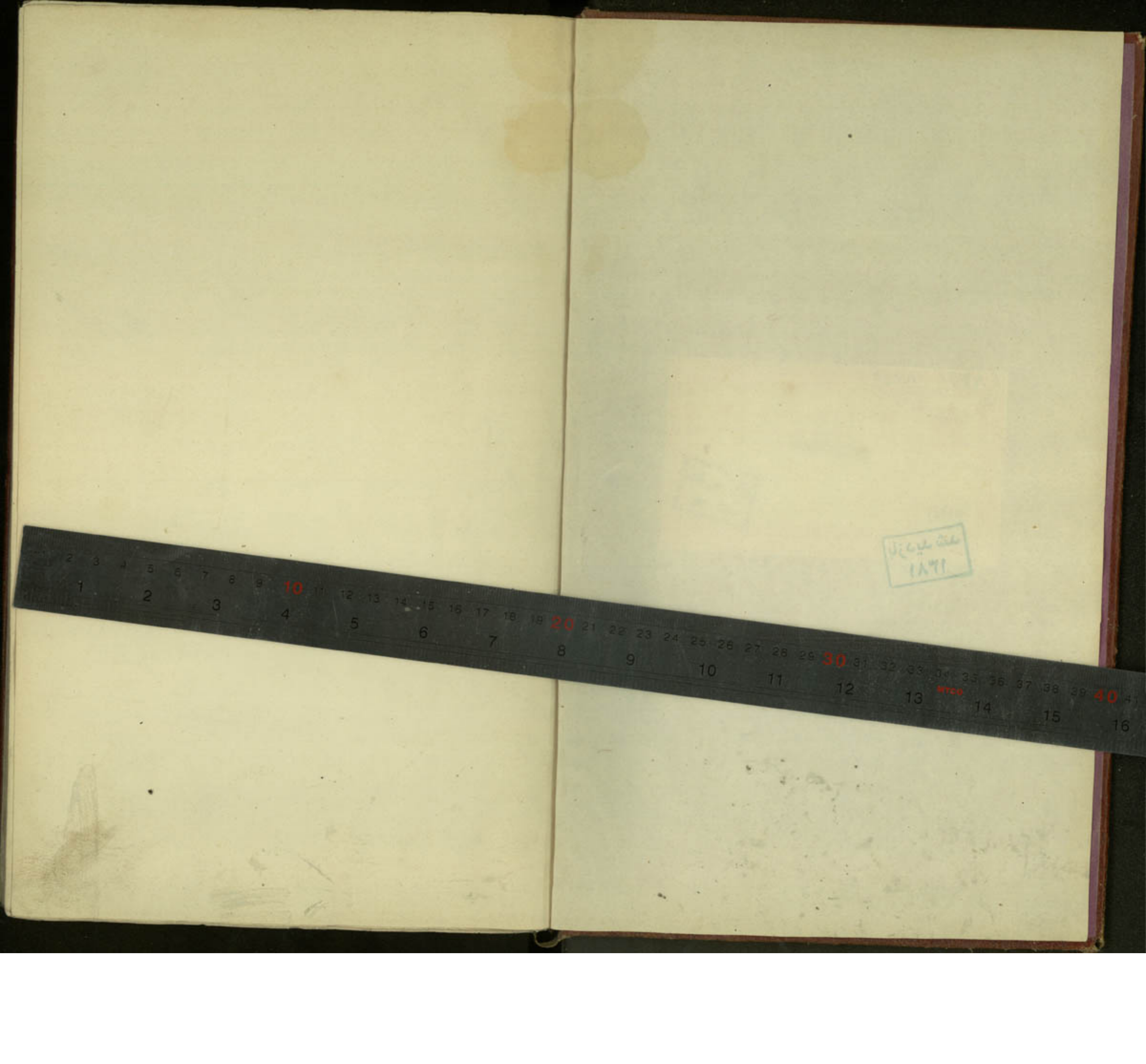
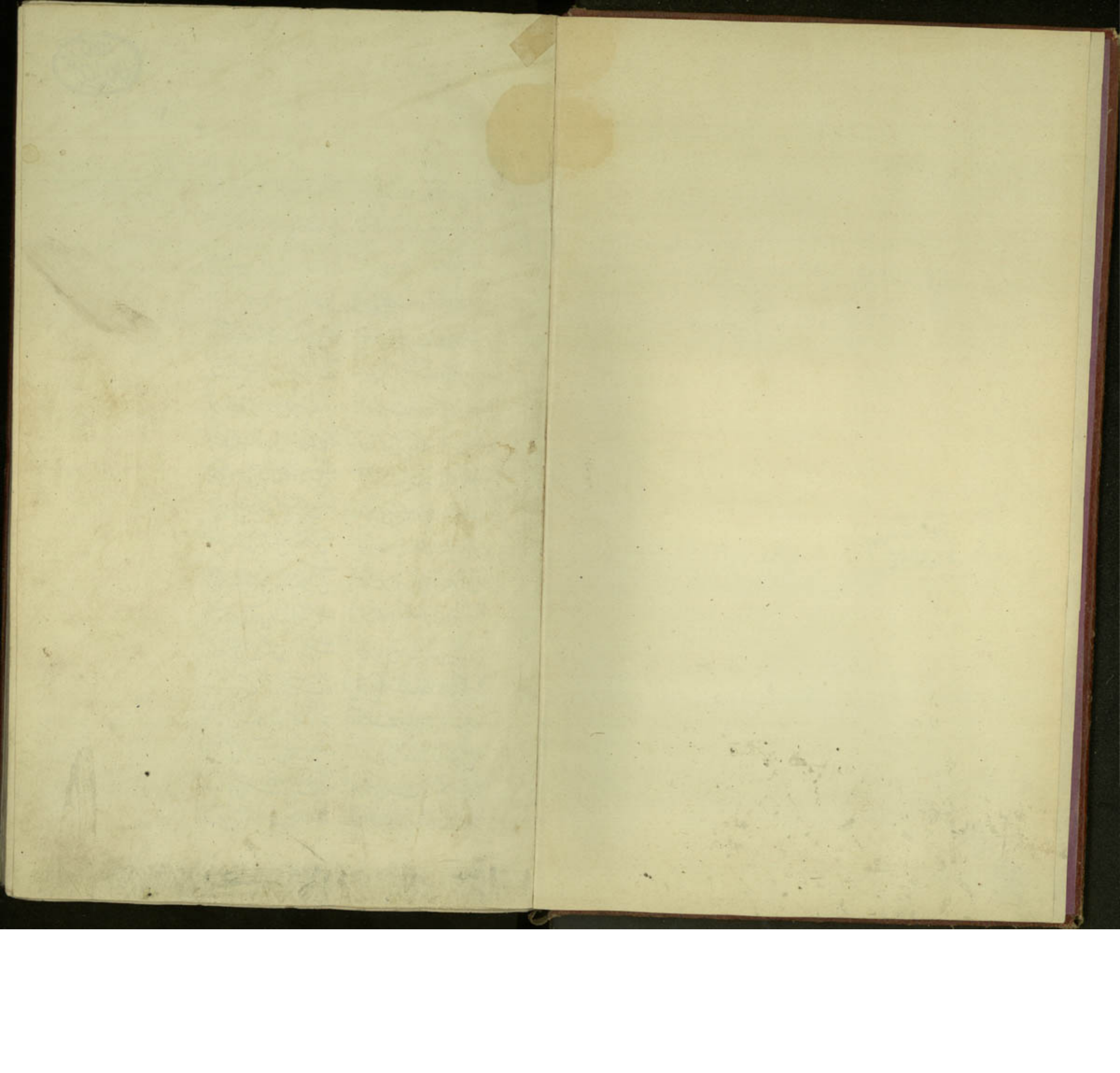



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان مختاری
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
14115
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱







بسم الله الرحمن الرحیم

نوبهاری خوشتر است از شکر و عنبر تو را — یاسمن در عنبر است و لاله در شکر تو را

بشکن ار بر سنبل مشکین چو گشت از بهر آنک — سنبل اندر بر شمشاد و سیمین پرور تو را

گرد نیلوفر برآمد بالش خورشید را — گرد خورشید اندر آمد گرد نیلوفر تو را

لشکر زلف تو چون بگرفت لشکرگاه حسن — در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر تو را

نیکویی بر روی نیکوت همانا عاشق است — زانکه رویان کند هر روز نیکوتر تو را

گرد رای شمع چگل گرد سر پروانه وار — گر پری بیند کلاه چارپر بر سر تو را

با چنین سودا که تو گویی جهود در عشق تو — عاشقان اندر نماز آرند بی باور تو را

و بجوا ما در بهشتند حوریان در بهشت — سجده فردوس بندارد خوبان مر تو را

با تو در بوی و جانی ده هزاران چشم — من نماندم زانکه دادم داد در شش در تو را

زانکه نفریبی دل عشاق را از بوسه‌ای — دلفریبان جامه اندای بت دلبر تو را

ماهرویان بندگان کردند حسنت را اگر — پیش خورشید خداوندان برم کهتر تو را

جان من بستان و جانی ده هزاران بوسه — تا دهم باز از لبی بوسه دیگر تو را

ای بزرگی گر برای ملک آرای تو — رادمردان بنده‌اند خواجگان چاکر تو را

نام والای تو هست از کنیت نام خدای — باد عالی کنیت از نام پیغمبر تو را

افسر ملکی دگر و گوهر ملک از تو گر — گوهر فخری و دارد ملک در افسر تو را

کلکت

کلکت اندر ظلمت حیوان بود گوهر سپر — تا کند روشن جمال علم اسکندر تو را

گوهر دفتر فزود از گوهر انفاس خضر — قیمت گوهر فزود از قیمه دفتر تو را

بود ناگون گر راستی گویی ز نوح — جبرئیل آورده گردون نسخش باور تو را

چون رخ خورشید وار آن مجلس افروزی کند — ماه ساقی زیبد و خورشید خنیاگر تو را

چشمه خضر همی پر گرد داند دست تو — جام زیرا که آب حیوان زاید از ساغر تو را

راست چون دست تو در بخشش نماید زر بزر — چهره جود از کف دست سخاگستر تو را

زر بخاک اندر نهان کردی ز بیم جود تو — ز آنجا که اندر بدی دین گوهر تو را

بس که زر بخشی از بس بی‌شمار بخشایی به طبع — گر زمین زر شمار آرد سپهر و خور تو را

آسمان بفشت و کوی بر چیز الکسور است — ان سپهر که تو باید مقصد کشور تو را

گوهر آدم نمودار است اندر بای لطف — آب و کف ما را رسیده گوهر و عنبر تو را

آفرینش چون ترا با آفتاب انباز کرد — ضعف خاک او را سپرده تو تا آذر تو را

زانکه تو قایم بذاتی آسمان قایم بتو — فلکی او را عرض بندارد و جوهر تو را

ور نبودی افتخار عالم محسوس را — جوهر عقل تو چون برداشتی پیکر تو را

زانکه حس اندر نبات و مردمی اندر ستور — محکم تا باشد از دیدن لطیع اندر تو را

آفتاب دولتی و خاک بوسندیس تو — گر نشاید آفتاب آسمان چاکر تو را

گر نه خورشید دولت پس چرا دریای فخر — از تو گردد گوهر و آسان دهد جوهر تو را

تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت — تا درارت باشد از شاخ مروت بر تو را

پادشاه اردو نحوه قدر تو سازد پایگاه — تا بیاید در چشم او اوج زحل در خور تو را

روز اقبال همی اکنون کند آغاز صبح — روشنائیهاست اندر کارها مضمر تو را

زود مستخلص شود از دولت تاج الملوک … هر چه در گیتی است الا سکه و منبر تورا
باش تا بندد قباد طرف مغلاق کمر … منطقه جوزا کند در زهره از بهر تورا
صاحب فاصل نوشتی قیصران روم را … صاحب کافی نویسد شاه بحر و بر تورا
قصه‌ها پردازد اندر باب خود قیصر بتو … عبده باشد زده بر قصه قیصر تورا
باش تا بر حال خود ظاهر ببینی فال من … خدمتی کردم درین معنی چو زر زر تورا
من چه گویم چون بزرگیهات گوید بمن … کز برای این شرف زادست خود مادر تورا
یاد باد آن روز کز پیش تو بیرون آمدم … یا دلی کو بیچ کردی هر زبان در بر تورا
در بیابانی که ریگش از تف برگ لاله بود … مرغزاری ساختم از لاله احمر تورا
خدمتی کردم و زینسان بعد از آن ولیک … اندر و گرده شناسای بچه از زر تورا
از فراوان شکری اندازه مدحهای من … بین که برمان کیون بیش از زبان کار را
باید این ساعت که پیش تو بپیوندم من … هم بجان تو که با جان داشتم همسر تورا
فخم خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من … گر چنین خو شود هم از خامه لاغر تورا
تا جهان را چرخ و کلک است و آب و آتش است … کلک آتش رنگ باد و ایکون خنجر تورا
نعمت مشکور باد و محمدت محصور باد … مملکت مضبوط باد و پادشا یاور تورا

برد مانید علی غم من ای یار سما … چشمه مهر تو از چشمه نوش تو کجا
زهر اگاه نخست اگه چنین سر نشست … من بیسی کنم آن سبزه از چشمه چرا
یا غلط کرده ام آن سبزه چراگاه من است … طره سبز بناگوش که چگونه است و چرا
زان بترسم که نهیب خط و غمزه تو … کند ایاه زره پوش بناگوش تورا

پیش خورشید

پیش خورشید تو چون ابر بیاره شکم … تا کمان از لب تو قوس قزح پیدا
یا تو را حلقه انگشتری بود دهان … نه نگین گرد از آن زمرد لب سار بها
چون دو افعیست و زلف تو انهم بچه علم … پیش افعی که زمرد بنهاد بخطا
گر کند جادوی از غمزه جادوکش تو … زان زمرد بپسند مار تو را هیچ بلا
تا بپوشی بزره ماه سما را که ازوست … اندکی روشن و تاریک هوای دل ما
بزره ماه سما را چه نیاز آید اگر … سر فرازی نکند مهر وزیر الوزرا
صاحب دستان آن مهر کف چرخ محل … یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
اگر انگشت نماید با امل قامت جود … ور کف دست نماید بطمع روی سخا
گرد و هم از امل خویش بگردون نگرد … فلک ثابته برج آید و خورشید سها
گوهری دارد و مشهور و کمالی معروف … همتی دارد عالی و محلی والا
صبر کردن نکو هست و وغا را آتش … پیش دستی تو باد است نثار ادریا
تا جهان خدمت او را بوفا پیشه گرفت … سر زنش پیش نکردند جهان را بجفا
با دب رایت اگر جوهر علوی سود … نه قمر نور سپردی و نه خورشید ضیا
گر فلک روزی خصمی کند این دولت را … رای با قیس برد عمر فلک را انقبا
ور بتدبیر نماید پس از این خصم بدست … ور تیغ شمشیر زند چنگ چو موسی بعصا
چون در آید بهم نوند و شان نبرد … جان شیرین بها کرده سازار دغا
تیغ زن نور برد بحسام از خورشید … آسمان روی بپوشد بغبار هیجا
او و صحرا شود از زخم سم سیل بیابان … وز صف شیر دلان کوه نماید صحرا
ابلق مردان در جنگ بباید نرد نیک … امل کردون از دو ر نماید پیدا

صد دینار امید برافراخت شیخ — ای چو خورشید زنگ گوشه درآید تنها
وان هوا را که بود چو شب دیجور زکرد — پر کواکب کند از گوهر او روشنها
بیمها کوه ببوزد بشبها با هر یمن — بستان نیل بیوزد بخندنک اژدرها
غنچه گل را چون لاله کند از زر کس — بر صدف ریزد یاقوت لب از مینا
از جهانی بر بانی بکشد کین و بلهو — باز گردد بسر مجلس خود کاهرو
بخداوند و یزدان و سپهسالاران — ای سپهری که سپهر از تو شتابد بالا
از سر ریح تو در درد دمر تیغ — وز رخ شمع تو بنماید خورشید لقا
خاطر و دانش و آهستگی و طبع تو صدر — مایه آتش و دریا و زمین ست و هوا
سیرت و رسم تو روح کرم و عنصر امید — لفظ و قول تو حیات ابدی جان و وفا
از کف جود تو رونق بود قسم قدر — وز پی امر تو تکلیف نشود حکم قضا
چون بیاز آمد اول بزمین اندر زر — زان زر زرد ای تحسم تو بر متن هبا
تو برآری ز سخا مرد خرد از سپهر — تو رهانی لعطا اهل سخن را ز عنا
بیش در عمر تو فردا تو دراز مرو ز — هست با جود تو امروز تو دوار اوزوا
پنج گردست عطا کف تو بود طباع — هشت کرده است غبار سم اسب تو سما
باغ نظم از گل مدح تو نماید بهشت — شاخ فتح از نم تیغ تو گراید بهبا
گر رود بر کر لفظ تو مدح ملکی — باز کرده بنواند مدح چو از کوه صدا
گر کند خلق تو را شاعر مانند بگل — نه پیاده دمد از شاخ گلی نی ز غنا
عقل یکتائی و اندیشه نند که تو را — هست هر چیز بدست آمده الا همتا
آتش مهر تو دارد بدل اندر خورشید — کر امر تو دارد بدبیان در جوزا

سحر گردد

سحر گردد چو شود شعر بنام تو تمام — روح یابد چو کند کلک ثنای تو ادا
منم آورده پرورده کس کرده ترا — داغ اقبال تو بر من ز میان شعرا
بگذرانیدم و خواهم که درآینده بسی — روزها را به ثنای تو و شبها را دعا
تا فلک را زبر خاک طلوعست و غروب — تا زمین را زبی چرخ صباحست و مسا
روز دولت بود اندر سر تو بارگیت نوز — کار دولت بود از کلک تو بارک دو نوا
عالی افراخته جاه تو نخورد ز محل — پادشاهان جهان گشته بنام تو شها

بخواب دیدم دوش آن آفتاب دیده را — رخش چو چشم بد و قدش چو زلف دوتا
تنش چو سایه و تابیده در کران زمین — دلش چو ذره وان ذره در میان هوا
سحن عمر من و عمر او معین فراق — امیر جان من و جان او اسیر هوا
رمیده هوش مرا دیده در رمید از عهد — سکسته دادمش گفتا ای شکسته وفا
گرفته پنج جو است های شعب اقلیم — مرا سه سال بدو دست هجر کرده رها
ز دور رفتن و جای وداع بر اندیشن — فرو نگر که چه گفتم ترا در آن صحرا
که گر بحضرت کرمان همی شتابم کان — فروشی کن وار نبند خود بر ارمرا
که هر که رفت بدان ملک وان ولایت دید — زوی و زسعم و بوش جان خرم افزود
ز شهر و بار و جاه دار خود بدارد یاد — که آن چو باغ بهشت است و اهل آن چو ماه سما
بنجمه شاعر وانگاه شاعری چون تو — که موی را بشکافد فی تخاطر را انا
همت بلطف و بذل کنند چون کر دون — همت بصید تو انگر کنند چون دریا

جوابدادم کای در فراق یار صبور   ز من بپای پاداش و از خدای جزای
تو راست کشتی من در بحار بی افتاد   که بوستانش نخواهد بهشت را همتا
خدایگانی دیدم که ابر دولت او   بنجاحیت بدماند شکوفه از خارا
دو سال و شش مه بوسیدم آن جناب لقا   که او چو چشمهٔ روز است و آفتاب سها
بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان   که ای گشاده بفرمان من زبان ثنا
غنیمت باز فرستم بحضرت غزنین   مباش مشغول الا به بندگی و دعا
کنون در آنم کاین ماجرا بشاه برد   بنزد آن حضرت خویش صاحب دنیا
مجیر دولت و صدر ربیع ظهیر ملوک   حسین حمزه خداوند سید الوزرا
کمال عالم و ترتیب ملک و جوهر عدل   که زو گرفت فلک زینت و زمانه بها
جهان نیامد بی اهتمام او بنظام   هنر نشد بکار از روزگار او پیدا
ز ملک دین و دل میر مومنی دارد   جهان نظام و هنر نام و روزگار بقا
همه جهان را چون آفتاب روشن شد   که او جهان کمال است و آفتاب سخا
معاینه چو کف دست او ز ردی کرم   هر آینه ز سر کلک اوست پای قضا
سرشته نقش و آتش تو تاب اسب   رسیده شد کلکش ز کیمیای عطا
پناه دین شد شمشیر و کلکش از پی آن   که دین قوی تر باشد میان خوف و رجا
ز عزم اوست بدست زمانه خنجر مهر   ز حزم اوست به پیش زمانه تیر بلا
زهی بمسند دولت چو مشتری در برج   زهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا
سخن بمدح تو حاشا شد از فساد و خلل   جهان بسعی تو ایمن شد از بلا و عنا
ز همت تو مهیا شد ارتقای کرام   بدولت تو فزون شد معیشت شعرا

مراهمانا

مرا همانا وقت است باز گفتن حال   خموشی ارچه جوابم نموده بود خطا
سخن شناسان گفتند خود تو بر دانی   که بندگان سخن گوهرست پیش بها
مروت تو مرا باز گر زمین بخرد   دگر بروی زمین زر دمد بجای گیا
چو من خموش ز امثال خود یکی باشم   بشعر یار دگر از ایشان یکی شود تنها
بمجلس چو بود در مرا درین دو سه ای   هم این قصیده درین ماجراست گوا
ولیک ناید در ده حالیست آن که خواهم گفت   بنعمت تو که پاینده حاضر است اینجا
ز روی تیر شد چرخ در زینکه مرگ   هزار دینار از نقد زر مرا و بها
من از در مجلس باز ماندم و درشت   دو بیت را نشوانم نکو بکرد اثبات
چگونه گردد بر مدح بر کسل بی مجلی   همان زبان که ثنا گفت شاه را ز تو را
بزرگوارا ز لطف بنده دیر باب   مرا چو جاری و حرمان بنده هیچ رضا
مرا چنان ز شهنشاه خواه دستوری   که باز گردم من با نزار برگ و نوا
رنجور دلم من مضطرب نموده سکوت   ز شکر تو بدل دردمند برده شفا
همیشه تا نشاید هوای دوست بدو   مدام تا نگراید دل بسر ابرا
بقا موافق عمر نکو خصال تو باد   بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

دیدم بره آن ماه راستین را   آن نازک زیبای تیغ زن را
از مشک براندوده نسترن را   وز باده بپالوده انگبین را
شانه زده زلفش و نقش بسته   از عنبر پر چین حریر چین را
روی چو بهشتش نموده رضوان   از کنگر فردوس حور عین را

زو شرم زده جوزا و از شرمش — آورده بره روی شیر مکین را

زاطراف جهان صد هزار عاشق — برخواسته از آن نور آستین را

بنشستم و از عکس چهره رویش — پر سنبل و گل کرده آستین را

تا چون بدر حجره من آید — در بند لف و رخش بینم آن و این را

بسیار بنالیدم و نهادم — بر دامن و پایش رخ و جبین را

کای ترک بکن یک شادمان کن — این عاشق بیچاره حزین را

گفتم که گشاید مگر بافسون — آن لعل پر از لؤلؤ ثمین را

ای بخت روی در شرف آسمان بتاب — وی تاج نور گستر و بر آفتاب تاب

ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی — وی ملک هر مراد که داری کنون بیاب

ای آفتاب اسب ملک ساز از آسمان — وی آسمان کلاه ملک ساز ز آفتاب

ای ابر تیره کن بدل قطره دُر ناب — وی شاخ زرفشان عوض برگ زر ناب

ای اختر زمانه یکی در زمین نگر — تا روضه بهشت چنین دیده ای بخواب

ای زهره باز کرده ز چرخ و بحضرت آی — کز استقامت تو کنون بهتر انقلاب

بر خشک رود بگذر و آن قبه ها ببین — چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب

در هر دلی نشانده ز طوبی یکی نهال — گسترده از جنان دریا پر و ثیاب

از عکس آن گهر و زر رود پای آورد — چون گردن تذرو شده سینه عقاب

هر شاخ از و چو سبز دود پر سماع — هر پیچ از و چو ساغر خورشید پر شراب

از لذت سماع دم نای گشته باد — و در رقت سماع می ناب گشته آب

انوار آفتاب

انوار آفتاب شد و جرعه قدح — منقار عندلیب شد و نغمه رباب

فردوس اندر و بدید چو خفاش از آفتاب — رضوان بر و بشیشه چون وعده بر باب

ای کوه شیر آید خورشید از آفتاب — زیرا نماز دیگر هستی بود خراب

این خود چو عشرتیست که بنا ز کمال دین — شاه جهان مصیب و ملوک جهان مصاب

هر تاج و رخ نیزه که آرام میان ببست — چون تیغ غز شاه برون آید از قراب

از قدر و شاه مرتبت روزگار او — جان عزیز تصدر راند با ضطراب

چون آفتاب گوشه تاج ملک بدید — هم خویش را بدید کم از ذره در حجاب

آورده چرخ بارگه شاه را زمان — بوسیده ماه نوبتی شاه را رکاب

چون عرضه سلام امام خطاب او — مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب

روح الامین بچرخ ندا کرد کای فلک — بگسل ز خیمه همه سر کشوران طناب

بازوی شاه کبر و عبوق بر شان — وز روی دولت ابد باز کن نقاب

شد ملک شهریار دین محمد بتیغ — کاین صاحب قران شد و الفصل الخطاب

اکنون چو برق سوی زمین بار دار هوا — از هیبت مظله ایوان او سحاب

تا از برای خدمت تخت خدایگان — نوری دهد زمین را هر شب ز ماهتاب

عیسی لوای سلطان بستاند از رسول — مهدی بعهد شاه برون آمد از حجاب

ای عهد تو چو مهدی و دجال ظلم را — پیش چراغ داشته چون دیو از شهاب

ای پاس تو چو عیسی و اعوان فتنه را — در تف نهی سوخته چون تشنه ز اسراب

ملک ملوک دهر بممالک تو بازگشت — از آنکه کل خویش بود جزو را مآب

ایزد عنان ملک ابد در کف تو داد — بس رنج ضبط کردی و تیمار کتاب

تو چرخ عالی باش و نکوخواه تو قمر — تو بحر بدان باش و بداندیش تو حباب

تا موجب سلام علیکی بود به وجه — تا مقصد جواب سؤالی بود صواب

باد از زبان ملک سلام تو را علیک — باد از زبان بخت علیک تو را جواب

بر چشمه‌سار بندگی مالک الرقاب — نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زبان بقوت او خیسار نیک — کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج رخش نه بستم به هیچ روی — با کس حدیث راه نگفتم به هیچ باب

از روم بخانه نشست و بیامدم ز بوی — از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب

تا که چنان ز چشم عزیزان جدا شدم — کانجا کس از قیاس نبیند مرا بخواب

رخشی چنان که از تک او باد شد خجل — راندم چنانک از تک او ریگ شد حباب

که خاک شد به زیر پیش سا در جبال سنگ — که سنگ شد به زیر کفش خاک در سحاب

راهی بروش چمن و باغ اندرو — همچون گل شکفته فشان بی دواب

بی منجر همه کفشی ز تیغ کوه — چون مه دو نیم گشته همی قرص آفتاب

سرما چنان در آتش خورشید چیره بود — کز نار مبتغ کفشی طشتی است اندر آب

ز ابر سیاه و برف سفید و زمین سبز — طوطی همی پدید شد از بیضه غراب

رفتم براه غزنین از بسب آهنین — خفته به کرمان و در آهنین رکاب

لیکن مرا نمود دو چو دارو چو زنجبیل — از آهن تهی ز قوت و آتش تهی ز تاب

شخهای کوه مند کلزار با بط — ملتهای ریگ عنبر و شوراب‌ها گلاب

از حرز مدحت ملک و شاه بحر — در کل بر تو بحر بری بودم از عذاب

اندر دهان

اندر دهان عقیق نهاده ز تشنگی — بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شراب

دریا و دود رنج از آن رای و عزم من — پرکار شد ز موج دو فرو ماند از التهاب

بگشاد من بحرص گره عنان من — بی باک داده ردی بهر وادی و سحاب

راندم همی به روضه فردوس در فرس — دیدم بسی عجایب و اقبال در رکاب

ور آفتاب همره شد زمین شب — ایمن گمان برم که برستی ز انقلاب

با بخت خویش گفتم کاین عزم بند کی — بر طبع مملکت بنه زر دهی ایاب

زین بار کی فرود نیارد مرا فلک — جز بر زمین بار که مالک الرقاب

دارای بر و بحر نگهبان داد و دین — خورشید تاج و تخت خداوند شیخ و شاب

بوالحارث ارسلان شه بن قتلغ ملک — او را سزد همی ز فلک خطاب

شاهی که پشت قوت دین امر و نهی او — کاسلام از این مصیبت و ایجاد از او مصاب

از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت — بر آب کس نکرد به جز تیغ او کباب

تاجش بفر و زیب جهان را نهاد جان — چترش بطول و عرض فلک را ببرد آب

وقتیکه بر زمین گذرد باد عزم او — از چرخ در کشد الف خورشید احتیاب

روزیکه بر زمین رسد آسیب کین او — از بیخ برکند پر سیمرغ را ذباب

عدل و سخاش را اثر آب و آدم است — کانجا از آن دو نیست بنا شد مگر خراب

در ملک خنجر ملک و بیم چرخ او — بگریست پر جواهر و چرخ نیست پر شهاب

کر تاج شرع را بود از نور او فروغ — که دیو ملک را رسد از تیر او عذاب

فرمان او بطبع جوانان دهد کرم — احسان او بدیده پیران بود شباب

صافی کند بحمله مردان مرد صف — خالی کند ز تیغ ز شیران شرزه غاب

چرخ و زمین ز بزمش و رزمش چنان شوند — کز گرد اسب و خون عدو کرده‌اند خضاب

کل است خنجر ملک و ذات وشح جزو — لابد بکل خویش بود جزو را مآب

هر ساعت از نشاط خدنگ خدایگان — آرد بسی نماز بر خویش را عقاب

گر آفتاب چرخ همی ماند از عمل — از عکس تاج او زر ناب اندر آرد آب

ای ذات بخت کرده سلام تو را ملک — وی لفظ ملک داده سؤال تو را جواب

بخشی بهر طریق و کمالی بهر قیاس — چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب

با دولت تو هر که بدنیا کند خطا — او را خدای عرش بعقبی کند عقاب

با پاس تو در سفینهٔ صبر افکند نهیب — خشم تو در خزانهٔ عمر آورد نهاب

از نصرت سپهر و ز خذلان اختر است — فتح تو را مجی و عدوی تو را ذهاب

اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست — کان آیت صلاحیت این غایت صواب

تیغ سداب رنگ تو بر بدسگال ترک — شگفت آنکه نفس ببرد همی سداب

مدح تو طاعت است بدنیا و آخرت — کاینجا همه ثنا دهد آنجا همه ثواب

عالم ز عدل راست نهادی چنانکه پیش — نامد ز باد زلف پریچهرگان بتاب

وز آفتاب عدل تو اکنون بکار زن — توسن رنگ کنند ز تاثیر ماهتاب

با قدر همت تو ندارد سپهر اوج — با زور هیبت تو ندارد زمانه تاب

بر یاد گرز تیغ تو محکم کنند تیر — پیلان مست تنگ و پلنگان چرخ تاب

روزی هزار گشته بگرد و چرخ — ماه از رزم کسان تو آموختی شتاب

تو نایب رسولی و هستند مرکبانت — از گوهر براق نه از طینت دواب

او از نعل ایشان بر جوشن عدو — آید بگوش نصرت چون زخمهٔ رباب

بادولتش

با دولت سند ساخته چون شیر با شکر — بر نصرت شده شیفته چون عود بارباب

در پاسبانی جهان و در او ملک چو نصیف — ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب

منع از آب تیغ تو بردارد شرنگ — بر روی آبگینه و در گردی سحاب

گویی بروز بزم تو از بس عطای تو — زیور کنند روی زمین را ز زر ناب

از بهر در تاج تو نیسان ببرگ ابر — اندر میان هر شبه لعلی کند عناب

ناهید را شراب تو آرد برشک ورق — خورشید از کین تو دارد بدید تاب

از جشن مهرگان تو آید درخت زر — در بزم نوبهار تو پوشد زمین ثیاب

فراش تست مهر که هر بامداد و شب — آید سرای پردهٔ عالیت را طناب

کوه از سیاست تو در افتد بزلزله — چرخ از ریاست تو در افتد باضطراب

جایی که امر تست چو حکم آید از نجوم — در مرغزار شیر چو کار آید از کلاب

ملک ترا ز دهر تمامی اختیار — نام ترا ز فخر بزرگیست اکتساب

تا گرد ظلم رفت ز داد تو بر هوا — تا تیغ فتنه رفت ز پاس تو در قراب

ز اطراف بر و بحر بگردون همی رود — در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ ببندد نقاب ابر — بگشاید از نقاب ز گنج زمین نقاب

از آسمان دولت بر تو بهار ملک — رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دوزخ و بهشت خلاف و رضای تو — اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب

عزم تو بارچه و مراد تو با مراد — عید تو نو بنو عید و دعای تو مستجاب

از دولت زمانه همه امرها بر آن — و ز ملک روزگار همه کامها بیاب

آید

بناتی که بجوان ناسمی بود زغیب — بروح نامیه در نفس ناطقه سالب

بیان رمز رساند بمقصد زقاصد — نشان حال نماید بدرازطالب

رونش بادوی کز خزو باد بر و بحر — بر آب نقش پذیرنده آتش لاهب

مطیع دایم لیکن چو غایبان محجوب — امین همیشه ولیکن چو خاینان نجاب

بروی کالبد کار او نکه کن اگر — بچهره و تو شهابی ندیده ثاقب

چو هست پیدا کارش چرا نباشد ثبت — چو نیست عاشق و مفتون چرا بود سالب

سرش زبهر امل می برند بار بحرص — همیشه و عمل نطق السبر خاطب

بنظم و نثر شهر شب با شجاعت و علامه — چو در هنر سخن بو سجاع و بو غالب

کمال علم و سپهر کمال و بحر کرم — که حکم چرخ خیالست و رای او صایب

زنده اش از نظری باید افتاب صدق — که خواند یارد صبح نخست از کاذب

بجذب قدرش شوان ساخت شوق عقل — چنانکه کرسنکی را بقوت جاذب

چو لفظ او بترسل مدید عجب کرش — روان عباد اندر رسایل صاحب

زهی زحضرت تو اختر سپهر طالع — زهی زغیبت تو طالع شرف غایب

اصول مهر تو طبع کرام را جامع — نهیب کین تو جبر لئام را ناهب

نشان مهر تو در طبع لعبتی مطبوع — خیال کین تو در دیده صورتی ناصب

رواست باشرف عدل عمر خطاب — ولیت بقوت علم علی ابیطالب

چنان بعلم تو اموات جمله زنده شدند — که در مسیح نشد عقیده راهب

چو در جهان صفت خاطر تو می بینند — چگونه خواند عقل افتاب را آیب

نفوس جاهله تا عزم طینت تو نکرد — نشد شناختن چرباب روواجب

ز خرم و خرم تو پیش خروشند بدیگم — بعدل کفش کدان رفتست و این راکب

چو وصف رای تو ضم کرد بانجه مهر — چو مایه نور پذیرفت ناخن کاتب

چو کرد کل جهان طبع منصف تو قبول — چگونه گردد بر کاه کهربا غاصب

شهی که و همش حال تو را بود طاعت — بر او شود ضربان عروق او صائب

بزرگوارا من چون مخاطبم زخرد — چه باشد ار که بنامی برین خطا عاتب

اگر چه از پی ابرام احترازی رفت — همیشه بوده ام این مدح را بجان طالب

کنون که شد کرم تو بدین سخن قانع — کنون که شد سخن من بدین کرم راغب

مراز علم تو اقطاع باید و مرسوم — تورا ز مدح من اوراد باید و راتب

همیشه تا ز بلا صاد و نون بر کج دیگر — زبیر غمزه پذیرند و ارکان جانب

مسالک تو غالب نهاد و باد مباد — چهار طبع تو بر ذات یکدگر غالب

ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب — نماندش آتش رخسار ابدار بتاب

چو دور ماند زعناب شکرین نوشش — بگونه شکرش گشت شکرین عناب

در آمد از در من چون گل بهار و لیک — بروزه یاوه از باد تیر ماه بتاب

چگونه عیدی با دام در فکنده بگو — برنگ ده گل باغ آتش اندر آمد تاب

شمرده دیدم چین آخر گشته لبیش — دلم بسوخت چو بر آتش کشته کباب

بسوی گفتمش ای مهرت آتش دل من — بر آتش جگرت زر ناب شد سیماب

بخشم گفت که تا روی ماه تو دیدم — ببین که دو از انکه قسم چو نور بی از مهتاب

فتاد بر گل نارم نقاب دانه نار — چو افتاب کشید از عذار ماه نقاب

سپاس رحمت خالق آمد و عفو ذنب من / درین عقاب نباشد مگر که کان عقاب
زدور و کشم هر ساعتی بطالع خویش / که با عقوبت نباشد ز تشنگیت عذاب
بطنز گفت مگر مذهب شما این است / که روزه بشکند از کام تشنگی کلاب
مگوی پیش سمرقندیان چنین گر نو / گران کنند دل قبلهٔ اولوا الالباب
سریر دولت طمغاج خان مؤید ملک / عمید مطلق محمود دستبید الکتاب
مؤید که دل اوست ملک را قبله / موفقی که در اوست خلق را محراب
مهان بقدر فیض گشاده اند فلک / سران بامر منیعش نهاده اند رقاب
ز جاه اوست مهیا ملوک را دولت / ز جود اوست مهیا نمانه را اسباب
سهیلست فخر فنونش چو اتفاق ارم / بهشت خدمت قدرش چو در کار شراب
درش حریم حیات و هدایتش ره ملک / کفش کلید فراغ و حمایتش ز دو آ
بنانش ابر مطیر و سخاش مهر منیر / بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب
نه بی عبادت او خلق را قیام و قعود / نه بی اجازت او روز را محی و ذهاب
زهی بجنب دولت چرخ پیکر زده سها / زهی بپیش کفت بحر بی بها به سراب
نهاده حزم تو در طینت جبال درنگ / سرشته عزم تو در خلقت تمثال شهاب
نه عزم خاقان با عزم نافذ تو خطا / نه حکم اختر با رای صائب تو صواب
مخالفان تو مردود چون سؤال خطا / موافقان تو مقبول چون جواب صواب
مبین است مهر تو پاکیزه تر ز آب زلال / یقین است کین تو سوزنده تر ز روز حساب
جمال معنی حور است و نامه تو بهشت / کمال صنعت کلک است و خامه تو عقاب
تبارک الله از آن گوهر آتش سبعه سیر / که مرغ رزین بال است و مار مشکین ناب

ز زر پاک

ز زر پاک حدیث او رانبود غیر پاک / ز مشکناب جز او را نبست گوهر ناب
زبان کلکش قواله امیر خرد / سر سیاهش مشاطهٔ عروس کتاب
از او نهال سخن زان قبول ثمر کرد / که هست قالب روش چو آفتاب و سحاب
مرا چه کنهی آسمان معاتب کرد / ز گرد و طاعت کشم ز خانهٔ تو مآب
که آمد اینجا مختاری و بکام رسید / ز جود خواجه چه چیز را گشاد رباب
نثار گشتن من کلک من نجات من / پیام داد که طوبی لهم و حسن مآب
همیشه تا فلک اندر شد آید شب و روز / گهی زمین را قاقم دهد گهی سنجاب
چه پیش دستی تو آسمان شود ناصر / چو نیک بختی تو اختران شوند اصحاب
چو پیشدستی از آسمان جلال بجوی / چو نیک بختی از اختران مراد بیاب
بنعمت بری از آفت کمال و خلل / بدولت حی از رفتن زوال آباب

ماه رمضان رفت و از و هیچ اثر نیست / عید آمد و ما را از رخ یار خبر نیست
چشم و لب او بسکه تر از خشکی روزه / هر نقل که از آن نه ز بادام و شکر نیست
زلف بت خود خواهم زیرا که بنفشه / هرچند لطیف است به از عنبر تر نیست
جانان سفری گشت بجان و سر جانان / کز جان من اندر پی جانان بسفر نیست
از کوی فلک چون مه نو دیدم و گفتم / کاین جز خم چوگان بت زهره بطرز نیست
وانکه که شود اگه کر نیم دگویم / گوی خم چوگان دو زلفست قمر نیست
اندر ختن پیش ز پیش دل من / بر لب که جز بر بدف جان و جگر نیست
آن طرفه پسر بود و لبان چو می لعل / وین طرفه که ما را ز می لعل بسر نیست

طرفه است بسر بردن این مجلس و این حال   امروز که می در کف آن طرفه پسر نیست
ای ترک بد اندیش که چون روزه گذر کرد   ما را ز می ناب و لب آب گذر نیست
فاقه است همه روزه و مستیست همه عید   چون بنگری این هستی از آن فاقه بتر نیست
باز آی و غم جان پدر خور که در آفاق   غم نیست که از هجر تو بر جان پدر نیست
از پیش من از بیم سه بوسه چه گریزی   کز قهر ز من بوسه و آن جای دگر نیست
شاهنشه دنیا عضد الدوله غازی   شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست
چون جود و جلال و هنر و طبع و کف او   ابر و فلک و اختر و دریا و مطر نیست
اندر خطر تیغ جهانگیرش کس را   امروز در آفاق جهان هیچ خطر نیست
گر ملک جهان خواهی از او جای نعم هست   در ملک فلک طمع کنی جای دگر نیست
جز همت والای شهنشاه خسرو   دریای فلک عادت خورشید منیر نیست
جائیکه دو لشکر ز خون و ز بیدان کوه   جز مرگ بر و بحر بر و کوه سپر نیست
زین شاه فریدون فر فرزانه جهان را   ملکی است که فردوس بر آن زینت و فر نیست
ای شاه تو دریائی دگر رستم است   ابریست که بارانش بجز تیغ و سپر نیست
جائی که حدیث تو و مردان تو گویند   در چشم زنان مردم از رستم زر نیست
از جود و کمال ای مرا ای متقدم   چون نام تو در کل جهان هیچ سمر نیست
هر دیده که از خاک درت سرمه ندارد   چون دیدهٔ بی دیده و در آن دیده بصر نیست
تا گوهر شمشیر تو دریای فتوح است   جز سایهٔ شمشیر تو خورشید ظفر نیست
مریخ بر نجیب که او نیست حسامت   همدون بعذاب است که بر تیر تو پر نیست
باران خلاف تو ببارید لشکری   کز خون بداندیش تو آن شهر سمر نیست

بابی ثم

تا پیش ستم باز شدن عدل تو خو کرد   در عصر تو پس مانده تر از فتنه و شر نیست
با پشت تو و عدل و امان تو بصحرا   نرگس بسحرگاه گرفتار سهر نیست
آفاق در ایام تو آسوده بدانست   کش کار بدست فلک شعبده گر نیست
روزی که کمر بند جهانگیران گیری   از پاس تو پنداری بر کوه و کمر نیست
وانگه که به میدان چو تمرد آئی   کوهی بجهان کیست که محتاج و کمر نیست
از قهر و وفا جور به بند دل عثمان   گر جود وفا خسرو و جز داد عمر نیست
اندر دل ما تا وطن دوستی تست   بالله که غم و ضر و تیمار ز نیست
تا کون زمان راز فلک ماده و مایه است   تا از فلک و کون جهان هیچ اثر نیست
بر هر که تو خواهی ظفر تست بادا همیشه   گر گوهر تیغ تو بر او هیچ ظفر نیست
خود نیست نورا و شمس از احسان تو ور نیست   جز خاک مباد از جهان هست و گر نیست

خسروان را سپهر زیر هواست   رسم شاهان و بندگان پیداست
شعر پیرایهٔ ملوک منست   زانکه پاینده چون نجوم سماست
در ستایش طفیلش بلسنت   هر که اندر جهان سزای ثناست
تا نگردند تربیت ملکان   که تو است قطعه پیراست
شک دستی و دونی شعرا   جان از این صنعت شریف بکاست
گرچه مردم ز غم درگذراست   عمر ثانی مدایح شعراست
زین رستم بشعر و دوبیت   ورنه زو در جهان نشانه کجاست
عنصری را زر محمودی   آنچنان شعرهای بیش بهاست

غرض از آفرینش شعرا مدحت پادشاه یا صدر است
جان که از پی شاعری کردن جان بها دانش صله شعر است
شعر پروردن و عطا دادن پیشهٔ شاه و شاهزاده ماست
مهر شاهنشه آنکه خاطر او آسمان قدر و آفتاب ضیاست
مشتری فال و ماه دیدار است خور طبیعت و فرشته سیماست
حزم او خاک و امر او باد است عزم او آتش و عطاش هواست
دستکش از بذل غیرت ابر است دلش از وسع و همت دریاست
ترید و خصم کش همت او گرچه همراه مستجاب دعاست
در سر تیر او دهان اجل در کف دست او حیات سخاست
همت او چو اصل او عالی است دولت او چو بخت او برناست
پادشاها بفضل و همت تو در جهان هیچ پادشاه کجاست
آسمانی و آسمان زره است آفتابی و آفتاب سهاست
دل مهوشت چو نفس ناصر دین بستهٔ علم و فتنهٔ داناست
هم تو دانا که بنده مختاری مادح شه و شاعر والاست
در جهان خدمت تو ثابت او در جهان خدمت تو راز پیاست
خاطر و شعر او چو خط علی است معنی و لفظ او چو طبع لیاست
تو خداوند پایه او صد شست تو امیر و فشانی او حرباست
کرده سبب تو و چو اب اسلام بنده را از تو خلعت و عطاست
زهره زر و تسم جامه اوست از همه اهل این زمانه کراست

بنده دو

بنده داند که پیش صدر ملوک چند کارست چون صواب خطاست
نکند هرچه او نباید کرد لیک بر آفرین سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد عذر خود نیز زو بباید خواست
ور آید خطائی از بنده پاسبان از در هزار قفاست
دل تو باد نور چشم امید جان دشمنت خاکپای قضاست
دشمن و یار نیست در هست وه که آن کیمیاست وان عنقاست

عالم از نو بهار پر نور است بوستان انجمن که حور است
باشاخ گل و شکوفه شب از هوا سایه زمین دور است
سبب تری هوا از آنست که گل مستی دارکافور است
راست گوئی شکوفهٔ بادام می ناخورده مست مخمور است
در بر یاسمین و در بر گل عقد کسری و تاج فغفور است
روشن سرو بن تو پنداری که چمن را ز مردی سور است
ورنه عجب کجا زمام ابر بلبل و عندلیب را سور است
راست آواز هر دو گاه نواست ساخته چون در رود طنبور است
گلستان زیر پا نشین تو کی پر طاوس و بخت عصفور است
سرو آزاد زان نکند کشی که بدان نام خویش معرور است
او نداند که بر ز آزادی بندگی جاه خواجه منصور است
صاحب هفت کشور آن که او را هفت چرخ بلند مامور است

آنکه در پردهٔ سیاست او　　فتنه چون عروس مستور است

وانکه در ظلمت شب قلمش　　اندر آفاق علم مشهور است

عارض نیست از فنون هنر　　پیش وی هست از هزار و سور است

روی اعداش زعفران رنگ است　　زو دل اولیاش مردود است

ملک الموت خنجر او را　　به نیابت نوشته منشور است

ای بزرگی که گنج مدح تو را　　فکرت اهل فضل گنجور است

گوهر نور مند اعدا را　　روزها رو شبان دیجور است

نظر پاس نیست آنکه ازو　　چرخ را هم نکیب طور است

هر گواهی دهد ورست تو　　که تو همّم بوج مقصور است

بنده اندر حدیث بی بر کی　　از پی ماه روز رنجور است

وز پی خدمت ستانهٔ تو　　از همه صدرها شده دور است

هر که با چون تو افتاب همم　　دشمن ذرّه نیست معذور است

داند ایزد که با دل و کف تو　　دل و دخل رعیت مکسور است

از قناعت چو کُه سیر آید　　اختر از تیغ از مقهور است

نیست جبری باعتقاد ولیک　　در حد بندگیش مجبور است

تا همی هست و هست گشتن خلق　　بار بسته بنفخهٔ صور است

دست و تیغ تو با حیات و ممات　　بکه پاس و بذل منصور است

برتری بادت از خرد و هنر　　تا همی صدق بهتر از زور است

شهریارا

شهریارا فلک بکام تو باد　　شاه سیارگان غلام تو باد

جنبش اختر و دوام سپهر　　از پی کلک باد وام تو باد

مهلک فتنه و مشوم ظلوم　　دولت حیّ لاینام تو باد

بجز تو رو خدمت جوزا　　پیش اسب تو و ستام تو باد

گر به چشم لعل فام حسود　　خندهٔ تیغ سبز فام تو باد

گرچه کس را محل کین تو نیست　　خصم در بوس انتقام تو باد

هر کجا روز فتح بدرخشد　　مشرق صبح را نیام تو باد

کمر و افسر مخالف ملک　　از کمند تو و حسام تو باد

فخر و غر خلیفهٔ بغداد　　در درود تو و سلام تو باد

خطبه و سکه طراز عراق　　در دو ماه دگر بنام تو باد

وانکه والیست آن ولایت را　　عاجز او و اهتمام تو باد

از حد بلخ تا حوالی مصر　　سایهٔ امن خیام تو باد

بهر تسلیم ملک خویش تو　　سمعش آمادهٔ پیام تو باد

اوّل روز عدو نشاط　　اندرین آخر بجا سیام تو باد

بخت را پیش تو قعود و سجود　　از قعود تو و قیام تو باد

هر کجا ابتدا بخیر کنی　　نقش توفیق حق امام تو باد

تا بود گنبد سپهر نجم زحل　　برده عزم تیز گام تو باد

فلک تند و اختر توسن　　نرم کردن ز بخت رام تو باد

شهد شکر خدای عزّ و جلّ　　تا قیامت نصیب کام تو باد

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود　　هزار سال خداوند شاه خواهد بود

ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر　　جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود

چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت　　چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود

سپهر دعوی کرده است کو بگیرد دهر　　بر این سخن بفتح خراسان گواه خواهد بود

چو گنجهای غزنین کاندرین دو سه روز　　بر آن عروس کف شاه شاه خواهد بود

مر اخراج خراسان بشاعری داده　　بعون دولت او دستگاه خواهد بود

درین بهار که شاخ نبات و برگ درخت　　خدایگان جهان را سپاه خواهد بود

بقول دشمن او تیغ تیز خواهد گشت　　هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود

طلوع اختر میمون و طالع مسعود　　چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود

رجوع ماه بسر رایت مخالف شاه　　بسان ماه مقنع بچاه خواهد بود

ز شیرگیران هر کس که دشمنی گیرند　　بنزد شاهش یارب چه جاه خواهد بود

چو تاج و کلاه ز بدخواه شاه خالی ماند　　کمینه ترکی او تاج و کلاه خواهد بود

چو ملک دنیا بر بندگان کنند قسمت　　عراق بهره کمترین کلاه خواهد بود

فراغ سلطان از ملک هفت اقلیم است　　نه در پیاله درین یک دو ماه خواهد بود

منازعان را یا سوی دار یا سوی چاه　　جز این دو راه سپردن چه راه خواهد بود

بوقت جستن این لشکر گر آزادی　　منادی این سخن و هم کلاه خواهد بود

هر آنکه از ما عذر گناه خواهد خواست　　طراز عفو لباس گناه خواهد بود

زمانه داند کاین فال بنده مختاری　　چو گوهر یا و خراسان چو کاه خواهد بود

همیشه تا چو بقول شهادت آید رای　　مقدمش کلمهٔ لا اله خواهد بود

بکامکاری ملک و بنامداری عدل　　مطیع رای اول پادشاه خواهد بود

فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت　　جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود

گردون سپهر کز ملک چون نهاد　　وز رای مشتری ز آسمان نهاد

چون آفتاب کنگر این آستان بدید　　سر بر زمین و پای بر این آستان نهاد

خور اندرین چه روضهٔ رضوان نگاه کرد　　این را چو زر کرد و جهان را چو کان نهاد

از قوت بناش زمین را سبک شمرد　　در رفتن هوش هوا را گران نهاد

آن تن جان بجان خرد برد کان بنا　　با استوار حزم و لطف جان نهاد

این را چو نور دیده و چون این بخت شاه　　در دین زمانه چشم زمان نهاد

بموری هشاه شاهان گزین نمط　　پای سریر بر کیوان توان نهاد

عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید　　بر داشت راه حیرت و آخر بر آن نهاد

گر خسروان بعینه فردوس تخت ملک　　سلطان ابو الملوک ملک ارسلان نهاد

شاهی که ملک دولت او بر شد زمان　　امروز کو بدعوت کاخانه خوان نهاد

چون بوستان شکفته بدانگشت باغ ملک　　کو تخت ملک اول در بوستان نهاد

هم در زمانه که دولت او کام خود براند　　اقبال نام او ملک کامران نهاد

پشت چو تیر خصم دوتا گشت چون کمان　　چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد

گنج ملوک دهر ز بهر سخای او　　اقبال را نگر که چگونه نهان نهاد

با دست او که ابر بهار است ابر گشت　　آن زر دخلق را که درخت خزان نهاد

پشت سپهر بشکند ار شه بدو نهد — یک حمل از آنکه در تشن سوریان نهاد

ای آفتاب زرگر بادیه نگاه کن — کاین شاه کانهای تو را بر چه پیمان نهاد

ایزد سپهر و مهر و جهانداری آفرید — این را برای خسروی در میان نهاد

سوی ملک خلیفه پیغمبر خدای — نامه نوشت و خویشتن اندر میان نهاد

او را بدان قصد سلاطین دین نوشت — نامش قرین نوبت نوشیروان نهاد

چون والی خراسان آگاه شد که چرخ — ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد

شادی نمود آن را کاین مژده برده بود — مشتی گهر بدست خود اندر دهان نهاد

اندر رسول او و بدان پای بیقیاس — در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد

از دوستی شاه و هواداری ملک — دست مراد بر دل بخت جوان نهاد

پاینده باد ملک شهنشاه بر و بحر — کز فضل پیش پایه سدایان نهاد

در کردن ملوک زمانه و لعینه باد — این رسم نیک کیش که چرخ کیان نهاد

دهان ترک من اندر گهر شکر دارد — حدیث چون شکرش بر در گهر دارد

عزیز چون گهر است و لطیف همچو شکر — غما بهاش که در شکر و گهر دارد

همی بجنگ بچهره قمر بخشم کمند — اگرچه خم کمندش کنون قمر دارد

بصد هزار کرشمه ز زلف در نگرد — چو باد سنبلش از نسترنش بر دارد

چو سحر بابت که آن نسترن درهم دارد — چو لعبتاست که از مشک گل بسر دارد

جهان من دل من بود و زلف او بشکنج — که حلقه‌های جهان گرد دل بسر دارد

شگفت نیست اگر زلف او جهانگیرا — که رنگ رایت سلطان دادگر دارد

خدایگان

خدایگان سلاطین صدر ملک خدای — که صدق و عدل چو بوبکر و چو عمر دارد

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — که ملک دینار و فتحش ظفر دارد

بباغ ملک نهالی نشاند همت او — که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بر دارد

خدایگانا امروز بنده مختاری — مؤدی سخنی چند مختصر دارد

یکی حکایت با دل بگوش بنده رسید — که جان بنده از آن آرزوی در خطر دارد

حدیث رفتن حالی گران گرفته ام — وزیر بار توانا آن خبر دارد

ز بسکه بر سر ایشان روم تیر آگفتند — که سر یکی ببرد گو هزار سر دارد

خدای داند اگر نزد والی کرمان — بذره ریختن خون من خطر دارد

بنعمت تو که این بنده خاک درگه تو — ز ملک کرمان لبیا ره و ستر دارد

چو زر کند رخ خود پیش بر فروماید — کسیکه از تو تمام و امید زر دارد

تو دین که بهر شعر گو همی گوید — که هست حرف نکو لیک دو اثر دارد

بتاجداری چندان قرار گیر تخت — که آسمان زره و کهکشان کمر دارد

چهار طبع کسی در جهان برابر باد — که او هوای کلاه چهار پر دارد

سپهر بر عقب سال ملک سال عجم — نمودی از دو تو را پانصد و کر دارد

دولت عالی بکام صدر اجل باد — مملکت از رای تو بلند محل باد

یوسف یعقوب صاحبی که فلک را — همت او اختر عجیب عمل باد

تا رخ همنام او ستوده بحسن است — از رخ همنام خود برای جمل باد

تا بقوام احتیاج دارد دولت — ذات خرد پرورش قوام دول باد

تا منتظم انجا برجوید ملت — گوهر دین گسترش نظام ملل باد
خصلت نیکوش در مجالس احرار — چون صفت مکرمان کریمش مثل باد
ذکر جلوسش طراز عمر ابد شد — لغت رسولش غذای جان ملل باد
خلق جهان از مجلس چو بهشتش — از کف خوی گوهرش حلی و حلل باد
چون ابدی دولتی محکم ازل باشد — تا ابد عمرش از قضای ازل باد
صدر اجل باد نام او و زپاسش — حال دل دشمنان صدر اجل باد
ای شرف چرخ ملک و داغ دل خصم — چرخ بنام تو داغ کرده کفل باد
ای بسبب سعد مهر و کین تو تا حشر — بر فلک ملک مشتری و زحل باد
عمر عدو تا ز برای محکم حرفست — در کف کین تو بسلاک تقت خلل باد
وصف دلی کو فراق ملک تو جوید — چو نصفت شمع در فراق عسل باد
سعی جمیل تو کر جمال جهانست — بیشتر از جمله حساب جمل باد
نام هنر بران ملک و صدر شهانشان — پیش تو و مدح تو غزال و غزل باد
از پی خلق تو کان گل کرم تست — خصم تو چون از گل بهار جعل باد
تا سر فرست آفتاب را بحمل در — رای تو مخدوم آفتاب محل باد
تو گل فتحی و جدت ابر سعادت — این گل از آن ابر تازه کرده طل باد
حافظ جان و نگاهدار تن تو — تا بقیامت خدای عز و جل باد

از بحر کرم گوهر اقبال برآمد — شاخ شرف از ابر سلامت ببر آمد
فرزانه مظفر شد و از مولد میمون — از چرخ ظفر کوکب تأیید برآمد

رو زیبت و مجلس ارباب خرد رفت — گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد
کز گوهر مسعود توان اصل بزرگی — در گوش جهان نام بزرگ دگر آمد
در باغ دل خواجه ابوالفتح مظفر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
آن خواجه محمد که حیوة دل ماست — در دیده امید حیاتش بسر آمد
وآن زاکه دو دستش ید بیضا وجود است — با طالع فرخنده و میمون ببر آمد
با حال هنرمندان ایام نحوست — در حال که او را بپدر اندر برآمد
می بار نشاست بما ما پدر او — آن بار همه شادی ما در پدر آمد
شد طالع او صورت قانون سعادت — آن شکل چو بر بحث زنجم سمر آمد
حالش همه چون نام شه دادگر آمد — چون کنیتش از نام شه دادگر آمد
گوش خرد آواز نخستینش چو بشنید — گفتا که ندای هنری جانور آمد
زانحال چو اسلام ز میلاد پیمبر — هر جا که منافقی بود از پای در آمد
در چشم من آن روزی کان مژده شنودم — این مدح شده صورت و پیکر آمد
آن مژده بنحو ار شکر بود کزین شعر — هر بیت بشیرینی شکر آمد
ای از تو سر نخل هنر در ثمر — المنة لله که مراد تو برآمد
القرب على الوجه الالباب بصير — در شان تو زین نکته همایون اثر آمد
آن با نظری کز اثر خاطر و طبعت — خورشید فلک خوار و فلک بی‌خطر آمد
جودت شرف معجزه دارد که در آفاق — ز و شعبده نحل و هباء هدر آمد
تو مدح سکاری و گفت حرص بردا کی — یادت ز دل اندوه بر و غم شکر آمد
جان تو از آن روز که نام تو شنیدم — مهر تو دلم را بطرب راهبر آمد

کاهی که نظیر تو در آفاق بجویم   از موجب عقل اینجا جای نظر آمد
هر بیت که جز ترتیب مدح تو گفتم   نظمش همه بی‌معنی و نامعتبر آمد
در شعر مسمی کنیت و نام تو نوشتم   هر حرف که چون دایره کردم قمر آمد
فرزند تو شد منتخب و فخر داند   در منتخب و فخر سخن مختصر آمد

ز یاد دوست همی باد بوستان آمد   مر الطیف‌تر از بوی دوستان آمد
دهان حور چو شوید لب از گلاب بهشت   چو خوش بود گل سوری مراچنان آمد
هزار نافه گشاید هوای مشک فروش   ز هر گلی که چو یکبار بهرمان آمد
کند حکایت جام بلور و باده لعل   سر شکت ابر چو بر برگ ارغوان آمد
همی ستاره ببارد ز شیوه دارد ازو   بچشم روی چمن راه کهکشان آمد
ز عکس رنگ ریاحین تذرو و اندر و کبک   عقاب را چو ز بالای بوستان آمد
هزار دستان آن زد به باغ از بستان   که دوستان را بسیار داستان آمد
سحاب داد ز مغرب به باد ز گو آن کن   از آنکه او همی از راه قیروان آمد
زمردی پس لعلی برآید از دل شاخ   چو در شاخ به یاقوت آبدان آمد
جهان غنی شد گوئی همی بمجاری   ز بو المظفر و ابو الفتح کاردان آمد
مبیع وصف تراز هر چه در سخن گنجد   بلند پایه تر از هر چه در گمان آمد
جهان بملکی شکر خرد نه بپندارد   همی پرستش ملکی برایکان آمد
بهار باشد بزمش و کلک بخشش او   چو میغ بخشش زر کند خزان آمد
اگر بیکبار آن زر که او نخواهد داد   بکان گراید کان بر زمین گران آمد

چنانچه از

چنانچه از قلب پس نجم آفتاب آمد   ز گرد موکب او هشتم آسمان آمد
بیان همت او آیتی بود معجز   اگر در آن سخنی نیز در میان آمد
زبان مرد چو بر مدح او سوار شود   سخن رونده و میغش خوش عنان آمد
بنظم کردن اوصاف او مرا باری   بپیش چشم همی سوی آن زبان آمد
کمینه بیت که در مدح او زنم اهل   ز محکمی شعرا را بامتحان آمد
اگر حکایت کردار های او بکنم   ز لطف صورت حال تجلس جان آمد
بزرگوارا مدح تو محو خواند اگر   همان سری که ز احوال او نشان آمد
ز غفلت شعرا عشه بود جان هنر   هم سعی تو اکنون از آن جهان آمد
بوصف‌ها سخنهای دلکشی ورود   ز چشمه‌ها همی باد ناگهان آمد
باعتماد سخای تو در حوالی تو   چو مرغ گرسنه گرد آشیان آمد
ز کان اگر بسخای کف تو زاید   زمین ستردن خورشید ناتوان آمد
چو یک عطا نعمه از آفتاب زر بکند   مگر بجای زر از آسمان بکان آمد
هر آن پناه که کرد امید جز تو همی   ز پیش باران در پیش ناودان آمد
نکو شها چو خبر بار سید از اهل هنر   کنون ز نور تو در دیده با عیان آمد
همی یقین تو از غیب در زند آفت   چرا که آن تو از غیب ترجمان آمد
بجان هر که خلاف تو دستانه او ست   اگر چه سود ش ده صد بود زیان آمد
نمای سر زدن دشمن زرگ ده شود   در آن زمان که یکی تیغ زر فشان آمد
همیشه خصم تو در سایه هما باشد   ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آمد
بباغ دشمنت اندر نهال سروستی   چو در چمن بنشانند خیزران آمد

غبار اسب تو اندر نشاط خدمت تو   ز نقش مردم در نقش زعفران آید

منم که چون دل ما یاد دشمن تو بود   همه جهان دلم کنج شایگان آید

چو کردهای تو بر جان خویش عرض کنم   بدل غم تو چگویم که بر چسان آید

ز بهر خانه ضمیرم ز جزع تا سفته   بگهربار صد شاخ ریسمان آید

در آرزوی تو بنشینم و ثنای تو را   همی سکالم تا خود چو در روان آید

چو تن بابر خرد در مناقب تو دو هم   سخن بجان دود و شعر داستان آید

امیدوار ز توانگری و نوبت شاهی   ستایشی که غم انگیز و غم نشان آید

تو راهی که تواند پستود در همه خلق   چو داب وصف تو زیر رکاب ور آن آید

نه هیچگونه کمال تو در صفت گنجد   نه کلک غایت مدح تو در بیان آید

همی خرد دهد انمایه کز خرد خیزد   همی روان کند انکار کز روان آید

ز نسبت آمد شعر بهار و شعر خم آن   اگر خدای بخواهد زنیستان آید

ز خانمان خود اکنون برفت بنده تو   خدای داند تا کی بخانمان آید

چو برگ خانه و فرزند او تو خواهی ساخت   کیش کنون غم اسباب این و آن آید

همیشه با دل مشتاق سار ز غمزه دوست   خلنده تیری بر قبضه کمان آید

بعیش دشمنت آن باد از آسمان گر تو   برون ز بزم تو بر جان سوزیان آید

چنان نشستن تو تی باد فاعده عمرت   که از حکایت او عمر جاودان آید

چو وقت آمد که از اقبال مردم بهره ور گردد   بر او احوال این گردون گردنده دگر گردد

دلیل دولت آن باشد که مرد از بخت برگشته   دگر باره وفا بیند چو گرد کار برگردد

دگر مثال

دگر شد حال آن اختر که من بر بسته او بودم   همی گوشد که هر ساعت مرا بر کرده سر گردد

مرا باری پس از رنجی که حال خود چنان دیدم   گه ترسیدم که خون من ز رنج دل بدر گردد

بدان خورشید پیوستم که جاودانم که هر ساعت   بسی کار من انشاءالله از وی خوبتر گردد

ز محنت جام مالامال در روزی بسی خوردم   کنون هنگام آن آمد که آن دوره دگر گردد

ز هر کاری که پیش آید ترسم پیش دربانم   که از تائید ایزد ولت همی کارم چو زر گردد

کسی کش دولت منصور بن بوالفتح بنوازد   اگر شمشیر باره و ابر باد او سپر گردد

مظفر چونکه او گیرد ز بانم در دهانش   همه فرمانهای من بزیر لب شکر گردد

ز اسم جادوی رسم خود وصف تیغ او گویم   که کلک از لطف او اندر بنانم جانور گردد

بیاد گشت و ناهش مبارز چون بر دو بازو   زبان و تیغ او فتح و لب ناچخ ظفر گردد

چو صورت شد داد و کوشش او خوابم گوش   چو جامه او همه از بند کم کاهش کمر گردد

همه امثال او روزی چو او کردند اگر مرکز   روا باشد که بو مرد بقدر بوالبشر گردد

گر آن آهن که سم مرکبش نعلی از و باشد   بماند کو چو خواهد شد هم اندر کان قمر گردد

گل اندر بوستان او بخواب آید که با باشد   چنان بسیار چه آید که جزوی از قدر گردد

خداوندا اندکر و حکم طالع قدرت   اگر خورشید اصطرلاب چرخ اختر شمر گردد

تو را با آسمان اندر بزرگی همعنان کردم   چو نیکوتر نگه کردم بسی بسیارتر گردد

از آن پس بار گردون و عطارد در بیان تو   سر کلک تو تر بیند هم از شرم تو تر گردد

بحال کبک ماند کوه چون کلکت کمر دارد   از آن شادی بخندد کبک چو کمر دهکر گردد

وگر در خورد جاه تو نور از هستی باشد   فلک بستان و خور گلبن و در باشم گردد

بران ابری که بر شهر بد اندیشت کند باد   هم اندر ساعت اندر خرم او باران شرر گردد

زبس ادب که اندر خدمت باید همی مردم — چو عزم خدمت درپیش کرد پرهیز کرد

چه تدبیرست سبحان الله اندیشه چو بر ترا — که روزی را بر آن ... چون سپر کرد

قوی دست تو در بخشش چنان انعام گستر شد — که آخر صدر تو محراب خلق بحر و بر کرد

ابا با سنبل سیراب چوگان صورت جوانان — چو پیش گل سپر کرد و بنفشه گل سپر کرد

سمر بادت نکونامی و تاریخ تو را هرگز — مبادا آن تزیین کوئی تو در عالم سمر کرد

پیکا دست سوی من آمد پیام کرد — و زدیده چشمکم زد و راهی خرام کرد

رخ سوی حجره کرد هم از سه چو در شدم — من قصد بوسه کردم و او میل جام کرد

در بر کرفت و نقل و شراب خواست — در حال کار مجلس ما با نظام کرد

سودای بوسه دادن او بود در دلم — بوسی بداد و کار دلم را تمام کرد

من بوده ام ای عجب که بدیدم بچشم خویش — کآن نیز غمزه تیغ جفا در نیام کرد

با من زمانه کردی هر شب تو با تنی — انشا بکرد و عده و صبحت تمام کرد

الحمد لله اکنون هم فراق غیب — کاو نارهای بیهده بر خود حرام کرد

وقتست اگر زنم لمن الملک چون شبی — تا روز در کنار من آخر مقام کرد

بیدار شد ز من غزلی حسب حال خواست — در وصف او معانی بر من رجام کرد

دو بیت چون بگفتم بستد قلم ز من — بر مخلص محمد عبد السلام کرد

آنکو اجه زاده همه شهر خویش — کش فضل و بخت صاحب صدر کرام کرد

خشم از آتش ان آفت بوم اصحاب داد — جود ش بیان آیت یحیی العظام کرد

چرخی که صد هزار دل از حکم او بسوخت — کارکه خبر بدولت او کرد خام کرد

از دشمنان خود بخود و پیش دست کشت — ابای خویش را بهنر نیکنام کرد

انده کشان و لشده را دستگیر بود — پیدولتان غمزده را شادکام کرد

دشمنش باد سرد زد از آتش حسد — کلکش چو زآب و خاک شراب و طعام کرد

غم در دلش علم زد و آهنگ جان نمود — خون در رگش عرق شد و قصد مسام کرد

این شغل خواجه راست که کامکار بود — او در نسیم داد و عدو را بکام کرد

ای سایه ملامت اقبال اهل فضل — چون تو کرا ز مایه تقبیل سلام کرد

اقبال آسمان چو تراگشت همعنان — آرام تو زمین و زمان التزام کرد

شکر تو را خرد ز فلکت انتقام خواست — نام ترا فلک بسبب احترام کرد

از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت — طبع تو هر دو را بسخاهای عام کرد

تا از مدیح تو نکند ابتدای نطق — ذهن کس از حروف نداند کلام کرد

پیش از سوار کشتن مدحت مرا سخن — با طبع شد کرهٔ توسن لکام کرد

درخواست همت تو تمنای و بسوی من — جود تو بر زبان مروت پیام کرد

این تن چو خاصه گشت بمل خدمت ترا — شعری نه لیک گفت نه در خور عام کرد

ارنی چو تیغ صبح برآمد ز حد سند — رو شام منهزم شد و آهنگ شام کرد

پیوسته کار دولت تو با دوام باد — کاو کارهای اهل خرد با دوام کرد

عنبر کافور معنی را خط شکن برد — گوهر دنیا پرور زان آن رخ رنگین برند

باده خور با حدیث زلف او و چشم من — تا ز مجلس چوب عنبر بوی گوهر چین برند

تنگران چین رسد روی او رشک او زند — نقش رومی را پیش آری تنگران چین برند

مردمان از رشک در خون من مسکین شوند — چون بجای عشق او یاد من مسکین برند

بخشش کهتم چگونه در شهیدان فراق — چون ز رو بباد آوری از تو بیوم الدین برند

کفت جرم من بخواهند از خدا اهل بهشت — تا برادر آورده روم را بیوم الدین برند

من سر ترش کردم بدانکو اندرین کردم مقیم — کش کمربندند و پیش تخت تاج الدین برند

پادشا نصرت خلف بوالفتح شاه نیمروز — آنکه هر شب خاک درگاهش بعلیین برند

سرکشان کر پیش او آرند جان آهنین — ز آتش شمشیرکون تیغش رخ زرین برند

ساوبان کر جنگ او گویند پیش خسروان — صورت صد شاه کرده نقش بر کین برند

آنچه او کرد از جهانگیران گیتی کس نکرد — نامه‌ها بکتاب این جهانگیران گیتی زین برند

از سیاست ملک بگرفت و ز بخشش جهان — شاید ار زین هر دو پیش خسروان آیین برند

چون بباب التغلیس تر زین بر فلک برگشتند — کرسپاس صدرا و پرواز رشی پروین برند

جان دهد بیمار کینت مژده گر زهر نجات — شربت مرگش عزیزان بر سر بالین برند

شادی مستقر است و دوامش حق ملوک — هر خبر کز رشد او بغداد با غزنین برند

باد عمر ملک او چون مهر با بختش قرین — تا از استعداد هندم ره بغزو و ردین برند

چون مرا او را بر ثبات ملک او گویم ثنا — جرمهای ملک شعر و ستر آیین برند

ای بر همه احرار جهان شاه و خداوند — تا بنده هنر ورزی و اقبال خردمند

کیخسرو و مها فسر و جمشید فلک تخت — دریای ولی پرور و خورشید عدوبند

شاهنشه نوبی که خرد در پس تو بر داشت — تا نقش بدان از صفت خویش بیفکند

تا حامله شد مادر دولت بوجودت — زاینده عدم گشت ز چون تو فرزند

بکفته

بخشش که طبعت زمی و رود بپر است — گردون ز جهان جمع طرب را بپراکند

بگسست بمانع رضه جان بنزار تن — بگشاد بدین حادثه بند خرد از بند

آفاق آمد از تن پیروزی بیرید — اقلیم دل از جان جوانمردی برکند

اختر بصلاح آمد کاره همه دنیا — با ملک ابد کرد قضا عمر تو پیوند

شد باز اثر ملک ز کردار تو عالی — شد باز دل شاه ز تو بیدار و خرسند

اکنون ببر قاعده مجلس خوش آیین — و آن کن که بدست تو خورد دریا سوگند

در باغ جوانمردی و در روی بزرگی — چون ابر همی بار و چو خورشید همی خند

این هست که استاد عجم گفت بزین وزن — نه مار بدین حسب بیالشاید مانند

ای جان همه عالم در جان تو پیوند — مکروه تو مارا منما یا خداوند

نصرت و اقبال همعنان ملک باد — فتح و ظفر در سرستان ملک باد

هادی نصر من الله از ره لشکر — قاری عزم جهانستان ملک باد

غرة الهی ببذل فتح و سعادت — بر سیر این راه میزبان ملک باد

در خبر این سفر خلیفه بغداد — ساخته حسن مهرکان ملک باد

شیر سپهر از پی گرفتن گیتی — مرکب اقبال کامران ملک باد

سدی نهاده سعادت فلک و بیر — بر اثر دولت جوان ملک باد

نیز قضا چو نبود موافق نصرت — منتظر قبضه کمان ملک باد

کوکب اقبال و نور دیده دولت — گوهر تیغ بلانشان ملک باد

وز پی قصد پیاده کردن فتنه — بارگی بخت زیر ران ملک باد

روشنی آفتاب دولت عالی — سایهٔ چتر چو آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مراد است — تازه و خندان ز بوستان ملک باد
آنکه بدو روزگار دست نیازد — گاه ظفر خاتم فرمان ملک باد
ملک بمعنی که یمن ملت یارب — ثابت و پاینده از مکان ملک باد
در جهت حل و عقد مشرق و مغرب — خامهٔ توقیع در بنان ملک باد
از پی عون خدا و نصرت ایمان — رایت اسلام در ضمان ملک باد
فایدهٔ دور چرخ و سیر ستاره — قاعدهٔ ملک جاودان ملک باد
دولت بر وجه ملک شاه از آن گشت — گیتی بر وجه ارث شاه آن ملک باد
باد دعاهای عالمان کمر فتح — وان کمر فتح بر میان ملک باد
تا بود از پادشاه عقل ستوده — ظلم زمین گشته در زمان ملک باد
وانکه نگهبان آسمان و زمین است — تا بقیامت نگاهبان ملک باد
جان ملک در ضمان حفظ خداست — جان سلاطین فدای جان ملک باد

ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید — مشک و دیبا را القدر و قیمت اعلا کشید
ایزد از منشور خوبی داد از آن رو روی او — کوز طغرا نهاد و طرفه زیبا کشید
آنکه دریا قوت سرخش مایه مینو نهاد — نور یاقوتش چرا در سایهٔ عنقا کشید
صبر من یکبارگی در بحر دانید گذشت — چون خط سبز آزمایش جانب صحرا کشید
هر که سوزی یاد کرد از حسن او و خوی من — خط نسیان بر حدیث وامق و عذرا کشید
زان غمهایی که من در نام او پر دلالم — کز طرب دامن همی بر قبهٔ خضرا کشید

این غزل

** این غزل چندان سعادت دید و چندین فخر — پیش سعد الملک فخرالدین ولی الدین تا کشید **
خواجه عبدالسید اندر بار که یوسف دست او — در قلاده خاطر من لوء لوء لالا کشید
آنکه چون از وزیر کرد فخر همت مردان حمیت — دولت انا و لا و آدم دست او سیما کشید
خاک پایش را سپهر از روی فخر و روشنی — بر سر خود کرده اندر چشم بینا کشید
صورت خلق خوشش رضوان بدید آراسته — رشکش آمد گوهر اندر گیسوی حورا کشید
اختر سعد او را بر فلک ثابت نبود — زان فلک را عالم اعراج بر بالا کشید
هر که او اندیشه را از منصب او نصب کرد — عقل او را فکرت اندر عالم بالا کشید
چون ید بیضاست نامش زانکه کلکش سحر را — چون عصای موسی اندر کام اژدرها کشید
رمز او تیغیست گر او هر کسی لشکر کشید — آن بود گر تیغ بر ساحر ید بیضا کشید
کینها خواهد کشید از خصم او دارای ترک — زان بر که کاسکندر از دارای بن دارا کشید
خود چو نیکو شکری با او کسی خصمی نجست — کز عقوق اعمامش عرق از این آبا کشید
اوست آن صدری که چون تیغش گشاده چشم شد — دولت او میل اندر دیدهٔ اعدا کشید
چون خطایی کرد گردون پیش عالم سوز او — تیغ بر گردون کشید و منبر دانا کشید
کوه شد اندر کشید آن باسکا بدر سرای — در مهم ملک خاقان رای مولانا کشید
او برون آورد از آهن چتر ملک شاه اگر — فی المثل سیمرغ بود و فهم شاه انجا کشید
لشکر چتر آر خاقان زانچو شادروان چسم — موت رایش چو جابلقا بجابلسا کشید
خاطر دانا چو قصد مدح او کرد و عقل — هر چه معنی داشت پیش خاطر دانا کشید
یا من اندر وصف دست تو بر آورد سخن — لوء لوء لالا شمرد و عنبر سارا کشید
روی سوی خانه خواهم کرد و مدحش را لسان — خواهم اندر پردهٔ مهد دل پنها کشید

شاد و روشن دل شدم زان آفتابی چنانک / پنج رشک فکرت من زهره و مهرا کشید
تا ندانی هر که ابر تیره بیند در هوا / کآفتاب آن کوه را سوی خود از دریا کشید
عین نعمتهای ایزد باش از نفس نعیم / کو نعم کرد و جهان را در بر نعما کشید

در روزگار کامروا باد و شادخوار / شاه ملوک صدر سلاطین روزگار
سلطان معز الملوک ملک ارسلان که چرخ / ایوانش را بدیده نهادست بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او / بر آفتاب ننگرد الا بچشم عار
شاهی که تخت داود از انتظار او / هر ساعتی چو زیر کند نالهای زار
از شوق نام شاه نگین عزیز مصر / خون شد ز عین او و نپذیرفتن نگار
هر روز پی اجازت رای خدایگان / بر نایدا آفتاب درخشان ز کوهسار
عز خوار او را پیش از هزار سال / بوده است آفرینش عالم در انتظار
از روزگار آدم تا روزگار او / شاهان قدوم او را بودند جانسپار
پیراستند ملک و در آب نشسته تیغ / افراخته قصر و برآراستند کار
و آخر بجمله دولت پاینده را ز طبع / پیش بقای شاه نهادند بنده‌وار
از نسبت خسروی که سلاطینش بوده‌اند / مستوفی و مهندس و ضراب جامه‌دار
عزمیت استوار ملک را چنانکه چرخ / داند بقای ملک بدان عزم استوار
تا آسمان محل بری ماند از خلل / تا آفتاب ملک ضحی باشد از غبار
ای مبتدا و بوزیری سپرد ملک / گر رای اوست کو در اسلام را عیار
آن یوسفی که دیده یعقوب بود صدار / او کرد بوی پیرهن یوسفش نثار

بهر که بخت

بهر که بخت ازو بجوانی نهاده روی / نوری که خصم ازو بجهان گیرد افتخار
بر عالمی کفایت او کارزار کرد / کانجا فلک نبود کفایت بکارزار
دست و زبانش با نه تیغ آمد و قلم / پاس و امانش با بلبل آمد و نهار
در مسند جلال نباید چو او وزیر / بر حضرت کمال نیاز و چو او سوار
ای تیغ تاجداران است ترا نکال / ای تاج پادشاهان شمع ترا شکار
عزم شکار تو ز هزاران صید ملک / پر کرد گنج و خانه تهی کرد مرغزار
روزی که چون سلیمان اهل شما نیرا / از روی فخر دادی بر پشت بادبار
در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد / خورشید آسمان چهارم هزار بار
آن زلزله ز پاس تو اندر جهان فتاد / زین انجمن که گیتی از آن عزم شامل
کاندر همه خراسان تخمی نکرد بیخ / و اندر همه عراق درختی نداد بار
از شحنه کمان و کمند تو گشت / معمار ملکها سلاطین کامکار
هر برج و هر حصار که شاخ گوزن گشت / پنهان نشد از نهیب خدنگ تو در حصار
ای شاه تاجداران در آنچه تیر آن / سفت گوزن را نبود سخت خواستار
خرسند می‌شوی شکر چو تنی که پاک شد / از آرزوی سینه شاهان از دو دار
بینند خسروان اگر تیر ... تو / زین پس کنند سکاری آن شکوه آشکار
عاجز شود ستاره و بکمر زد از سپهر / واله شود سپهر و فره ماند از مدار
فرمانده سپهر و ماه پیش تخجر / تا بیح و شست نت ببرد با ختیار
هر چند دل ... / از برق گنج پاش تو آن ابر گنج بار
ای رقبه چون کنند و از ... / بر بسته پیش لشکر با حج ... کار

بر کشوری زده که فلک بر فراز او … بگذشت تا نخواست از آن قوم زینهار
آن چیست در حصار که از کوه جنگوال … سر بر زد آفتابی اندوده زنگ بقار
ابری ز گرد لشکر سر بر هوا کشید … بر فرق آن گروه ببارید ذوالفقار
سیلی چنان عظیم که در کنگ زد ستیغ … دیار جای که نماند اندر آن دیار
یا پرده اجل شد یا پرده سیاه … یا چشمه یقین شد یا بستر یسار
آتش امید بخت تو از گنج تا پس تو … کز لشکر عراق برآرد کنون دمار
یکشاید از تو لایت و بر نبید آن طرف … بنور روان رسوم و بپرداز آن شمار
در ملک بزرو آن تو شمس است بی‌زوال … در غربی بقای تو عمر است بیکنار
تا گوهر از فروغ شرف گرددو خطیر … تا عالم از نهار شود چون لب نگار
رای تو باد گوهر انصاف را فروغ … روی تو باد عالم اسلام را بهار

شد دست تو بوسه دست و جیب کنار … یا قوت مشکبوی تو و سرو لاله دار
که زان نسیم مشک بمغز اندرون تبت … که زآن فروغ لاله بچشم اندرون بهار
ای کبک خوش خرام چو آتی به سوی من … تا نوش جان دهی از بوسه شکوار
خوانم ز نازکی و دم پرسان تو … الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
والله که راستوار ری عشق تو ای صنم … بر خویشتن به همی دارم استوار
وی یار در تفکر آنم که با ورا … با تاب سنبل سمن آرای تو چکار
گرمیش گرد زلف تو گرد در بنوریش … از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت و سبب چرخ چیره دست … بر هان ملت و شرف و ملک نامدار

مخدوم سروران و خداوند شرق و بر … دریای جهر گوهر و ابر ستاره بار
سلطان ابو المکارم ملک اسلان که داشت … از بهر او خدای جهان را در انتظار
روز جلوس دولت او بر سریر ملک … بگرفت مشتری که چرخ را عیار
ای آفتاب سایه رای تو آفتاب … وی ذوالفقار پیشه عزم تو ذوالفقار
در چارشنبه ششم بنشاندت … بر تخت مملکت غرضی داشت روزگار
یعنی که چار گوهر و شش جانب جهان … هفت آسمان ز مهر تو پر ورد در کنار
وین چار و شش همی بپذیرفت خصم را … زآن روی هیچ حاجت ناید بکار زار
تاج و سریر و بالش محمود خود بنود … جز گوهر ترا همه عمر خواستار
شعبان اگر چه از رمضان که است بود … بهتر ز عمر و تنها شوال سال پار
یارب خدای دولت محمود برگزید … کز دست ملک و ترا امسال اختیار
ای شاه چون دوازده شد ماه عمر تو … آن چرخ شد که تا بقیامت بود مدار
زیرا که چون دوازده شد برج آسمان … ایمن شد از فساد و برون آمد از عوار
اکنون برین دوازده چون آن دو و از ده … ملک زمین بگیر چو دور فلک مدار
از خار کل برآرد فولاد یاسمین … در اصطناع بنده و از دشمنان دمار
از بخت ملک بگذرد این سال ملکبخش … بر تخت ملک و دولت بگذار صد هزار
خندان و دولت و طربناک و کامجوی … نازان و لهو یاب و گرازان و شادخوار

شاد باش ای که بجه کیخسروان روزگار … دیر زی ای قبله اسکندران کامکار
پای کیخسرو ببردی از دل شهنامه دست … نام اسکندر بشستی از جریده روزگار

کیو بود او را به بخت پادشاهی راهبر   وارسطاطالیس کرد این پادشاهی اختیار

هست از اقبال کیو ارسطاطالیس تو   اختر پیروز و دور گنبد پیروزکار

بخت بخشانی که امروز افسر کیخسرو اند   هر زمان گویند با خود کیست مقبل شهریار

از شکار گور خرم مشهور شد بهرام گور   وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشک از محمود و بهرام این چنین باشد که اوست   ملک چون بخت تو کرد و شاه و بنده شاه‌خوار

ای یمین الدوله کاسلام از برای تیغ تو   یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار

ای ظهیر الملة کز اظهار مردیهای تو   ملک در ایام تو مستظهرست از افتخار

از جهانگیری که هستی میر یمین الدوله را   از مصالح بار بخت آورده از ادوار قرار

باد نابرده غبار رهت از غزنی شرق   در پناه اسر افشادی چو باد اندر غبار

شاخ کاو نعمتان را چیست برکندی ز بیخ   بیخ عصیان شکار از بیخ بر می بار

سبز کردی کشت دولت را بجیحون تر فام   آب دادی زرع دولت را به تیغ آبدار

آنکه بود از دوش تو زنهار دار ای هند   چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهارخوار

چون شد از بس می که خورد از جام تنها مست   خوردی آن زنهار بر جانش که یارب زینهار

جان سلطان کریم امروز در صد بهشت   از تو چون شادست کت پیوسته بادی شادکار

من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا   چون همیگویم که ملک تست ملک کردگار

مرجع ملک جهان را سوی تو کی ختی   گر سوی دریا بدی باز گشت روزگار

تیغ محمودی که اسلام ابدا از آب اوست   بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار

باز در کار آمد از بازوی لشکر گیر تو   تا کند هر ساعتی چون نصرت محمود کار

هم بنجا که پای او و مجلس اعلای تو   کین جهان زرکشت و شمشیر تو شیر مرغزار

باش تا بجانها

دار

باش تا بجانهای او کز برکرد آن چرخ   سر بگرداند که سرگردان شد اندر انتظار

مردمان نید استشد این ملک را زو واقعه   چشم زخمی بود سخت و اتفاقی بود استوار

وین ندانستند کز بارهٔ منصور تو   مار بودی خصم اندو موری براو روی مار

راز ایزد بودی اندر پرده قدر نهان   گرد تا از بهر صلاح دین و دولت آشکار

چون غبار مرکبت بر بارهٔ غزنین نشست   تا قیامت خاک آن در استه اسکندر شمار

نام تو شاه مبارک پی شده زیرا که تو   چرخ نوشروان شدی مهر افریدون شعار

رسته کشتی العفو عند القدره در افواه خلق   تا تو آمد زحال قدرت عفو کردی اختیار

به و یاری بر دوام مملکت باشید دل   دایم اندر ملک باشی ای پادشاه بردبار

بس مختاری که جانش عاشق درگاه تست   هست درگاه تو چون عاشق بی سیم خوار

مار قصد دشمنان چو نمار شد سر کوفته   می نداند باز خانه گشت همچون سوسمار

هست معروف اینکه هر کز زینت ابلیس از جهان   باز ترسم مردکان صورت کند صورت نگار

گر همی اندر گذاری هر گناه کرده را   هشنو آن تقریب و این باگرده بر اندر گذار

تا سماع اندر صبوح آید چو عشق اندر شباب   تا درخت اندر بهار آید بکار اندر بهار

روح پرور باد جانت چون سماع اندر صبوح   سایه پرور باد عدلت چون درخت سایه‌دار

چیره دستی بادت اندر جنگ تا شاکی دوست   کامرانی بادت اندر ملک تا قرنی هزار

امر و نهی اندر زمین و رای جان اندر سپهر   شرق و غرب اندر مراد و تازه کام اندر کنار

ای مهرگان بگاه فریدون نامدار   تا گاه شاه قبه خسروی هزار

با اختر موافق و با عزم چیره دست   با دولت مساعد با بخت کامکار

با زخم بیکرانه و با دخل بی‌قیاس | با بذل بی‌نهایت و با گنج بی‌شمار
اندر دل که دیدی خورشید زرفشان | یا در کف که دیدی ابر ستاره بار
از درگه که رفت سپاهی سپهر مند | پیش که نیز بود سپهر سپاه دار
خلق خدای جمله به پیش که آمدند | در بخشش بین که گرفتند یادگار
از بدره که شد همه دنیا پر از درم | وز خامه که شد همه عالم پر از نگار
یک روز صد طویله تازی و ناقه بختی | با پانصد زره که داد بمردان کارزار
از مطربان که ساخت امیران نامجوی | وز شاعران که کرد وزیران روزگار
جز پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر | آن شاه صد هزار جهاندار روزبار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک | اورنگ پای تخت برد بر کنار
شاهی چنانکه هرکه در اقلیم او نشست | در چشم او بدیده لشکر بند روزبار
شاهی که از دلیری و آزادگی بود | در جنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار
شاهی که هر زمان ز فرستادگان او | خواهد طراز خانه بغداد زرنگار
بر آفتاب و بحر بخندد همی بجود | وز کان و گنج خانه بر آرد همی دمار
ای چرخ را بجنگ کند تو اقتضا | وی ملک را بنعل سمند تو افتخار
ابلیس اگر بدیدی در صلب آدمت | بر خاک سجده کردی روزی هزار بار
دولت ترا گزید ز آباد بیگرند | شاهی ترا سزید تو را باد سازوار
تو نایب رسولی و این دیگران تبع | تو سایه خدائی و این دیگران غبار
جز دو اسم نیست در دل خصمان تو مملکت | جز پوست نیست بر تن خصمان تو حصار
یاد آن خدنگ در دل او همچو تنگ شیر | یاد آر نگار بر تن او چون دهان مار

زلکه فز ارشتاد

گنج تو آب دست و هوا خواه تو همه | تیغ تو مهر جان و بداندیش تو بجا
تا در عجم بود ز رسول عرب اثر | تا مهرگان و عید در حساب روزگار
صد سال در عجم در و صد سال در عرب | صد جشن مهرگان کن و صد عید روزگار

ای ز خرد عزم تو عین الصواب | وی ز شرف بزم تو دار القرار
ای ز همه خلق چو ماه از نجوم | وی ز همه ملک چو بلبل از هزار
ای بتو اعقاب تو با احتشام | وی بتو اسلاف تو را افتخار
ای ز نتیجه عمر کمال و هنر | وی ز نتیجه جان صغار و کبار
ای غرض قاعده بخت و بخشش | وی سبب فایده پنج و چهار
ای ز هنر مهر خرد را شرف | وی ز کرم چرخ سهار امدار
سجارا اد
ای ز مروت خرد طبع خوار | وی ز تواضع شرف جان بیار
ای بو خطا مایه خشم و شتاب | وی ز حیا مایه حلم و وقار
ای ز کفایت بمهمات ملک | معتمد و مؤتمن و غمگسار
تیغ تو بر حیث خصم گذار | اسب تو ابر بیت نواحی گذار
باد که بر آب حسامت گذشت | زو نشود نقش تو اندر بها
شیر که یارید بنور تو دید | پیش نبیند مگر اطراف غار
نور که از شعله بوی تو برد | تیر نباشد که بداند قرار
دوستی گر نه ز ایمان نهاد | خواجه شیری که زدی ذوالفقار
تا وره شهی کرد را وصاف | شعر من از شعر تو شد شعار

مکحلی از حبشت چنان چشم او … گر چو زنان سرمه ندارد بکار

از پی گرد سم شبدیز او … سرمه کشیدستش باری هزار

گیر کجا کردی هر گز پلنگ … گر نه چو تو بودی او را شکار

شیفته خواب چرا شد چنان … هست مگر طعمه او کوکنار

شیر فلک خوار شد آنجا که تو … پنجه آن شیر در شیر خوار

پیکرش از رشک شده زعفران … صورتش از آهن و زر عیار

گویی از چرم تو بر دوخته است … جوشن زرین بمسامیر خار

خورده و سیه چون قلم تست از آن … فعل چو نی دارد و شخص نزار

ای امل یافته در زینهار … وی اجل یافته در کارزار

بخت بتعظیم و شرف یافته … کسوت اقبال ترا پود و تار

بوده سپهر از پی تو منتظر … کرده جهان روز ترا انتظار

گرت نبودی عنصر بکار … طبع ز ترکیب نگشتی سوار

ور نبایستی بهر نبات … بحر بخورشید ندادی بخار

ور ز جمال تو بزدی نصیب … روح بدان راه نشدی خواستار

ور نه حوادث ز نفس آیدی … نفس نگشتی بخرد استوار

طبع تو گر بار نبودی بچرخ … چرخ زمانی نشدی بیقرار

دانم خواجه که تو دانی که من … ذات ترا بنده ام از هر شمار

مهر تو چون قطره خون در دلم … رسته بپاکی چو ز دانه انار

جان بنهد مهر تو هر ساعتی … سجده کنند پیش دلم چند بار

هر چه بنظم آید جز مدح تو … لفظ شود خسته و معنی فگار

تا نبود عقل طبایع نهان … تا نشود صورت روح آشکار

طبع سخن را بتو زنده کن … روح خرد را بخرد زنده دار

خواجه خورشید و مخدوم را … بیشتر از هر دو بتاب و بپای

جشن نوروز دلبند شادی بپای … لاله رخسارا خیز آن می گلبوی بیار

طرب افزای بهار آمد و نزدیک رسید … باز بنماید شد بر راه طرب پیش بهار

مطرب از آتش چون زهره بنما پرده جشن … ساقی از گردش چون چرخ نشینی بکار

شب و روز از می و شادی و سماع … نبود خوب تهی دست و لب …

خاصه نوروز مرا گفت که اندر شرات … این پیام از من در صاحب مجلس بگذار

نو بهار آمد و از بهر عروسان چمن … با خود آورد بسی مرسله ملح و سوار

همچو کلک از پی کلک تو جهان آرای او … هر زمان چنین آراسته تر کرده شعار

گاه در جلوه بگردند عروسان چمن … گاه در پرده بخندند بتان گلزار

دامن برقع هر لحظه برانداز و باد … گوشه شهود رج هر غنچه و گردد

افسر خویش مکلل کند اکنون گلبن … کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار

لاله را قیمت و مقدار نباشد پس از این … گر پی لاله بستان تو شد در مقدار

تا تو یک لحظه صهبا نخوشی زین پس … تا تو یکساعت بجام نباشی

ورنه از بلبل خرد هوس این روی چمن … گوش زی نغمت آن بلبل خوش الحان دار

بلبلی بی پر و منقار و لیکن نخجار … پای او بر پر نازک بنهار

ان کمان پشت که بر حلق و سر فرق بداندیش — ساخته در هم تیر دو سه و سوفار

آن برآرزی ست شده پوست بر اندام ازخشک — شاید ار خشک شود پوست بر اندام نزار

اوست آن الکن با معنی و لفظ بجید — اوست آن اصلع با طره و زلف طرار

سخن از زلف زبان گوید چون گوید گفت — هر زبانی را باید که شود زلفی یار

دل او نافه از نافه زلفش و بیت — ور نه چون زلف تبان پیش چرا نالد زار

همه اندام زبانست و لیکن گوید تو — هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار

عارض لشکر منصور سعید احمد — آنکه تیغ و قلم اوست جهان را سالار

آنکه در پرورش اوست جهان را تایید — وانکه در بندگی اوست زمانه را اقرار

سخن اوست دشمن فکن و نصرت یاب — قلم و تیغش لشکر شکن و فتح شکار

خوب حالیست اندر ملک زین راه آگهی — کرم کار سبب برو سعد فلک را تیمار

لفظ و دیدارش اندوه بر و شادی بخش — کلک و انگشتش دینار ده و گوهر بار

آسمان قدر بشکوکه ز پیش جویی قدر — سوز بان بارشکوکه ز درش جویی بار

حسن زوار و را هیچ نگرد و محبوس — تا نباشد ز عطا باش در انجمن آثار

چون عطا را خدمت کند آن همت را — شرم دارد که عطائی بدهد دیگر بار

نگذاردش تواضع که نشیند در صدر — وان بدان ماند کز صدر بمهر آرد بار

الت همت چندان و تواضع چندین — ای فکنده ز آن شاخ که پیش آرد بار

ای بهار خرد از سوی تو با زینت و فخر — وی طراز سخن از لفظ تو پر نقش و نگار

مرد صحبت آرای تو بنمود و نیم است — که شود مملکت از رنج ضلالت بیمار

نکند عمر قبول او را کو شد ز تو دور — نکند بخت عزیز آنرا کو شد ز تو خوار

کرکند

گر کند اینسه اکلا نوا از آب چو رنگ — ز آب چون رنگ خلاف تو بر آرد زنگار

کشته بیراب سنانیست ز لشنه بخون — خورده زهر آب حسامیست تراز مح گذار

کرده چون شاعر تشبیه حسامت بر بند — چون پرند او را وستیست بخون بهار

دست ابطال فرو کوبد با حربه بجنگ — چون بجنگ اندر اسب تو بر انگیخت غبار

آن چو کوهست کزو کرد و بیا کرد و کوه — وان چو تیغیست کزو بر که خون کرد و غار

در زمانی ز جهان دست بگیرند دو بهر — دو بجهانی ز زبان این دو بر آرند دمار

بر دل دشمن تاریک کنی روز وغا — تو چو جان روشن و بیجان چه جان و بیار

ساخته کار و خرد کشته ز اکار آموز — یافته دست و قوی بوده ترا دست گذار

تا ز صدر آئی بر دل جهانی بر خصم — آن تهی کرده و بگذاشته نشان هموار

رنج نا کرده اثر در تو و با عزم نشاط — باز پرداخته چون مرد ز لهو از پیکار

کشته بر خوردار از زنم و ی گرده رام — در تو خلقی بسخای تو شده بر خوردار

تو چه ذاتی که هنر چون تو نگیرد قیمت — تو چه شخصی که نخا بست تو دارد بار

روشن آن سو دید که با طلعت سلطان زیبد — آنکه بودش بود از دولت و اقبال شعار

بخت بر گونه او اصل و شرف کرده بهم — طبع در بسته سعد فلک برد بکار

طبع فردوس دسوده ضمیر رضوان — فر خورشید به و داده سپهر دوار

داشته فر و بها از تو چو ذره از خورشید — یافته نور و محل از تو چو چشم از دیدار

برترا فی که خرد جاه لقب کرد او را — کوه بن بحر در ره پر و کوه گذار

بحر و بر را همه سپرده در یک رو — در جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار

آنکهش با پی خرم که بود منزل دو — وانکهش بستی عکس که بود جای قرار

ایستاده ساکن چون نقطه پرگار بسیم   وایره پا زده بر خاک چو نوک پرگار
بر براق آمده چونانکه رسول از معراج   ور جمال تو چو فردوس برین گشته دیار
شاعر از فکرت آسوده بنو دیگر گم   رادی از خواهش آسوده نگشته یکبار
هر کرا بوده ز مدح تو دهان پر گوهر   آتش شده از همت تو پر دینار
روشه از پیش تو ماه هنر از اهل هنر   همچنین بادی در دولت سالی دو هزار
تا سبب باشد اجرت را دولت بدد   فلک ملکت را بر قلمت باد مدار
تا چهار از چهار ارکان اصلست و نظام   چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
نعمت از معرض کم بودن و طبع از آمده   دولت از آفت برگشتن و جان از تیمار

هوای تیر ابروی که زر پا آمد و زر گر   زمین را کهربا گرداند باد آبان بسکم در از زر
بر آب تیغ زنگ اکنون که ریزد باد چون مصقل   زمرد اید گون ثاله بدید آورد کان گوهر
همان گلبن که بود از باد چون طاوس جلوه   دو صل گشت و باز او چو پر در زد و باز از بر
چو بر بستان افتاد آثار خود زینگون برقع   زمین از سوی چرخ شد لب ستد نیلگون چادر
لب کاریز طلی است و بر که حوض چون نقره   شکم سود بر پشت و پشت کوه پر مرمر
شرار آتش دوزخ هما نارفت بر بالا   فرو پژمرد و بار با مگر عادت گشته خاکستر
کنون از سردی و تری هوای کان نوش در   سمندر بر خلاف طبع ماهی باید از آذر
هنوز از لاله و سوسن شبیه است بر تن   که بستان از برگ لاله شاخ را بپوشیده سوسن بر
مثالی داشت از خورشید نسرین دیده نرگس   ز رشک چشم بندی است سیمین چشم نیلوفر
چو بنشست آتش از گلبن چرا کرد هوا تیره   غبار از خاک نایل شد چرا باشد زمین اغبر

همیشه دفع آتش پشم بود از خاک و کنون   چو اصل صاعقه شد پشم و دفع پشم شد آذر
گزند خورده الماس تو بر دار کو بر مردم   یکی نعل خما بهن خوار و یاقوت شده گستر
که هم درد آب و هم درمان و هم نور و هم ظلمت   که هم ابر است و هم باران و هم فرهنگ و هم شرر
درفشان گوهر علوی که سنگ از آهن تیره   برون آورد زرنیش چو از تاریکی اسکندر
فزایش پر زر از عکس آتش بر گل از شعله   سرش پر عنبر اندود و تنش پر گوهر از اخگر
قوی گردد طبع از باد و سوزنده مرد و کرباس   و لیکن باشکوه آب عاجز ماند و مضطر
مگر در خوردن و بردن بر او بغت کردار   که چکان زمین را خورد و بر دارد ز ظاهر کیفر
بیارايد طبع خود همی کانون ظار را   چو خرگاه مرصع را بنوز جوشن چرخ خور
برین آذر چو خوش باشد بکف بر آذر باده   ز سیمین حوض در چشمه عروسان مرا آذر
بت شکر فکون نارنج زیر برگ زنگاری   بت ریحنا آلوده با آب زعفران پیکر
ترنج اندر عنبر کوسی سیمس شم درد انه   چو دسته بنفشه کافور و دینار گون مجمر
همانا شیر و می دارد آب تیغ سیب متقارا   از آن رو بهره شیر است و بهر باده احمر
ز کرد انگور او یکی چنان کز غایت جوشش   بگوی عنبرین خود عبیر اندر دهد مجمر
در خوشاب و ند ترتیبهم در شاخ نرگس   چو طبع بنده اندر شعر و طبع خواجه بر دفتر
سر دستار بندانی که تاج اهل دانش را   سپهر مجد را بنیاد و مهر آفرین منظر
صفاتش شمعان فخر و او هم گوهر دولت   خصالش همنشین دین و او همنام پیغمبر
نثار الفت او در سحر در او صفات آیه   ادب را لفظ او تاج و سخن را مدح او زیور
بنانش ابر و طوفان کفش خورشیدی آتش   کمالش بدری نقصان و دانش دریای بی معبر
سخن به مدح او عاجز سحاب بهبت او مضطر   خرد بی رای او ناقص و فا بی قول او قاصر

هلاک قوم عاد از ریح زر بودی اگر بودی
بدست زرفشان او قضا را آلت صرصر

زهی چرخ هنر پرور خرد پیرای معنی پر
زهی بحر سخا شیخ شاه ابوالفتح مدحت خر

هوا طبع ترا مشتاد و آب اصل ترا خاضع
زمین حلم ترا آتش فلک جاه ترا چاکر

تو را بوالفتح و بومسعود کاصل فتح و سعداست او
بکنیت بوالمظفر گرد و در کشتی مظفر فر

اگر طبعت شود خورشید و خورشید سود گردون
و گر جاهت بود گردون و گردونت بود محور

عدو کان خط شبرنگ نبشته ماتم آغازد
بدرد پیرهن یعنی سیه باید همی شکر

پرستاری نبیند آل خیر و شر شدی حاکم
ز مظلومی برین سپهر داد و دین شدی داور

دلیل سروران آسمان فعلی زمین داور
شجاع زندم نطق آن گهر با درع شب مغفر

تن روشن ترا ز علم و سرای تر از خجلش
چنان کاکش عقیده ز رایل و حالی ستاند از کم

کرش برحال بگذاری نماید کامل ناقص
به بیشی در سخن گفتن تمامی گر کنیش ابتر

سبو ننهاد سروران گریبا بستروند گرد و زرا
بسر بر خط فرمانت چنانکو بر خط مسطر

چنین آسوده تن باشند از انعام تو در دنیا
سران افکنده سر خیزند از انعام تو در محشر

تو برا نادکان شاهی و بر فرزانگان سلطان
زبان تو ترا تعبیت و نطق تو ترا لشکر

نپرداری ترا چشم و زبان و خاطر و دل را
از آن دلخواه او شکن زلف عنبر خط سیمین بر

همه رخ زلف در سر زلف کرده سینه و دل دوی
همه تن روی و در سر روی پیدا صورتی دیگر

تو در دل نواثر جوئی و او صورت شود در جان
تو اندر گوش گوئی راز و او گوید بچشم اندر

اگر گوئی که بی آواز با تو در حدیث آید
ز چشم خود دهانش سازد و اندر دولبش شکر

همه ساله عروس آیین دواج طرفه پوشیده
گریبان بسته بر پهلو و بر تارک فکنده بر

بصر غواص و او گوهر خرد دریا و او کشتی
مرا ز احلال او کرد و ایست و این را بنده ان لنگر

سپهر مستقیمت او که هست اندر میان او
شب و روز و زمین و چرخ و ماه و مهر و بحر و بر

تو گر برتر نه ای زینها بر و بر چون شده قادر
که او با این همه رتبت شد اندر خاطرت مضمر

چه طبعست آن بنامیزد که اندر دانش و بخشش
فزون از قدرت چرخست و بیش از قوت اختر

بسی رنج خرد مندان بصبح آورد رای تو
که بر تو باد هر ساعت چو جرم روز بر خاور

بکاری لیکن از دانش زنی لیکن از همت
سپهری لیکن از نصرت جهانی لیکن از اختر

ز تاب نعل شبدیزت و غبار سم نکریاش
بسوزد مرکز خاک و بنالد گنبد اخضر

نکرا بری و خورشیدی که میمون باد پیکر تو
بجرم قوت کوهست و زور باس شیر نر

بتازد با صبا همره بخیزد با سحر همدل
بتابد با نظر همتک بپوید با گمان همبر

چو نور آفتاب او را نداند سوختن آتش
اگر هیچ افتد اندر آب چون سایه نگردد تر

با آهو ز خشم پای او زمین را بشکند اجزا
با آهو چه دست او فلک را بشکند چنبر

بچشم مور در گردد بتار موی در بازد
بخوشی دست بر چنگ و بنرمی زخمه بر مزمر

بدریا بر و آب و باد و گرد و کیک او گوئی
یکی اندر بهشت در کشت دیگر بر سر محشر

بکیسه بنده چیستم گر طبعم آن زاید
که با اعجاز معروف نماید جادوی منکر

فروزد دانش معنی و زاید ابلطف ایدون
که با این مهر چون در دست و باران آبحر چون گوهر

از این لفظ خوش و معنی تابان در سمای خط
نسیم نور می بخشد چو مشک و آتش از مجمر

چو برخوانی و بنویسی در آید صورت و صوت
بچشم و گوش خوب و خوش چو روی دلبر و منظر

فروزان مدحت از مطلع چو نور تیره از مراق
درفشان یابی از مخلص طمع گوهر از افسر

ز طبع آمد و لیکن گشت پیش جان مر صورت
بجان آرزند لشکن هم سوی ما از ابر

مرا مدح تو بر جانست از ان گیر ابرب
که در باد ننهد در قعر و خاشاک آورد بر سر

چو در مدح تو یکتا شد زبانم همچون شمشاد — گر از گوهر بها آید مرا نیل تو چون خنجر

بپاکی و جوانمردی که هیچ از امیران حضرت — جوانمرد است و پاکیزه تو زو بینی مهتر

سخن گستر کل اقبال نپندر پسر از بابان — بعزم گفتن مدح تو چون بر حضر و دار محشر

گرفت آن احران آن همتبابان باز مدح تو — که رنگ از خامه مانی و بت از دوش آزر

زر روشن رای چون تو پس از ما ستاند قیمت ظلمت — نگرده خلق اثنا کسی مدح تورا در خور

تو گردونی و ما خاکیم شگفت از همی گردون — بپستاند سایه از خاک وشتن نور بر کشور

باندازه سخای تو ندارد طاقت حدیث — مرد در شاعری بپذیر لیکن از شاعران مشمر

چو ذوق از من حلاوت بر نظم عذب و شعر خوبش — چو من بر من وشاعت کن بجان خشک و چشم تر

همی بارد هوای ازرق طبع خلق گهرها — باب و خاک و تخم و بیخ و بر و شاخ و برگ و بر

بجوی مجز باطرب منشین چو گل خرم دوست داشتگی — چو در جز تاج را مگزین چو مرجان چرخ را بر سر

مرا مو و لب و چشم و زلف آن دلبر — یکی عقیق و دوم نرگس سوم عنبر

عقیق و نرگس و عنبرش بسته دل از من — یکی حیات و دوم قوت و سیم لاغر

ضعیف و قاصر و لاغر شود ز محنت عشق — یکی سپهر و دوم کوکب و سیم گوهر

سپهر و کوکب و گوهر شد نثار مرا — یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر

غلام و بنده و چاکرش را غلامانند — یکی عزیز و دوم ایلک و سیم قیصر

عزیز و ایلک و قیصر ز کلک خواجه شدند — یکی اسیر و دوم عاجز و سیم مضطر

اسیر و عاجز و مضطر شود در پیش الملک — یکی سحاب و دوم عالم و سیم اختر

سحاب و عالم و اختر بجنب همت او — یکی لئیم و دوم ناقص و سیم ابتر

لئیم و ناقص

لئیم و ناقص و ابتر بود با کف او — یکی ذکاء و دوم جنت و سیم کوثر

ذکا و جنت و کوثر شود که طرش — یکی شراب و دوم مجلس و سیم ساغر

شراب و مجلس و ساغر بکوی کاس اوست — یکی سرا و دوم واجب و سیم در خور

سرا و واجب و در خور بود بمدحت او — یکی خواص و دوم عامه و سیم لشکر

خواص و عامه و لشکر بزیر حلقه و بند — یکی تمام و دوم حمله و سیم یکسر

تمام و حمله و یکسر با امر او باشند — یکی فضا و دوم اختر و سیم کشور

فضا و اختر و کشور ندیده اند او را — یکی نظیر و دوم یاور و سیم دیگر

نظیر و یاور و دیگر شد لطفش را — یکی گلاب و دوم گوهر و سیم شکر

گلاب و گوهر و شکر ز مدح مادح اوست — یکی بدیه و دوم حاضر و سیم مظهر

بدیه و حاضر و مظهر بجای زایر اوست — یکی طراز و دوم بربر و سیم ششتر

طراز و بربر و ششتر بضمن بخشش اوست — یکی نهان و دوم مدرج و سیم مضمر

نهان و مدرج و مضمر بنوک خامه اوست — یکی سنان و دوم ناچخ و سیم خنجر

سنان و ناچخ و خنجر فرو رود به عضو عدوش — یکی دماغ و دوم سینه و سیم حنجر

دماغ و سینه و حنجر ز کیش دشمن او — یکی دخان و دوم شعله و سیم اخگر

دخان و شعله و اخگر بر بلاغ عدوش — یکی گیاه و دوم لاله و سیم عبهر

گیاه و لاله و عبهر ز مهد دولت او — یکی حدید و دوم خاره و سیم آذر

حدید و خاره و آذر شد آتش را — یکی رهی و دوم خادم و سیم کهتر

رهی و خادم و کهتر شدند از فر او — یکی بزرگ و دوم مکرم و سیم سرور

بزرگ و مکرم و سرور شد از الطاف او — یکی دوات و دوم خامه و سیم دفتر

دوات و خامه و فرشش دین یاد آورد　　یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
جمال و زینت و زیور گرفت حشر او　　یکی سپهر و دویم طالع و سیم محور
سپهر و طالع و محور ز بهر او واداد　　یکی مدار و دویم جنبش و سیم جوهر
مدار و جنبش و جوهر شدند عرش را　　یکی عدیل و دویم مونس و سیم همبر
عدیل و مونس و همبر شدست آفتش فلک　　یکی معین و دویم ناصر و سیم یاور
معین و ناصر و یاورش را بود اقبال　　یکی دلیل و دویم هادی و سیم رهبر
دلیل و هادی و رهبر بود بدرگه او　　یکی سخا و دویم منظر و سیم مخبر
سخا و منظر و مخبرش را سال ما　　یکی زوال و دویم آفت و سیم مشهر
زوال و آفت و مشهر بحلق خصمش تو　　یکی کمند و دویم حلقه و سیم چنبر
کمند و حلقه و چنبر از او بود در رزم　　یکی لطیف و دویم خرم و سیم دلبر
لطیف و خرم و دلبر مباد مجلسش　　یکی نشید و دویم عشرت و سیم مزمر
نشید و عشرت و مزمر قرین بزمش باد　　یکی مدام و دویم بچه و سیم بهم

ای چون زمانه روز و شبت مایه عبر　　تو مختصر جهان و جهان بیشتو مختصر
بر آسمان معنی بی آفت کسوف　　اجزای سایه را بهم آورده چون قمر
آن عالمی که شکل تو بر عین عالم است　　فرزانه را بهم از تو عیان گشته این خبر
زیرا که جوهر است بعرض قائم است و هست　　از روز روشنت شب تیره سفید تر
کلک سخن سرای و فکر سخن پذیر　　بی عقل رهنمای و بعلم رهبر
شمع دلی چون تو بسی از صفای تو　　روشن شوند از اثر آمد اور ور

با مرکز دود

همرنگ دیده و کرامی چو دیدها　　گردید از رخ تو پیغمبر ابرام بصر
بر صفحهای روی سطرلاب صد بنود　　از خط استوات مقادیر جرخ زر
دانا چو دیدر روی نکوی تو در شکم　　رفت بوصف کوکب نیش برکمر
بس عاشق است بر گل تو باغبان تو　　گویی که تا ز آب بقا دارد آبخور
نگسد از تو تا نشود زنت تو تمام　　باید بر تو تا نخورد تیغ بر جگر
در عشق جوی تو نشوار فشانی بلا　　پیوند چون تو ای شوان گفت پر ضرر
تو گوهر کمالی و بیدا شود　　سر دفتر جمالی و سرمایه هنر
دریای گوهری تو و گشاینده نام تو　　پند و رز خسرو دریای پر گهر
جام جهان نمائی و اندر میان تو　　چند و رز شرق همه حال بحر و بر
صدر زمانه یوسف یعقوب بیدل　　خورشید مملکت ملک بحر زین هنر
آن رای و قدر را و صفات خیر فلک　　آن خوی و لفظ او نسب عنبر و شکر
گاه است جان حاسد و پیکان او صبا　　سحر است عمر دشمن و شمشیر او سحر
مفلس که از مروت او محتشم شود　　هرگز بچشم طبع نبیند رخ ضرر
ای آنکه از زمانه هزیمت شود زبان　　چون جود تو بطینت تو بر کشم
روزیکه طبع خاک پذیرد مزاج تو　　جائیکه جرم کور کر نبیند ره مقر
اندر زند هزبر بیان عرصه جنگ　　گیرد قضا ز بیم اجل دامن حذر
در خون میان لاله شود چهره حسام　　از گرد چهره روز بپوشد در کشیده
چون سوی قلبگاه براند جو آفتاب　　از بیم آفتاب در افتد بباختر
بر باره که چون بنشاند چو آفتاب　　از فرقش طلوع کند اختر ظفر

مه تازه مهر طبع و فلک سیر و خاک صبر — شب رسم و نور لطف و نشان کوش و جگر
رهوار و برق تازه و هموار و سنگ سم — ره پوی و بادپای و زمین سوز و خاره در
آتش مزاج و کوه توان و هوا نورد — گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و سحاب سپهر فعال — شیر درخش تاب و عقاب بلند پر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او — پی بر تهد بزند و اندر جهد بگذر
جنبد ترا اگر چو زمانه بامر و نهی — یابد تر از زمانه چو گردون بکر و فر
در تیره شد فشانت ابری عقیق بار — بر کوه باد سیرت بادی سپهر فر
برقی که پیش برق چو بادی بود لطیف — بادی که پیش باد چو برقی کند گذر
در آتش نبرد برآری ز خشتو چو — زآن آسیب چون نگار و از آن ابر چون مطر
ماریست ابر رنگ و شرار اندرو حباب — ابریست مار فعل و حباب اندرو شرر
فرزند سنگ بود و کنون در شمام سنگ — مانده است از آب و آتش فرزند یک اثر
در آب اگر حیات نهادند پس چرا — زان آب هر که خورد حیاتش رسد بسر
روح الامین بدید و بگو ز [illegible] بان — باش از قتال تیغ خداوند ما حذر
بر شب کنون ز هیبت او تیغ آفتاب — زیر زمین خزد که مبادش رسد ضرر
تا تیغ لاله رنگ نماید بدست تو — در خون خشک مانده بود جان جانور
گوید خرد که او ظفر جان خلق بود — واکنون مر دست جان همه خلق را خطر
آگه شوی ز حال همه خلق چون قضا — قسمت کن معاش همه خلق را بقدر
زآن تابه ضمیر که بی خاطر ضمیر — از خاطر و ضمیر کند علمها ز بر
مقتول و قاتل است جوانمرد بی وفا — مظلوم و ظالم است ستمکار و دادگر

بر دست خصم داد سر خویش را بباد — اکنون چو او گرفت بیک جای مستقر
نوک چو خار او ز بر مرغزار علم — گلها ستار معانی در پرده جهر
اورا اگر نه قوت جو عقل و طبع نجم — روحانی از چه زد چه پذیرفت از و حذر
محرور گوهر است و چو شکنکرم و خشک — صفرایش غالبست از آن زرد شد چو زر
حصن حصین دولت چون خنجر علیست — نوکش برای ملت چون هیبت عمر
شاخیست او که چون بر آید بدست تو — باشد مرا غنیم و مرا مدح از و ثمر
ای داور برحمت و انصاف مشتری — وی ملک را بخنجر و شمشیر مفتخر
با کف زرفشانت و رای نکته شناس — آزادگی ها بود و شاعری هدر
اکنون اگر قبول کنی خدمت مرا — مفتاح بخت باشد و مفتوح ظفر
وین فتحنامه گر برسانی بگوش شاه — یابم مراد خویش و برآسایم از ظفر
ای صبر اگر مراد مرا تربیت کنی — تا هست تو همی به بهشت آید از سقر
بیخ نشانده باشی کاندر بهار دل — جاوید این شکوفه بماند بجبر و بر
تا اختران مرکز کنند از بر سپهر — تا چرخ مدار کنند از بر مدر
چون دور هفت گردون از بر هشتم — هر روز صد هزار بهشت در جهان شمر
در عز و ناز و نعمت و ناشد و فر و فخر — در قدر و جاه و رفعت و اقبال و کام و فر

همه برادی و آزادگی کنی آهنگ — همه براوی و مردانگی کنی هنجار
چو بشنوی که بنام تو شعر خواهم گفت — چو گل بخنده در آیی و بشکفی چو بهار
مرا برای قبول امید نعمت نبخشی — بمدح گفتن خویشم چو دل دهی بهار

چو شعر بر تو بخوانم یکی تسلی دل شنو | زحرف حرف شمار برانی ازمجال
هنوز کار من از مدح نامه بغا | دوات خواهی و درحال کشتنی کار
نخست بار که من بار یافتم بر تو | نیافت پیش تو بر من نیازمندی بار
بنکو اشتی بهمه حالها من اعلام | برافراشتی ز همه کارهای من تیمار
تو را ز یاری احوال من سبک شد دل | مرا ز منت احسان تو گران شد بار
ز بخشش تو فرو بردم آنچه ابر زمین | به دولت تو برآوردم از نیاز دمار
زبان دوست و من تو ز منت احسان | چو کلک و کر بر گوهرفشان شده ز بار
برای پسند از مدح ناگهان در حشر | که من بمدیح تو زان کرده باشم استغفار
ببردی از همه کس گوی نیکنامی زود | که بختیاری و اندر جهان نداری یار
همیشه تا گل سوری ز خار بشکفت | بگرد خویش در آرد گذارش از زنگار
یگانه دل من باد بیشمارت عمر | و لیک بخشش دلت بیشمار قلب شمار
هزار سال بمان و هزار شهر بگیر | هزار مرد ببر و هزار بنه بدار
سپهر پیش مراد تو بیش مطاع | زمانه پیش کتاب تو باد [illegible]
ز جاه و جود و کریمی و سعی مدح الفتح | ز فضل و عمر و جوانی و بخت برخوردار

ای بخط و بوس عنبر زر و شکر | وی لب و زلف شکر تر و عنبر
غمزه جادو رست کرده مار فنی | تا بخط آورده مار زلف ترا سر
عارض من بر سرشت مشک نگار دور | تا لب تو بر دمید باده شکر
عیدی بادام چشم اشک در رخ من | چون گل بادام کرده افسر عنبر

سی و دو تا اختر تو از بر یاقوت | ریخت بسی از دو گوهرهای من اختر
ماهی اگر ماه را ز مهر بود رخ | سروی اگر سرو را ز مهر بود بر
سیم سرینی و گر تو را نفروشند | من بده و هفت تو فروشم زر
بستم با هیچ شکستی و خواری | بتر نباشم بجز عزیز تو انگر
در کنف جود بو المظفر بوالفتح | آن بسخا و بخوی نام پیمبر
مهتر و مخدوم خواجگان مقدم | معتمد ملک پادشاه مظفر
رای منیرش چو آفتاب دهد نور | بخشش او چون نو بهار دهد بر
زآن سبب خرمی شود گل و سنبل | زین اثر قیمتی بود زر و گوهر
ای خردت از جهان بسی بر مساعد | وی هنرت از سپهر تند مسخر
در دل شادت قبول خدمت زوار | در کف رادت زمام طاعت لشکر
دیده ز رسم تو منظر آیت عالم | خوانده بنام تو آیت عالم مفخر
چشمه خورشید و ابر و بحر بخشش | با کف و طبع و دل تو نیست برابر
رای تو از سایه بر فروزد خورشید | عزم تو از خاک برد مانند خنجر
صیت کمال تو را صدیث گوهر ور | بحر ببرد تمام و غیره گذر
کوه بامر تو بار دو است کشتی | باد ز نهی تو با سکونت لنگر
پاس تو آن صرصریت کو بوزد | برکند از خاک بیخ سد سکندر
از تو ولی یافت خلق و نیکنامی | پیش نیارد عرض بهیچ جوهر
تیغ بر و بکینه سر قلت را | لاجرم از عقل او بماند مفطر
در سر کلک خزانهای [illegible] | زو متجلیست ملک شاه [illegible]

رای ترا اگر بود نشاط بادهٔ در قدح از آسمان ستاره ساغر
ور بهوای تو می خورند بزرگان شیره انگور با خوشه نهد سر
پرورش چرخ حاجت متردد در همه حال عاجزی و متحیر
روز تورا روزگار باید ساعت رای ترا آفتاب شاید خاور
ای همه در روزها کرده مراد حال من از حال تو رسیده بمحور
کرده مرا نعمت تو فارغ و محتاج از بس لب بسیار بود عاجز و مضطر
من بثنای تو زان فرو شده ام چون زانکه ندیدم به از تو هیچ ثناخر
گر نظر تو ز سه سال پیش من افتاد راه طویل از برای آنچه بتر در
نان من و بنده زادگان بچه مغنی وجه شدای مدح جوی مادح پرور
وادمن از جود خود بخواه درین باب هم تو گوا باش و هم تو چشم و اور
ورنه تو با مقتضای حال کنی حکم بار من و رخت بستن سفر و خر
تا عدد گوهر بسیط چهار است بر سرشان آذر آب است و خاک فروتر
باد بسر بر عدوی جاه تراخاک در بر دشمنت باد شعله آذر
در دل ناهید بزم عیش تو رامش بر سر خورشید مهر جاه تو افسر

شاهانه گشت کسوت صحرا و کوهسار تا جامه طمع در روی شد آشکار
سیماب بود برف که چون رفت از و بماند شنگرف رومی و زرصافی بلاله زار
کس را گمان نبود که از کوهسار بود پیروزه خوش آید و یاقوت آبدار
هست آبدان ز عکس گل و آسمان زابر روز چراغدار و شب بی چراغدار

از مرغزار سبزه ابر مشک نثار کرد کز کوه دید لاله چو اعلام شهریار
چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش لابد بدل شود همه احوال روزگار
حوران باغ باز کنند از نشاط او لبهای و چشمهای پر از خنده و خمار
بر دیده شکوفه زنند شاخ یاسمین از دخل باد بوسه بر وزنی هزار بار
چون بر شفد بعد حست تو لاله مشک ابر باد آستین زند از رشک با مرغزار
بلبل بگوش دوست رساند پیام دوست گلبن بچشم یار نماید خیال یار
خاک باز نگار گیرد از نگار گر خواهش بروی خواهش گوید که زینهار
روی تو را طراوت باقی ده و پرورد اوصاف کدخدای سپاه ملک نگار
بو الفتح ما فتوح مظفر که چون ظفر بر کام دل بسعی هنر گشت کامکار
سرو فر صدور خداوند اهل فضل طبع بزرگواری و ترکیب افتخار
صاحب ترا ز کفایت و کافی ترا ز خرد واقف ترا ز مروت و میمون تر از بهار
تدبیر او برون برد از کارها خلل آیین او جدا کند از رسمها عوار
علمش بو همم در پی اندیشها رسد تا رازهای خلق پدید کرده آشکار
دریا اگر بقوت چون طبع او شدی شو اندی گشید بجود مهر او بحار
گردد هنر بتقویت علم او تمام گیرد خرد بتربیت طبع او عیار
با حزم اوست گردش ایام را وقار با عزم اوست جنبش افلاک را مدار
مهرش کند بر آب روان نام او رقم حکمش دهد بر آینه سیماب را قرار
از رای پاک اوست مگر آتش اثیر کز دود صاف باشد و پاکیزه از شرار
اهل همه سپاه و متوند و رهنمر زانکه گشت خامه بر انگشت او سوار

آفاق را بپایان نبرد کمیت فضل او | رخشش بپیمود اهل هنر را کنار
از او آدمی و خرد و شرم از تو آمدست | کان طبع را ز لطف سرشت آفریدگار
ای مهتری که از خرد و اعتقاد تست | بر فرق دانش افسر و در دست دین سوار
دانش دلیل تست و کفایت نشان تست | در طبعها ز وقع تو اصلست استوار
فخری که هست مرجع استادان آن تو | باشد هنر و عقل فرومایه تر ز عار
بگشت فوج شاعر و زایر ز صدر تو | تا آذر آسید بهوس کارزار
گوئی که بحر عاشق جودی درین قبل | از آو بند کمیت بجوید باختیار
کز طبع کینه تو سکالد مزاج او | چون گرد باد گرد خود اندر کشد حصار
پیش از درست عزم تو دو حجت قویست | همواره بود عقل بطبع و تن نزار
دید آسمان که گوهر تو خیزد از زمین | گرد سرش بگشت و بپرورد در کنار
زانرو ز بارگیر ملکت راد ملک بخش | فرمود بهر ساختن خلعت تو کار
اسب و ستام و جامه ز بهر تو برده ام | در آخور و خزانه و بخت اندر انتظار
اکنون ز عزم خدمت این هر سه یافتند | اصل از چهار فرع بلند و بزرگوار
اسبی از هلال نعل و ستام از شرف دوال | کسوت ز بخت و دولت و تأیید پود و تار
شاکرد پیشگان را استاد حج | هرگز بر آن ندانست که باشند هوشیار
ترک و سرای شاه و نیوس ستام زر | فرمانهای مطلق و دیوان صدر بار
کوتاه دستی تو و اندیشه بلند | این شغلها نهاد بدین سمها قرار
اکنون سیاست تو و فرمان پادشاه | رسم ترا ز حشمت باقی نهد شعار
در ملکت هر که چشم گشاده است و کامکار | کوشش بامرهای تو باشند بانتظار

دارای بذل کردن و فرمان گذاشتن | وز پستی چو آفتاب و تریا چو ذوالفقار
مردان پر هنر ز قوی پایهای تو | از عیب و ضعف خویش گرفتند اعتبار
چون نوبت هنر بگذاری بکس همی | ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار
فصل صیام و شب قدر و روز عید | بادا ز خدای بر تن و بر جان تو نثار
روز شمار بخشش تو فضل خدای باد | ای در زمانه بخشش و فضل تو بیشمار
تا فرع هفت اصل بود اصل چار فرع | بالیده باد فرع ز چهار اصلت از چهار
از تخم فضل بیخ تو بیخ کمال بر | و ز نرد مدح شاخ و ز شاخ جلال بار

قرین بخشم و همواره چرخ دایره وار | پیام دولت و ادوم شاه دولتیار
که ملکت بیکر زمین را چنانکه خواهی گیر | ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز | چو آفتاب در آفاق نور گستر و تار
ترا از این کمر ملک بر میان بستن | جهان گرفتنی و مرخواه کیست آن کار
توان بلند اختر خسرو دیگر قوت عقل | ز سیستان برسانید تا به تیر
همی ملوک نویسند بر سبیل شگفت | بیکدگر ز پس و پیش و از یمین و یسار
که تاج دین ملک نیمروز نصر خلف | بدست و تیغ جهان را قرار داد قرار
سزای آنکه ز آفتاب ساید تاج | ز ماه تخت و نطاق سپهر صفه بار
چو روزگار بیاراست تخت ملکت تو | جهان بداد بیاراستی و زین شعار
بخسروان ننمودی که گرفتن ملک | طریق رستم و دستان و حیله کرار
بطوع پیش بحفظ خدمت تو آورند | هزار بار هنر از دهای مردم خوار

بباغ ملک نگر تا نهال دولت تو — چگونه شاخ بنجم در رسد از گرانی بار
کنون که هر طرفی کوفت بر سر کوس طبع — که تا برون برد از مرغزار شیر شکار
جهان ز خشم تو آتش گرفت در روز نبرد — بروز روی بشستی چو ابر صاعقه بار
اگر نه خصمان پنهان جهان کرم حسد — همه صحاری از خونشان شدی گلزار
اگر نه کار بکام تو گشتی اندر دهر — سپاس است تو را و رد آسیا زمانه ز کار
چو آفتاب همی باشی کشیده حسام — بران سپهر بیابان نورد کوه گذار
در شب بخت آلوده جرم خاک زیر — غبار مرکب است اندوده روی چرخ نقار
تو آفتاب ملوکی ز آفتاب فلک — خود آفتاب فلک را بجود یابی چکار
در آن هوا که وزد باد مهر کینه تو — غبار بار شود در زمان و ابر غبار
هنوز باش که از بوستان دولت تو — گلی تمام نداد است بوی خود بهار
بت از نهیب تو شکست سا در قسطنطنیه — ز بیم قیصر در روم بگسلند زنار
ببار رود ابر بیاد مروت تو درگاه — بر بود آب ز بیم سیاست تو بگاه
در تو کعبه شاهان روزگار شود — چنین که اکنون گشته قبله احرار
بطوع کرد تخت سپهر بر دیده — بجان نویسد نامت زمانه بر گلزار
تو را مطیع شوند آدمی و دیو و پری — جهان ببینی زیر نگین سلیمان وار
هوا نباشد جز بر ممالک تو محیط — فلک نباشد جز بر حوالی تو مدار
زمین بکام تو و آسمان مسخر تو — بزیر امر تو چه آن بود ز هفت و چهار
همیشه تا لب خوبان شود در سیمین سر — بگرد نقطه شنگرف دایره پرگار
زمین تو گیر و دل دوستان همه پیروز — جهان تو دار و تن دشمنان بتیغ فگار

بملک

بملک بختی چون رای خویشتن قادر — بملک داری چون بخت خویشتن بیدار
جهان نیجو کف همت تو مستظهر — تو از جوانی و شاهی و ملک برخوردار

ای نگار که با شکر لب یاقوت بار — از خط عنبر و خالی عنبر آتش نگار
سیم داری در میان و در رویان با تو پر خرم — مار داری در گلو و اندر دهان دلدار
آفتاب سرخ نوری و شهاب انار بخش — شب بلندی گل گذاری خیزران لاله بار
سلسله سیمین اندر پای زرین ساخته — کرده مجمر بر سر از یکپاره لعل آبدار
مشتری سعدی و گویی عاشقی بر روی خویش — زان چو مه رویان همی آیینه یابی تا تو یار
چون تو اندر جلوه آیی چون سپهری تو غرور — چون تو اندر خنده آیی چون نجوم ای دلربا
سوسن زرین برآری از دل سیمین گرس — شاخ سیمین سازی کاورا شه زرین نثار
ای گل زردی که چون نیلوفر اندر آبگیر — سعی او در چشمه خورشید باشی سار وار
مادر تو نوش در دم بود و نیش اندر دهان — چو شو نوش اندر دهان آوار و نیش اندر کنار
در برادر نا زبان دیران و ارزن زبان — چون تو تیغ راز جان بیدلان باشی شعار
چو نمودی از سر گردان بجای خویشتن — پس مر و در تن ناسخ جستی آن استوار
هر کرا جانی دهی هم با تو بر هد جان خویش — هر کرا بوسی دهی سیمگون او کرد پر نگار
بوالعجب شاطری وجادو جادویی — طرفه مرغی کو کند از بانوار منقار کار
جان نصد جان تو نقصان گر پذیرد عمر تو — در زمانت زنده گردد اندر خشم ذوالفقار
گلبن انسی و بزم پادشا باشی چمن — سرو اقبال و صدر خسرو است جویبار
راست گویی تیر خصمی کز نهیب شاه — شد خدنگش تن که از روک تیکانی کالک غار

بلندی دولت معین الدین بن خسرو که   بوی خلق و نور رای اش مشک و شمس آرد بکار

صدر امت بهتر آن کز خورشید فلک   چون بلال آمد به پیش تیغش روز بار

زان شهاب خویش خواند او را امیر المؤمنین   کو برآورد از سر دیوان مستنفر دمار

ساحت رحمش چو پوست را بر قامت لطف تقمص   گرد کلکش ملک را بر دین شرک حصار

کلک زر و شش باغ همت سبز کرد از بهر نی   تیغ تیزش چهره بیت زرد کرد از بهر یار

حلم از و برداشت رسم و جهل از و بنهاد او   جود از و بگشاد چشم و بخل از و بربست بار

بحث و دولت آواز او آن داشتند از بهر او   روزگار اندر توقف آسمان در انتظار

چون بدید ندیدش جهان بافهمید از پس شرف   کان بجانش طبع خواهد این الطف جان سپار

هر که یمن و یسر جوید زاتفاق خدمتش   نعمتش بخشد یمین و دولتش بخشد یسار

گر همی بخشد بهر کس خواسته تا خواسته   پس چرا باشد همیشه خواستار خواستار

هفت چرخ و هشت انجم چار طبع و پنج حس   بر محل و رای و حکم و امر او دارد مدار

راست گویم کز محل و رای و حکم و امر او   آن شد این هشت و آن پنج ست و این یک و آن چهار

امر و نهی و عزم و حزمش آب و نار و باد و خاک   عفو و خشم و مهر و کینش نام و ننگ و فخر و عار

مدح او یاقوت تنزیه و لفظ او یاقوت کند   کلک او یاقوت رنگ و تیغ او یاقوت بار

ای خرد را پای مزد و وی بنا را دستگاه   هم بنا را پایمرد و هم خرد را دستیار

طبع دولت را صلاح و کون عیب را اصفیا   ملک و دین را اعتماد و گوهر دین اعتبار

آن سپهر آفتابی کز محل رای تو   آسمان اندر حجابست آفتاب اندر غبار

خسرو سیارگان اندر پناه عدل تو   یکرهی هر سال گرد چرخ برگردد سوار

ورنه با خشمت بنا سنجی که شیر آسمان   از تو بجهد چون ببیند یا نگردد گاو سار

عاریت کردار تو

عاریت کردار تو خلقت ابتدا و کیمیا کنون   چرخ چون تو مبتکر شد دهر با تو مستعار

ور کمال ابداع بودی فوق روح او لیک   خود خط مجبوس بر معقول کردی اختیار

از برای بادهٔ چرخ و کمال طبع خود   نفس کلی و بندی گشتی و هم عقل آشکار

چرخ را دادی علو و شمس را دادی سخا   خاک را دادی ثبات و گوهر را دادی وقار

بنده را باقیست همی زان از پس میلاد او   گوهر مردم پذیرفت از شناس اختصار

پیکر کین تو و پیراهن احسان تست   این دو حال مختلف کش نیستی اند نهار

آب چون حزم تو گشتی گر نیا ورد وی عرق   باد چون عزم تو گشتی گر بد آتشی قرار

چون دواند سوسن اندر حلق برگ ارغوان   چون کند نیلوفر اندر مغز فعل کوکنار

لقمه صورت مردان مینماند به نیل   گرد میدان چهره مردان فرو شوید نگار

موم کرده قالب روئینتان اندر زره   وانکه از مغفرشان گیرد چو پشت سوسمار

گرد چون ابر سحابست ابر دریای خون   مرکبان کوه نهنگان اندر دریا کنار

پر دلان در زیر خود چو موی در شیب رود نیل   کشتگان در خون چو بستان در میان لاله زار

پیش رمحت کوکب ابرای تقرر رود چو برگ   زیر گرزت شد گداز از بندها پولاد وار

بن دو

باد را حملی کنی زان اسب شبدیز رنگ   خاک ره عنبر کنی زان پرسنان سبزه کار

از میان غار موج خون برافرازی چو کوه   از مسام کوه سیل خون فرو ریزی بغار

دین و دولت را عظیم اصلی است اندر تیغ تو   شاد باش ای از عظیم الدوله دین را یادگار

گر مدحت چون برانم کز بلندی نعت تو   پیش عقل من فرو بسته است و نعت برگذار

در بزرگی بشمارد اندر بزرگ آثار تو   باد بر جیب بقا قلب شمارت بیشمار

هرچه آن کاندر جهانست ای خداوند جهان | کاو به نثر اندر شمار است و به نظم اندر شمار
من همی دعوی کنم اندر طریق شاعری | آتش و آبم من ایشان چون خسانند و شرار
ور کسی گوید که این دعوی بعینه باطلست | گو چنین وصفی بپرداز و چنین بیتی بیار
چند گوید این جوابرا پیش تخت پادشاه | بر دبو سعد و از آن از شهر خود کرد فرار
زین قصیده بشنود کس شاه جهان زاور شمار | بشنود زینبید کش چون شاگرد زینبید هزار
اختر افشیده گرز زین شعر نماند نی زکور | تا قیامت پیش کس خالی نماند در غزار
خسروا سالی مرا فرسوده کان پیش | تا چنانت باز گردانم که کردی کامکار
اندرین سالی بکوشم کز مزاج طبع خویش | مدح معنوی خوانم چو در شاهوار
من نگردم ممتحن در پیش یار خود مرا | هرچه آن مشکلترست از امتحان زینهار
تا بامر و نهی باشد عدل را ترتیب و رسم | تا برای تیغ گردد ملک بی‌عیب و عوار
عدل بی امر تو قاصر باد و بی مهر تو سست | ملک بی رای تو ناقص باد و بی تیغ تو خوار
تا بود بر چار مغز و چار ترکیب جهان | چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر چهار
مرکب از نامون بگردون بنده از ورثه تخت | تاج از ایوان بکیوان حاسد از منبر بدار

باز بخندید جهان از بهار | خیز نگارا می خندان بیار
زآن چو گل لعل میان چمن | بوسه خوش کن گل لعل کار
ماه می اندر قدح لاله رخت | تا بنهد اندر کف شاخ چنار
چون رخ معشوق و دل عاشقست | از گل و می باغ پر از نور و نار
خوش بود اندر بر گلزار ابر | تا بگشایان های گل و نوروزار

برکند باد

برکند باد و بریزد ز لطف | برگل زرد اشکفه میوه دار
گرد تو گویی فلک شد به تیه | بر سر خورشید کواکب نثار
شاخ چرا نازد و در بوستان | سیل چرا نالد در مرغزار
گر تخمی جنبت و دین گوهرشت | گرد بر دون جلوان طاوس و مار
باده بیارای پسر خوش که پاک | باده برد زین دل غمگین غبار
ای گل و ای بخش لب و روی تو | بهره چشم تو خمار است و خار
که گهری چون قمری در قدح | گه پسری چو شکری در کنار
با همه احرار نشسته بهم | وز همه هیجا رگرفته کنار
بر طرفی تاخته عاشق نهان | با حضری ساخته از آذروار
خوان مه شب و روز اهل هنر | مدحت شاهنشه اسفندیار
سرور خداوندان سلطان ملک | فخر جهان و شرف روزگار
آنکه نبوده است بجز تاج بخش | هیچ کسی بر همه آل و تبار
آنکه نباشد که نخواهد این | و آنکه نخواهد که چه باشد بکار
و آنکه از انصاف بود حق شنید | و آنکه ز اقبال بود حق گذار
آنکه نبارد مگر از جود فخر | آنکه ندارد مگر از بخل عار
آنکه ز غفلت بعالم علم | آنکه بخلق است بخلق اعتبار
آنکه تمام است چو فصل از فلک | آنکه لطیف است چو بوی از بهار
آنکه بدل کوه شود کاه کین | آنکه بدست ابر بود روز بار
آنکه بامر است فلک را مشیر | آنکه برأیست خرد را شعار

انکه در آورد بمردم هنر   آنکه برون برد ز خلقت عوار
آنکه ز شاهان جهان نامور   ماند ز شاهان جهان یادگار
ای ز تو و جانب پدران تو شاد   تا تو زادم ملک و شهریار

بسعد موفق و بخت مظفر   ز بخش آسمان قسمت کشور
ز اقبال این پیش کار سلاطین   بر احوال این صاحب ملک پرور
ظهیر ملوک آفتاب جلالت   مجیر دول و قطب دین پیمبر
نظام کمال و کمال کفایت   غیاث جهان ظفر بوالمظفر
حسین آنکه صدر وزارت ز رایش   همی نور بخشد بمهر منور
جهان منتظر بوده ایام او را   چو خلق دوم را سپهر مدور
کنون عدل بر رخشد از رای او نق   کنون ملک را نبرد از عدل زیور
فلک سایر افزون شود نور قدرت   جهان را دگرگون شود زینت و فر
شود ماه آن غیرت شمع لامع   شود خاک این زینت مشک اذفر
قدومش سپهر سیاه حال گردان   قرارش جهان را باقبال گستر
بهار ممالک بد و خوش از آن شد   که چون ابر باز آمد از بحر اخضر
بدریا گذر تا ببینی ز بحرش   شده خون و خاک اندر آب و عنبر
و گر چند بینش حال دست صاحب   بدل شد همی نام دریا بفر عر
بدین بارگشتش بخشید نامی   که خوانند زین پس مر او را توانگر
صدف چون شنید این لفظ بگشش   ز باران بگیرد کنون حمل گوهر

[illegible]

زهی موقت پادشاهان گیتی   زهی قبله تاجداران کشور
ز نیک اختری بر سپهری نیابید   که گردون رکابت ببوسد اختر
دوات تراشایدی پیکاری   اگر منکشف گردد پی چشمه خور
قوی کردن کار دریای کوثر   بدریای معنی ترا بود رهبر
تو دانی که این ملک بحر است گوهر را   مزیده است و هم خرد منشد معبر
تجارت تو انکرد بر ساحل آنرا   که مایه خرد باشد و سود مفخر
بضاعت در و فتح باشد چو پاش   بعزم و وقار تو کشتی و لنگر
بجای سپار کار این مملکت را   که دربانت را عار باشد ز قیصر
ز رای که خورشید ملک تابیش   بتاثیر کن خاک این مرز را زر
بدان آن کهربا بگیر چرخ چهره   رخ دوستان کن چو یاقوت احمر
تو را احسن ای را خداوند گیتی   سر سروران جهان کرد دیگر
ز شاخ محلی که خواهد نهادت   گل دین بپاش تا بر دهد در
بحکمت جهان در ره تن لطیف عت   بامرت فلک سر در آرد بچنبر
بمهر تو سیمرغ پرواز جوید   ز عدل تو سیراب گردد سمندر
بزرکار تو گشتن روز جاهت   جهان را بتو روز جاهت دیگر
زمین چون ترا دید صدر زمانه   ز فخر تو با آسمان شد برابر
که از لاله و خوید چون آسمانی   پر از اختر شد از باختر تا بخاور
دجله رش و باست پر نقش مانی   نپوشش بناست پر گوهر تر
ستاک درختش نقش معین   هوای گلستانش چون جان مصور

چو رسم تو سر و روز آتش مزین چو خلق تو باد و روز انس معطر

چو صحماش مخمور شد شاخ نرگس چو بالایش گل پر زمی کرد ساغر

بخواه آن بپاینده آب حیوان بنوش آن بمانندگی آب کوثر

بساز اندرین جشن نوروز رسمی که خورشید ز خوشی زند بوسه بر در

زمین را با عنبار سپار پر سپر جهان را در اقبال بکندار و بگذر

ازین بیش این مایه از سحر ستان بفضل اندرین آیه فهر شکر

که با ځنیست پیکر چو صورت بهار است پر صورت چو پیکر

چنین شعر زیبا بپرداخت بنده نه چونانکه شایدش خواندن مزور

همیشه تا سخن نور گیرد ز معنی همی تا عرض باید ار بر دو گوهر

بهر لحظه چون نام خود باش نیکو بهر کار چون کنیت خود مظفر

بفرمان خداوند گیتی غنی شو ز اقبال شاه جهاندار برخور

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور بار آن نگارستان یقینست این بهشتست این بهار

آن نگار جانفزایست این بهشت دلفریب آن بهشت پر شکوفه است این بهار پر نگار

شد لب و دندان و خط و عارض دلبر ازین آن نگار و این بهشت و آن بهشت و این بهار

غمزه و شمشیر لب و پیشانی و رخسار او آن زهر است این زنوشت آن مرغول است این زنار

آن زهر ی تن گدازست این ز بوسی جانفزا آن زنوری پدید جانستان این زناری بیشمار

وز منش پیکان و سوفار و الی آتشین آن زهر مرد این زنوش و آن زنور این زنار

سوی کوه و دره و خورشید و ماه بزم را آن مکان است این سر است آن مانده بان این ...

آن مکان

آن میان زرهیست این سیرین سیمگون اندر آن یک چنیست آن غدار گل سپار

خیزران و سوسن و نقطه و برگ گلش آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار

سینه و سیمای نحکان و خط و زلفین او آن چو عاجست این چو سیمست آن چو مور آن چو مار

آن چو عاج در مرمر است این چو سیم در بلور آن چو مور گل نوشته است این چو مار مشکبار

نار و سیم و سنبل و شمشاد و باشد پلی آن چو عاج و این چو سیم و آن چو مور و این چو مار

عشق و مهر خواجه و حسن تو و احسان این آن فساد است و این مرادست آن نیاز است این نثار

آن فساد بی مراد است این مراد بی فساد آن نیاز بی ثبات است این نثار بیکنار

شد هوا و باد و بذل و زیب بارضه خود آن فساد و این مراد و آن نیاز و این نثار

فخر کیست که گفتش جود اول آرد نیاز آن بلندست این متین است آن زرین است این نزار

آن بلندی کا بجویست این متینی کامیاب آن زرندی زنده رویست این نزاری ...

اگه از آثار او شد طبع فقر و حرص و آز آن بلند و این متین و آن زنده و این نزار

بو المظفر کز دل مش شکر و ثنا و زر و سیم آن چو بادست این چو شاد است آن چو دود این چو خار

آن چو باد حنگدار این چو دی را ... آن چو دود بی اساس است این چو خاری بی ثمار

از محمد کشت شکر و مدح و دینار و درم آن چو باد و این چو شاد و آن چو دود و این چو خار

چرخ و مهر از جاه و رایش سعد و نحس افزون کنیش آن دلیلست این قیاس است آن ثبات این شعار

آن دلیل دلپذیرست این قیاس حق پسند آن ثباتی جانفزاست این شعار عمر خوار

صورتش را فروشمت مرتش را مدح و نام آنجا ابتست این نقابست آن شعار است این دثار

آن حجابی ز احتشام و این نقابی ز احترام آن شعاری ز افتخار است این دثاری ز اختیار

شد نهاد و زیبا و واسم درهم و حمد او آن حجاب و این نقاب و آن دثار و این شعار

آن خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز او / آن چو بیخ است این چو تر و ست آن چو شاخ این چو بار
آن چو بیخی مایه دارست این چو تری آبدار / آن چو شاخی باردارست این چو باری پایه‌دار
این بباغ سروری و قدر و پیشی و شرف / آن چو بیخ و این چو تر و آن چو شاخ این چو بار
ز ابر و بحر و چرخ و کوه و جود و طبع و حلم / آن سرشکست این سحابست آن قرار این مدار
آن سرشکی بر حیاتست این بخاری بی‌زوال / آن قراری پایه‌دار این مداری کامکار
رونق رای و خرم و عزمت چار کنج در دست / آن سرشک و این بخار و آن قرار و این مدار
از تو در حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد / آن بلهوست این بعیش است آن بصدرست این بکار
آن بلهو پر فتوحست این بعیش پر مراد / آن بصدر صاحبست این نثار شاهوار
از دولت و دیوان مجلس و زر حشا یوان و صدر / آن بلهو و این بعیش و آن بصدر و این بکار
داد و دین را رایت اندر حل و عقد و امر و نهی / آن قوامست این معینست آن اساس است این عیار
آن قوامی با نکوهست این معینی بی‌زوال / آن اساسی منبسط است این عیاری بی‌عوار
کین و مهر و عفو و خشمت با نکوهای در شرح / آن قوام و این معین و آن اساس و این عیار
از طبایع هفت و باد و خاک و نار و آب / آن کمیتست این غبارستان دخانست این بخار
آن نسیمی جان بپیداست این غباری بی‌ضرر / آن دخانی سرفرازست این بخاری خوشگوار
باد و خاک و آتش و آبست مهر و لطف و خشم / آن نسیم و این غبار و آن دخان و این بخار
خاطر و طبعت جهان را نظم و نثر و عقل را / آن بهارستان نگارستان آن نگار این بهار
آن بهاری مشکبویست این نگاری حورشکل / آن نگاری دلنوازست این بهاری غمگسار
ذوق و بوس و لفظ و قولت بر خردمندان دهر / آن بهار و این نگار و آن نگار و این بهار
در هوای بزم تو چشم آب و خاک و باد و نار / آن سرابست و این جحیمست آن خاکست این غبار

آتش آبی پر گزند است این جحیمی پر عذاب / آن دخانی پر بلاست این غباری پر بخار
در مزاج من چهار ارکان نشو و فروغ / آتش آب است و این جحیم و آن دخان و این غبار
هم از دوری حرم و شوق آن و مهر این / آن نهانست این هویداست آن پلیلست این نهار
آن نهانی پیدا رنگست این هویدا مشک بیز / آن پلیلی پر بختست این نهاری باخمار
زار تو ای صدر حرص صدقت با شیم خرج / آن نهان و این هویدا آن پلیل و این نهار
تا فروزد عقل و بخت و کون و دور زرگرو / آن نجومست این طبایعست از آنست این مدار
آن نجومی سنگ سیرست این طبایع بحر خیز / از تابی تیز کاست این مداری استوار
باستاره وز سپهر و روزگارت جاودان / آن اثیرست این زمینست آن بطبعست این بکار
آن اثیری بیزوال و این زمینی بی‌فنا / آن مطیعی بیکدورت این نکالی بی‌قرار
همچو تالیف و طبایع ادب از هم غم و بخت / آن اثیر و آن زمین و آن مطیع این شکار

یکی غلامک هندی خریدم از بازار / بدان بها که ز کفشا اگر آید عار
نژند روی چو کون و ضعیف مو چو مس / سلیب موی چو قیر و سیاه چهره چو قار
زرش بچهره و دندانش چون ترانه مار / گره بروی و میان پیش پرگره چو مار
ز تنگ عیشی بیتاب و توش گشته چو مور / ز ناتوانی بی‌پشت و پای مانده چو مار
سرش ز رشک چو بر پشم رکیک خشخاش / بغل بگند چو در گور سوخته مردار
ز بس سپه زنی شوره و میده کرده دماغش / ز بس درشتی و جابجا ریش کرده
بکتف شانه برآورده زانو از داد / بچشم خانه فرو برده دیده از نادار
سطبر خایه و باریک موی چون پنبه / دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

بخشم او را بیخ و بن بیخ او را بر … ز بر او را شاخ و بن شاخ او را بار
بخانه بردم و سر چرب کرده موی سترد … کلاه خریدم و بریده جامه و شلوار
بیک دو ماه چنان شد که در همین خانه … رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
سر آید ار شد و جامه دار و مشرف و خیل … و کیل خرج شد و که خدای خوان سالار
ز من بدیدی باوی نجسته کهتی هیچ … بکس ندیدی بر من نشسته کهتی یار
شرابخوار و تر از پسر و نادره گوی … نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
چنان لب ترش از بر نشسته شیرینی … که شکر سیهش نام کرد بزرگ بسار
دلم بگاو دن او میل کرد و در خور بود … که صد قمطره شکر بود و صد هزار نگار
شبی بگفتم و گفتم که پای خواجه بمال … که پایمال غمست از تو این دل افگار
نهاد پای مراد در کنار خویش و بدست … چنان بمغمزی خوش بکرد صوفی وار
چنان ابا حت بیاتش کشیدم اندر بر … که شد ز مذهب المع و کفر برخوردار
بمهربانی خواهم چگونه کاید مغ … چنانش کادم از آن دوستدار ترصد بار
چو من بگفتم بر خواست او بقصد حصار … خمار برد و لستین من نهاد و فشار
چو نیم شب شد بیدار گشتم و دیدم … غلام را ببر و بنه بر نهاده حصار
چنان لبان فرنجک فرو گرفته مرا … که بود مردم انسان و دو فردان شلوار
خروش کردم و گفتم بهوش باش مخنت … منم مکن که مرا خسته کردی و افگار
از آن درشتی من سخت خشمش آمد و گفت … بمرده بودی کشته و بپختم صد بار
چو سر گشتی و بیدار گشتی از پی شرم … ترشش بود بس مشاد لاشک الفجار
چه زار خوایم و چندین چرا در آدم … تهی کنم دل و کوته کنم بدین گفتار

علاء الدین بکجی ... ؟

القصیده
آن روت سیاه

غلامکی که بچندین هزار حیلت و فن … بچیز اندک او را خریدم از بازار
ز زیر کیش یکی خواجگان پر و نحبت … چنانکه فاعتبروا منه یا اولوا الابصار

ای طرب انس و جان نگار وفادار … ماه منی ای پسر بچهره دیدار
باد فدای تو جان آنکه بچهر حال … نور دلی سر بسر از رخ چون نار
دلبر نازکدلی زنازوکه بوس … آب حیاتی لب نبید و مخمار
دلبر نازک میان تو ملکه کنه خواب … حور بهشتی بر بهشت بر خچار
غمزه تو چون خدنگ لیکن دلاشوب … چشم تو ترسک غزال و نرگس بیمار
ابروی تو چو کمان و لیکن دلفروز … روی تو رنج و قمر زتابش بسیار
نوش تو اند عقیق هست جگرسوز … مشک خطات بر شکر چو قیر بر و نار
هجر تو اندوه سازد و درد و غم انگیز … جنگ تو صلح سپهر و اختر سیار
زهر تو اند رسنان تیر جگر تاب … لعل لبت بر شکر زلو لو شهوار
وصل تو بخت جوان و لطف تو غم کاه … جور تو داروی غم بچاره ناچار
بوس تو معمار عمر و لهو ز تا شیر … مهر فراق تو هست غایت تیمار
چون کف شاه جهان لب تو بهر بار … شمع شبه بحر و بر غنم تو بهر کار
ملجاء دین بو الملوک کاو در اسلام … تاج معنبش ملوک شاه جهاندار
شاه ملک ارسلان که هشت شه … پشت سپاه و بشر مه و دولت بیدار

بعون طالع مسعود و سعی بخت اختر … سپاه باد خزان سوی باغ کرد گذر

گذشت و شد همه اطراف بوستان چو بهشت | وزید و شد همه ارکان باغ از و پر نور

هوا گرفت و بگشت آتش گل اندر خاک | صبا بجست و ببست آب جوی را در جر

کنون که هست بهر باغ در نشاط نشان | کنون که هست بهر شاخ از ربیع اثر

طریق جست نداند طیور سوی چمن | طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر

ز باغ راند کم شود چشم ز خشم | ز زاغ راز چمن بکسلد نفیر ز نفر

سپید که باید کند بلبل از وصال بهار | سپیده کر نوحه کند زاغ در فراق ثمر

صبا بر آب و شجر مهر و کین او بنمود | که آب از و شده پوشیده و برهنه شجر

بلور غیبه یکی جوشن اندر آن حوض است | که بود هیکلی چون لاجورد و نیلوفر

چرا قوی کند انگور خون همی در تن | اگر نه اسپر گلبن ز دست برد شتر

شگفت آمد سختار ز روی سیب دو رنگ | شگفت باشد لاشک دو روی در یک بر

قسم ز چینی اندر رنگ داد و جوان داد | که او نمود چو یک نیم منکسف ز قمر

اگر ندیدی پیر و جوان بروی و بطبع | بچشم عبرت بر چهره ترنج نگر

بدو سپرد ببود است هایه چهار ارکان | ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر درر

بلند گشت همانا صریر سرو آزاد | ز خواب نوشین برجست دیده عبهر

چگونه بود که بیدار گشت و پیش نگفت | بخواب دید مگر تیغ عارض لشکر

عماد دولت منصور بن سعید که هست | نظام ملک و قوام هدی و زین بشر

بباغ نعمت او نیز شد درخت امید | ز آب خنجر او شاخ زد نهال ظفر

ز چشمه صنعتش مهر را بریزد بال | بجستن مجالش وهم را برآید پر

ز زخم نامیه بار خصم اوست تو نگ | نه تیر حادثه با حزم اوست کارگر

سخن شرف

سخن شریف نشد تا از و نیافت شرف | خرد عزیز نشد تا از و نیافت اثر

کس از معانی بجاه او نداد نشان | کس از مکارم پندار او ندید خبر

عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر | بلند همت بوده چو آتش از گوهر

زهی فزوده شجاعت بسینه تو فخر | خجی گرفته ز چرخ جایگاه تو فر

دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز | قوی شد از قبل دولت تو پشت هنر

سپاس تو ننهاده است منت بر بام | کفایت تو گشاده است کمرت را در

عجب که عاجز ماند بصر ز دیدن تو | بکار ناید بی دیدن تو کار بصر

در آید از سخنان تو در طبیعت لطف | برون رود ز نهیب تو از سرشت خطر

مزاج دریا از ظرف و خلق تو | چرا ست جایگه آب و گوهر و عنبر

برون شود ز دو سو گاه کجای دو قطب | اگر ز نیزه تو سازد آسمان محور

چو بارعان مبارز بطعن در میدان | کند حدیث اجل خنجر زبان آور

شود ز گرد وغا صورت سپهر بدل | شود بچشم خود حال زمانه دگر

چو ابر گرد گشاد خدنگ چو باران | چو برق خنجر و نعره دلیر چو تندر

زبان رمح تو بر گشته در دهان قضا | گشاد شست تو بر بسته راه پیش قدر

ربوده کوس تو از حلقت دو لو شماخ | سر رشته سهم تو در صورت دو دیده سهر

تو بحر و در کف چون ابر تو آن نیزه بحر | که بحر باشد نزدیک موج او فر

دو صورتی که ز هوش بدل شود صورت | دو پیکر نکند اجل در و پیکر

جهان بسوزد و از ... کند دوزخ | اگر چه شرری ماند در روی ...

ز خون مردان باشد همی چو سرشت او | شگفت باشد پیش ار ... باشد

بروی او نگرد چشم هر که باشد کور — صریر او شنود گوش هر که گردد کر

تو دست یافته و زامر تو اجل برپای — تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر

به بند قهر جهان را گشاده دست فتوح — بدست کینه فلک را گرفته بند کمر

گران نشده در رکاب تو کوه زخم — نیامده ز سبک زخم تو زره درخور

ز بر پای یکی باد پای خاک درنگ — نهنگ وار گشته در آب و در آذر

سبک تکی که نگردد ز سم او پیدا — اگرش افتد بر پشت چشم خفته گذر

کند نشاط و تک عالمی به یک چابک — نشان پای نه پیدا از او بجز صرصر

ورش بر آتش تندی بیاد دستیش — شود بریزش اگر در دمد خاکستر

چرا نه بشکند از هیبت سمش آهن و فولاد — چرا نیارد از هیبت نعلش از اخگر

بگردد و بدان چندان نشاط و بازی هست — همی بجای گیاهش زعفران دهند مگر

شهاب تا سوی عدو سوخته بر و جوی تو — سپهر به سر ز تو بر پشت او چو چشمه خور

همه نحوست بر دشود ز طالع نجم — چو چشمه داد زی بزم تو به ساغر

بهار عیش تو و جود تو در آن ایوان — بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر

برای تو ز مکارم بپایی از خورشید — بکلک صبح کفایت بر آری از خاور

بدان تبی که شد اندر بهار خانه علم — بچهره چهره گشای بتان نحو و سیر

سخن بصنعت او شد درست و لایق — هنر بتربیت او قوی و او لاهنر

چو تاج نرگس ماند بسر چو گرد خشک — بسان نرگس ماند تنی چو باشد زر

چو زیر شد ز براو پلش از سر شد — عدو زناف سپر دنیا او چو زیر و زبر

فلک بمشک دوات تعبیر نجواهد جوش — هر آنچه کلک تو اعداف را بسوخت جگر

تو افتا

تو آفتابی در هر صفت به بزم و برزم — که گاه تیغ گذاری و گه گهر گستر

سپهر است تو به هر دو به بر تنها شکوه — محبت تو بهر طبع برشده چو شکر

گرفت شاعر و زنار زر ز گنج تو بهره — چو برد گنج و خزاین ز دست تو کیفر

کنی ز شاعر شکر سازد چو مادر از فرزند — شوی ز شاید خرم چو عاشق از دلبر

فنا نه بینی و دید از دل تو بخل فنا — بسر نکردی و شد از کف تو جود بسر

خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ — در و نمودی خدمت آسمان چو هفت اختر

بزرگوارا در مدحت تو خاطر من — سخن ز اخبار از پایگاه خود برتر

کسی که طبع مرا صد ره آزمود کنون — همی بدین دو قصیده نداردم باور

مزاج طبع مرا نیست لیک شرح ترا — بنزد عقل بزرگان همی درست خطر

ز مدح تو شرف افزود گفته‌های مرا — درست شد که سخن جز ثنای نیست بدر

کنون بشکر تو آراسته کنم خاطر — کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر

هنوز هست فلک از رحم گشتن روی — هنوز هست سخن را نوشیدن در سر

شا انگیزم از دولت تو بنده نواز — سخن بسیر رسم از مدح تو بپای دیگر

کهن فشانم ز شکر چو بشنوی شکر پذیر — درر فشانم در مدح چو بشنود خنجر

همی نیفتد الا کتب بنج دل سخنم — که نفع هم مسواره دود مانم خر

همه حلاوت او رنج دل همی ببرد — وگر نه از تو بودن باشد و طعم شکر

به پیش راحت رنج دلم شده برابر — همی زمانه چو در جان من کشد خنجر

مرا زمانه دون داد رنج بس عجب — سپر زابود گر پر سم من از چنین مادر

بکنامه بر آید همی لشط از دل — بیکنه هراس تابم همی دل اندر بر

مگر چو گوهر باشد مرا ز من قیمت   که شد بدیدم چون تیغ بر زبان گوهر

همی بخلق تو دارد خرد مرا خرسند   همی برفق تو دارد مرا سخن ز هنر

مرا زمانه ز بس رنج کرد محنت جوی   مرا امید ز بس وعده کرد وعده شمر

عطای تست میان من و زمانه حکم   قبول تست میان امید و من داور

همیشه تا متعذر بود رجوع قضا   مدام تا متمکن بود زوال قدر

برای بزم تو هر بزم ساز زر ترتیب   ز تیغ تیر تو هر رزم جوی را زیور

برای قلعه گشایی و بام رحات سپاه   به تیر و دشمن دوز و تیغ لشکر در

سماع بحث نیوشی و شراب اش نوش   حدیث ملک سرای و بساط فخر سپر

چهار و تخت پیوسته در فزونی باد   ز جاه حسن نام و ز نام تا دم محشر

ز تخم دولت بیخ و ز بیخ حشمت بار   ز اصل همت شاخ و ز شاخ شادی بر

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر   وی قفل زمرد زده بر درج گهر بر

وصل تو کلید در شادیست ولیکن   من مانده ام از وصل تو چون حلقه بدر بر

یارب چه لطیفست لب لعل تو ارنی   شکر بگداز ار چو نبی می شکر بر

در دست کرا از شکر تو بوسه ای هم   کاید ستم از بوسه بر آن تنگ شکر بر

زان عنبر تر ناید اندر و کر تو   دریای غمم موج زند بیکدگر بر

خون جگرم بر دو رخ از دیده بپالود   این آتش افروخته بر روی جگر بر

دل گر بسر خشم غم چون تو پسر خورد   گو عشق بسر بر غم چون تو پسر بر

ای آنکه چو از حجره بدرگاه خرامی   مه منتظر روی تو باشد بگذر بر

دانا کهتری

وانگه که ببندی بمیان بر کمر زر   خورشید بنازند بوسه بر آن بند کمر بر

زو اگر خدمت تو عمر عمر شد   وین شعر ز من بشنو و بو عمر عمر بر

چون شعر بخوانی پی من بش خرمی خواه   تا پیش تو در وقت هم زنخ بجر بر

وآن نیمه حکمی را فرمای شالی   آن شغل مهیا کن و این کار بسر بر

الصدر که چون نالش غز الفت او جست   او را خطر افزود و جلالش بخطر بر

تاج علما فخر مشات همه اسلام   کاسلام نهاد از پدرش تاج بسر بر

از گوهر اشراف بزرگان جهان است   واکنون شرف افزود جلالش بگهر بر

خورشید جلالست بهر سو که نهد روی   چون سایه دود صورت نخرش با بر بر

گر باغ جلال آب نیابد ز محلش   هرگز نه بخندد گل اقبال ببر بر

بر چرخ بخندد ز بلندی محل او   چونانکه قضا خندد بر عزم قدر بر

ای رای ترا مهر بجان بوده خریدار   وی جاه تو را چرخ سپر در ده بر

روشن نشد از شمع هنر جان خرد بند   تا نور بگسترد کمال تو هنر بر

بی حزم تو از حادثه ایمن نشود خلق   بی عزم تو کس چیره نگردد بظفر بر

گر خلق جهان منفعتی را نچو بنند   یک ره به بخشند بخورشید و مطر بر

روی تو ببند بر این ملک و نصیحت   آن کرد که باران بهاری بشجر بر

مهر تو همی بر دل احرار نشیند   زان کینه که دارد کف راد تو بزر بر

در کینه تو سینه دشمن بشکافد   خون دلش انگیخته چون نیشتر بر

ایمن که رکاب تو شد و پای تو بوسید   از فخر ترفع نکند جز بقمر بر

در مدح دلارای تو بر گوه بکوشند   اوصاف تو در مال بگیرد بگهر بر

من بنده اگر مدح تو گویم همه عمر   یک ذره مرا رنج نیاید بشکر بر
چون لطف تو هر روز قبولی بنهدم نو   بر گفتن قبول ملک شاه شکر بر
از من همه حال ثنا چشم همیدار   تا دور سپهدار کردون بمدبر
از جاه و جلال تو زنم طبل بشارت   هر جا که مرا چشم بر افتد به بشر بر
تا باد بهاری چو در آید بگلستان   بندد خم زلفین بتان را بشجر بر
از خیر قضای تو جهان باد که باشد   فرمان تو جاری بقضا و بقدر بر
هر روز ترا جشن و بزرگی و ظفر باد   چونانکه بود جان عدو زان بخطر بر

گل خندان و مهر نور گستر   بت عیار و سرو ماه پیکر
بگاه از ورا آمد طبیب النفس   بعزمی کافتاب آید ز خاور
دو زنجیرش بکرد کوش حلقه   وزان زنجیر ما چون حلقه بر در
سرور گفتن سر لبش ورد دل   نشاط مژده فتحیش در سر
مرا گفت این خبر داری که ناگاه   خداوندم تو را شاه مظفر
مقابل داشت با گردون گردان   برابر کرد با خورشید ازهر
بمال و جاه او چندین بیفزود   که آن بیش از زمانست و ز اختر
چنان بر بشمرد این تهنیت   که از شادی در ماندم محیر
لب و دندانش در چشم می آمد   ز مروارید و شکر دل شکرتر
بدو گفتم مکن زین شرم گردند   دهانت پر ز مروارید و شکر
مرا گفت این سخن با کوه گفتم   ز ذر خوشش پر من بدیت کوهر

بدان مژده

بدین مژده تن و جان و دل و مال   که ای جان مرا جان مصور
نه مال و دل بود بسته ز معشوق   نه جان و تن گرامی تر ز دلبر
من آن گنجینه کاندر جیب فقرش   تو را ملک بهشت آمد بمهر
غزلها گویم اندر نعت روست   بر سپهدار برخوانم از بر
خداوند خواص و شاه اسلام   سپهسالار اولاد پیمبر
عبدالله بو طاهر که آمد   بجود از مهتران ملک برتر
که جرم روز شکست او ستاره   که سیر چرخ رنگست او غضنفر
خرد پیرایه او چشمت منور   هنر پیچم او چشمت بی بهر
بعمر اندر جوانش آن جوان بخت   که برخوردار باد از عمر عمر
بجانش کرد نسبت مایه خاکی   از آن شد گوهر او مادر زر
سرایش قبله ملکست و دولت   نیابش چشمه نوشست و کوثر
شرابش راست جرم نور قرصه   رکابش راست ماه نو برابر
اگر باران زجود او کند ابر   زمین پر سیم و زر گردد چو عبهر
همی باید صلاح هشت گردون   ز نعت اندیشش اندر هفت کشور
بزرگا هر زمان نام تو زینت   بگردد گرد گیتی چون سکندر
تو از ظلمت احوال عالم   بجای گوهر آری مدح منظر
تویی محسود آن مردان جانبخش   تویی مقصود گردون منور
همی دریا و عنبر خواندی مهر   دل و خون ترا دریا و عنبر
گر آن دریا سراب خشک باشد   وزین عنبر بود خاک مکدر

ترا طبیعت پرورده معنی / که معنی پرورانست و مدح گستر
ز مدح تو مرا در دولت تو / بدولت باشد اقبال تو رهبر
شکیب انتظارش هست لیکن / همی ترسد بجان از موت احمر
تو روز اول اندر صدر خیره و / مرا با عنصری کردی برابر
ز بس تحسین و تشریف و کرامات / رسانیدی محل من بمحور
مرا با اهل علم آن مقدار ورزی / که نشناسند فضلم را بمقدر
نبالغ مدح شاخ تر نشاندی / ز جودش آسوده بردار از بر
چو زاول کار نیکو برگرفتی / تا آخر ز آنش نکوتر ببر
همه تدبیر کار من چنان کن / که پیشتنی شود از بار دیگر
که در هر حال و هر صورت که باشم / باقبال ملک باشم توانگر
همی تا دور طبع آید فراهم / بهر کاری تو با پس از خاک و آذر
تو از اقران چو آذر برتر بادا / که خود دشمن شود در خاک مضمر
جهان را بر مراد خویش بگذار / مراد خویش را بگذار و مگذر

عارض شد زردی چنین پیدار / دور شدش گوشه نقاب از رخسار
آینه زنگ خورده از فلک پیر / گرد نشاط فزود و زنگار
شاه فلک بر عذار خادم زنگی / مرهم کافور کرد غالیه کردار
گفت مگو چون بگونه شبه گرد / گاه رباید ز برج سنبله بربار
چهره چین چین گشاده وی تا بی / رشته سیماب نوک خامه پرگار

جو ازاست

بدره زر است استوار بداری / پیکرش از زر زبده کوی و شیار
گفتمش ای دوست انجم اربع بهرنی / روشنی خویش را همی کند اظهار
گهش که باشد چراغ چرخ که او را / نور بود پیش رای سید احرار
سید سادات تاج سنت شیعه / قاصد آزادگی و مقصد زوار
صدر جهان مقتدای امت احمد / قطب امامت جلال دین جبار
صدر هدی احمد محمد حجاج / اشرف ذریت محمد مختار
آنکه فلک در جوار او سخت همت / وانکه جهان در پناه او بتر زنهار
حشمت او ملتجای مرکز ساکن / فکرت او مقتدای کوکب سیار
زهره دیگر بذکر او نباشد خندان / مهر نخسبد گر او نباشد بیدار
عالم اسرار وهم ثابت او را / گرد کلید در خزانه اسرار
عقل مثال کمال او زده است / عالم صورت نهاده صورت دیوار
بر کمر هر که چرخ خدمت او بست / گاه نخنده و گهی بکمر بید زنار
ای دل و طبع و رای بحر گهر بخش / وی کف و لفظ و خامه ابر گهربار
گنج هنر مبتلای تو نه هر بر / شاخ شرف بجلال تو نه هر بار
بازنبساز که بخدمت تو فخر / فخر نجوید بکر مجلس تو بار
خلق بکلک تو شاد و روشن چشمند / ای دل و چشم بلهو نور سزاوار
زانکه شد از زعفران بتر کرب / وین دو صفت زین دو گوهر آمد ناچار
دست قدر بی اشارت دل او / زرق نبارد بدین دیار بزیار
زهره ندارد که بی ارادت رایت / نور دهد آفتاب گنبد دوار

هر که ز اطراف رخ عنبرین طرف آورد — زر تا بنبار بر دو شکر خروار
لاجرم از جمله سران سمرقند — بخشش تو فخرت و بهره دگران عار
تا تو بود رای خوارزم و ره معتبر — تا تو و دین عزیز و دل کار
دایم و همت را سپهر باد مطیع — دین و دولت را خدای باد نگهدار

نگار من که ندارد چو او نگار بهشت — بهشت خانه شدست از رخ بهار نگار
بهار گلگونش از عشق این دل تنگ — کز و تماشا شده حالی چو از بهار نگار
ز رنگ نرم از آن زلف عنبر فشان چون کند — ابشک حرم از آن رشته مشکوار جمال
ز روی ز رفتن این دو شب ایرج آرا — ز اشک چشم عشق اند و چشم اسیر جمال
پر برید بیش از تاب رو گذشته زرد — رخش رفته ز آب و دلش نهفته زنار
ز رنگ و آن تارش کرشمه رنگ سمن — فتاده بر گل تارش نقاب زلفش
بمهر گفتمش ای ماه در کنار من آ — که آمدم از ضرورت کی فنون آرزو کنار
در رو گفت که ای نو و سپر چون تو — نه من کنار کرفتی چه جستم کنار
تهی شدی که دو تا شد دولت — بربع منیت تو و ماشتن در خبر از بار
برون نهادم کز دجله باد و ماه انور — بزر و سیم ستودمان خویش کردی بار
همی نغزتر باخوشتن — بگفته مدح امیر احمد سپهسالار
منظری که سپهر آفتاب — که بهر عمرش بگذرد ده سالار
رضی ملک جهاندار و تاجدار رسول — که مهر چرخ نوالست چرخ مهر شعار
نه زایرا بجاه او قبول محل — نه شاعرانرا بجود او شعار و دثار

پناه دین

پناه دین شرف الدوله فخر ملکه شاه — که بکسله زعطاش از فلک شود طیار
ضعیف حال دلان در پناه خدمت او — قوی دلند از و چون توانگری ز یسار
که هست مایه من اندر گشاده بهین — چنانکه عالم ایمن از خجسته بهار
گشادگی و لطیفی و خرمی و خوشی — بعاریت برد از طبع او هوای بهار
وگر بصورت خلقش که نوا کرد — دل برهمن سیر آید از هوای بهار
نمش بعمد بمقدار ساقی دیدم — ز عمر خویش همی بشمرم جز انمقدار
کران بلندی و مقدار یافتم چندان — که آسمان ما خوذنیست بیم انحطار
زهی بصدر تو دانا بمسند نادر — زهی بزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
چنانکه هست فلک را مدار بر ارکان — سپهر قدر از هست بر سپهر مدار
وگر سپهر مدور مدار یار تو داشت — اگر سیاست تو گویدش مدار مدار
مگر بدیده بمهر تو و کین تو دوخت — سپهر پیرهن روز و شب تار
که تا این را از نور جنت آمده بود — که بود او را از دود دوزخ آمد تار
قلم بمدح تو دریای درّ همی بارد — بقطره باران مانند درّ دریا بار
ز انکه و تکوتای از نکو کار رسی — که نام نیکو باشد سزای نیکوکار
سپهر باز بیابد بفر دمن چو مرا — بمجلس تو میسر شود سعادت بار
جهان ببوسد صد بار خاک پای مرا — چو من ببوسم دست بخت را یکبار
هم آخر آمدن عید و رفتن رمضان — بروم باز زده چون بندگان صدر نوچار
تو در بزی که قضا چرخ را همی گوید — که چشم دشمن او را بکار محنت خلد
همیشه تا که بباز ی مطربود یاران — چنانکه برف بود بر زبان ترکی قار

دل موافق رایت بود چو برف سفید | رخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار

چو من بقوت اسلام و نصرت داور | ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
هیچ بود مرا همره و سخن نیوش | امید بود مرا همره و خرد یاور
تن از تکلف انجام راه سست و غمین | دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
نشاط یافتن دولتم رسیده بجد | هوای ساختن نعمتم گذشته ز سر
که از نیاز پی حرص چون کشید دو اسپ | که اندر اس ده خرم چون بسته مدر
چو بود رنجه دل از اختلاف ایام غم | چو شد اسیر همی از مهر یار عاشقتر
نداشت روی بکر سوی راه کردن رخ | نبود چاره بجز هجر حسن دلبر
بخواستم ز بخر جماره واورد | یکی هیونی صحرا نورد و کوه سپر
سطبر گردن و اکنده ران و پهن کفل | بلند قامت دلبیا هوی و پر جگر
دویدمی از دهش خوشهای مروارید | و میده از کفش برگهای سیسنبر
ز گوش و گردن وار دست سینه داشت سلاح | که آن دو فصل کمان بود و این دو گرز و سپر
چو باد پای بکوهسار او در آورم | ز جای بر جست آن باد پای کوه پیکر
ز جای جستن او دیدم و دویدم پیش | که کوه کوهان که میبر میباکه در
همی بر آمد پرش ز پای و رفتش تر | شگفت نیست که دریای تیر باشد پر
چو آفتاب عنانرا بباختر برتافت | زمام او بر تافتم سوی خاور
رهی بپیش گرفتم که از فتحات آن | بر او بگشت فلک تا شود بگشت جگر
ز هد گوهش درصد اسمان شبشبر | ز نوک خارش در عقرب آرد نیشتر

ز بس بلندی بالای کوه او گفتم | عجب که زو نشد راه گنبد اخضر
بخره از بر کوه انچنان نمود مرا | که آسمانرا از آسیب او بسوخت کمر
مجال پشته او دیده را شد محسوس | مضیق بیشه او وهم را نداد گذر
چو خواست شیر که چند جا کنیش بعیان | ز پوستش بدرین بچه بانه برد خبر
سموم او پر سیمرغ را بسوخت چنانک | سده پرین محروم نالی بحشر
نشست بارکه صرصر و که شکست بگیست | ز هول او وازان پس جهنده شد صرصر
هیون من شد از کوه و دشت او پر نج | چنانکه باد بود تیز بار از بحر و بر
بسان ناقه صالح بیکشب اندر کوه | هزار بار برون آمد از میان حجر
خیال آنشب تاریک پیش چشم منست | که آسمانرا در بحر قیر بود قمر
قمر را
شبی که صبح درش بسته بود بر دم صادق | که هیچگونه ز فردای او نبود خبر
خبر را
ز ایستادن انجم در و بچشم خرد | چنان نمود که بشکست چرخ را محور
صراط بود مگر راه کهکشان فلک | گناهکار که بروی بجمله کرد گذر
نیافت نفس در و هیچ فائده زیرا | ندید دیده درو هیچ منفعت ز نظر
رالصر
مسافر تحیر شب بیخبر شده ز حواس | چو از تعجب ره بر دو دیده بسته بصر
نه چیز تفکر فردا تفکری بدل | نه جز مدیح خداوند قیمتی در سر
نظام و اصل محامد محمد ابن خطیب | که محمدت ز خطابش گرفت زیب و فر
بزرگواری کز سیرت و مکارم او | همه مکارم پرورده از شرف شده
در آفتاب سعادت ز لطف پایه نور | بر آسمان کفایت برای چشمه خور
چو رنج و راحت برش رسیده بر کس | چو روز و شب روزی آتش و دیده در جگر

عزیز باش و جسم افتخار حیات　　عجیب نطقش و عقد روزگار و زر
زمانه واری از نوک کلک او پیدا　　جهان پستانی و ز آب تیغ او مضمر
میان نشو شود آب و خاک و آتش و باد　　موافقت بود از امر او بود داور
ز هیچ فضل که ارزد زیاد تو غذای　　ز هیچ سعی که اندوی برده کرد نظر
خرد ز بس هنر و علم از نکو دانست　　که او برون نشد از حد عنصر و جوهر
از انکه باید چندین هنر ز یک تا به　　نه نیست گنجد این مایه در یکی گوهر
زهی رعایت تو ملک عدل را زیبا　　زهی سیاست تو عدل ملک را افسر
ز نعمت تو چه اقبال بیک دیده امید　　به دولت تو چه بازار تر باشد هنر
چه کس نه دارد با مال تو سخاوت تو　　که هر کزش نگذارد مگر بهیا و بدر
اگر چه آن شفقت بود که ترا فرمود　　که ملک عالی بفروش و عمر باقی خر
تو شر خود را عاجز مکن به دست سخا　　صلاح جود چو دیدی فساد بخل نگر
تو گر همی غم فردا ز بهر خود نخوری　　ز بهر سایل باری فرو بار تو بخور
ترا به جنس به بعیت و خیر تو کس است　　بفرو سرشم و حیات از انجمن بشکر
بخاک میرود اکنون رعایت کف تو　　ز تیغ رز بن رویند ز شاخ بار آور
ببرد خلق تو از خلقت سپهر جفا　　نماند سپهر تو در سیرت زمانه نظر
زبانه تو بسکه خواست نعمت و خیر　　ز خشم تو گر انکاب خفت فتنه و شر
به دولت تو بکمال شد حسام و قلم　　ز رایت تو نام گشت فتح و ظفر
در انصاف که از نص حکیک تو چنین　　فرو نشیند گرد سپهر نغز بدر
شود ز گرد سوار آب و خاک و سنگ بر گل　　بر زور گشته و خون دشت گوه و غار شیر

نسخه بدل

فلک بود متحیر ز شورش عالم　　زمین شود متحرک ز جنبش پیکر
ز خاک تیره کنی رنگ خواهر ابابیت　　ز خون بسته کنی جنگجوی را بستر
حسام تو مدد از نصرت هزار سپاه　　خدنگ تو سبب نصرت هزار نفر
ز مردی تو سپه کشان معرکه دوست　　پر آتش غم کرد و ز حسرت مجمر
نگارخانه کنی خار و بتکده کما　　ز پاره پاره پلاح و ز گونه گونه صور
زبان رمح و سپر ناخج نو بر گیرند　　طبر تو خامه مانی وکره آزر
اگر گذر کند آن تاعت از بر کوهسار　　ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
هنوز نامش نکی ز نعل اسب تو گام　　منور نامش معنی ز جوی زآب تو تر
هزار پیکر گسترده باشی اندر خون　　و آن دو پیکر خونخواره بدان گستر
بشبه چرخ و طبطب هوا و صور آتش　　بلمع برق و بنقل سحاب و لون خضر
همیشه زنبور شابان بداد و بار او را　　عروس وار همه از طبع او بر و زیور
نعوذ بالله اگر یاد او کند باج　　برون کرده صد جای شد اسکندر
نخست آنکه بر کان او گذشت فلک　　بر نج ساخت شب و روز از بلند گهر
همی بدفتر بردم صفات بزم ترا　　به دور سیم و فولشد هادی بر دفتر
اگر نه خرم تو بودی معین فکرت من　　بوصف تیغ تو بردی ضمیر من کیفر
به پیش هنر تو بر زن چه پوست چو شش　　ز خشم گرز تو بر سپه چو سوی چه مغفر
چو پست پند ور حلق خودساخت خصم　　و گر چو ماهی باد بع زاید از مادر
بهند و سند بر تاختن چو ابر بهار　　بجای آب همی خون برانی اندر جر
هوای شرق ز بر غبار موکب تست　　از آن شرق فزون بود خسوف قمر

در این ولایت بسی نهاد خنجر تو که هر که راه زدی باد ارکشت ابدر
همان دیار مخوفست کاندرو روباه شکار بستدی از جنگ شیر شرزه نر
ز بر گزاف شهنشه کرو ز کشور گیر همیشه هست تو بر روز بهتر از کشور
ز ابتعالی سند منتبت حکم که از هنر که شده است از تو در زمانه سمر
کنون ز خنجر بیلو فریب ز رهنان شد که طشت پر زر بر سر نهند چون عهد
هنوز باش که اندکی سیاست تو نصیب دشمن خون آمده است و خاکستر
جهانیان را معلوم شد که از تو جهان چنان شود که نپرسد ز سود و کار مهم
درآید آنکه مرد انش در رضای تو قضای بد چو زنانست جا خرو مضطر
همه ممالک کشور سپرده گیر تو چو پیش سند بر تو نوشته شد بی خطر
چو مرد بر فلک از بخت چیره دستی باشد به بخت بودن او اقتدا کند اختر
جهان بکام دل است و سپهر عدیم ما از و چنانکه تو خواهی نبرد خورش سپر
ز اجلال قمر نیست و قدر اجلال عیش زمانه یار و ملک مونس و فلک یاور
اگر نهال شیخی بقدر دولت خویش دهد بجای شکوفه ستاره بار شجر
بنام حضرت بخشی مراتب نصرت بکلک لشکر داری تیغ لشکر در
بزرگوارا شوق مروت تو مرا فراق مادر معشوق کرد و بحر پدر
وگرچه بهره ز هول این بوادی عربی فتاد جان و دلم بهره و در بلاد شکر
به دولت تو بترسم من از زمانه بلا که سخت چو مدح تو گویم برین رهم چه ضرر
چو در دست ساز مدح تو جای و اندیشه ساخت سمند رانده آب و نهنگ دریا آذر
بعرض جامه مرا برده وحشت و قضا بجای سفره مرا چه داده دست قدر

بجان شاهی تو بخر دیدم و بپرورده‌ام از آنکه بوده‌ی جست خوبی پرور
کنون ز فخر بنازم چو ماه برگردون کنون ز لهو بیالم چو سرو در کشمر
برآینه الفت کرده باشد از دانش کسی که خدمت‌های تو باشدش مفخر
همیشه تا بنود خاک را بقای هوا مدام تا بنود آب را شعاع شرر
ظفر بخند و ما خون بگرید از شمشیر از سنف گرید یا می بخندد از ساغر
ز وجه لهو تو باد آنچه خنده لب جام ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر
بعدل تو دل قومی چو باد در نیسان ز جود تو دل خلقی چو باغ در آذر

دی غلامی دیدم اندر راه چون ماه منیر گز برون گل بود و مشک و ز درون بودی می و شیر
رخ چو اندر آب شیر و تن چو جر اندر سمن لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر
دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در زلف و ابرو چو بکمان و غمزه و بالا چو تیر
پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربای نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
من بر او چشمی زدم چونانکه بشرمان زنند او ز شرم آتش برافکند اندر بدر منیر
چون نپاید گفتم ای کرده دلم زیر و زبر خوار باد آنکت همی بیرون فرستد از خیر
چون تو حورالعین که دارد چشمها را آبگیر گفت حورالعین بدست دیو کی باشد اسیر
خواجه دارم که گوش از نام او کرده‌ام صم طلعتی دارد که چشم از دیدنش کردم ضریر
او جهان است از من و از من جهانی در فغان او نفور است از من و همچون جبانی در نفیر
گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو باد گفت بفروش این دون باشد جان بس حقیر
گفت رو منت بپذیر کن جان بده زینها که هست جان تو را از جان خداوند مرا از زر گزیر



لیک ترسم روی ننهد بیت الا از درون گر زرت بودی نبودی ننگ در پیش زریر

گرت باید کاستین از بهر من پر زر کنی دامن محمود عبدالله بن اسمعیل گیر

راس حجاب افسر نواب دولت فخر دین ملت حق را پناه و دولت خانرا نصیر

آنکه باشد بر تواضع با فرودستان شریک وانکه هست اندر خداوندی امیران را امیر

آنکه یابد هرچه جوید در جهان الا عدو آنکه دارد هرچه خواهد در جهان الا نظیر

آنکه بشنید چرخ نیلی از سر بنیان همی وانکه چرخ پیر با هوش فرو بندد دو تیر بزرار

از بلند اصلی نیاید قدر او اندر گمان ور قوی حالی نگنجد وصف او اندر ضمیر

سیرتی دارد که نظم از لفظ او گیرد محل خاطری دارد که روزنار نور او گیرد خطیر

چون قلم بر پشت نامه نام او خواند نگاشت تیر گردون سجده آرد پیش انگشت دبیر

دی چو من مدح جلیل شیخ او کردم سواد کلک من با من همی کرد آفرین اندر صریر

ای بلا نرا پادشاه و پادشاها را ملاذ وی سران را پیش دست و پیش دستان را مجیر

ای بعدل اندر مطیع و وی بعز اندر مطاع وی نفیر اندر رشاد و ای بملک اندر بشیر

ای هنر پیش ملوک و وی صواب پیش صلاح ای ظفر پیش سپاه و وی هنر پیش سریر

ای ز علم اندر سپهر و وی ز لطف اندر بهشت ای ز خلق اندر بهار و وی ز طبع اندر تبر

کس نداند پیش ایوان تو کیوانرا بلند کس نخواند پیش فرمان تو گردونرا اثیر

از خداوندیت شد کار خداوندان قوی وز خردمندیت شد چشم خردمندان قریر

شد قوی از رزم در بست فتح و فخر اندر رزم شد ترا ساز جود و عدل ساز و بخل اندر اخیر

ماه در گردون کند خدمت کند تا چون کمر حور در گیسو بد کرد سمنه چون عبیر

چون همی مشاطه زرق جانور شد آفتاب قرص او بر پشت از خوان تو شاکل شد

مرد کهیا

چنه مرد مهمان تو گفتم بشرم بر خوشتن عقل کشای بچرد کس لشمر در یک سیر

گفتم از یک سو یار منت کشی کنم طبع کفنا ریاد کی ایل شود گوده تیر

تن و ران داوم که در شب دو تا باشم چو چنگ دل ازان تیسم که از طبعت نوا سازم چو زیر

تا همی ابر بهار و باد تیر آرد بباغ گاه یاقوت نضیر و گاه دینار نثیر

تیغ بر تند گل افشان باد چون ابر بهار دشت بخشند زر افشان باد بهمن باد تیر

دولت و عز و جلال و بخت و اقبال جوان دانش و عقل و ذکا و رای و تدبیر تو پیر

شب است ای چراغ روز افروز از آتش می غم ما بسوز و چنگ بساز

چو جام خویش مرا بی رام خویش امی ده بزیر خویش مرا بین نازخویش رهنواز

اگرچه نازتو برسنده راحت جانست بجان تو که مرا بحر دل مدار بناز

طریق رحت یکشای و راه رنج ببند عنان هجر فرو گیر و اسب وصل بتاز

چو شعر خوانی در وصف این شب دخوان چو عشق بازی بر مدح شاه دنیا باز

یکی ترانه در انداز حسب حال که هست خدایگان را فرو نشاط سنگ انداز

جهان ملک ده و رونگار مفخر بخش سپهر بنده نواز آفتاب خصم گداز

ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز

جهان ستانی کز تیغ مثال عالی کرد چو پر زاغ شب را از نیک و بث باز

زمانه واری کز بارگاه او خورشید بشب برآمد و چون بندگانش برد نماز

طلوع کرده کتاج مهر گشته شاه منیر کرده جهانرا همه نشیب و فراز

ملک تو گوئی با چرخ دوستکانی خورد بجام زرین فرمود چرخ را بار کار

چو رای شاه جهان جود و روشن او — جهان جمع نبود و مجد کردگار
خدایگانا ایام عدل و بخشش تو — رهد ستم ز جهان بر کرفت و رسم نیاز
رضه جداو هر صبح در جهان نام — ربا بکردی هر خوشک در جهان غماز
بجهانیان را بر وحی بقای ابد — ثبات مملکت تست ز آسمان کیاز
اکر جلوس تو در ملک عین معجزت — و کر خلیل نبا بهروز کار تو باز
چراست کی که جهان را جود و دود زجود — ز آتش شده شد باکل بهشت انباز
تو از غدار هیبی ما بی ثواب کنی — که بر عدوی تو باداد و ثواب فراز
چنان کز آتش باشد در سعیر شده ست — از آتش تو در خلد بر خلایق باز
تو را ز ایزد بود این همه شده در دل تنک — جهان بکبر کبر خواست پرده از رخ راز
همیشه تا بهوا باست کبک را ز فغان — مدام تا بهوا باست باز را پرواز
چو باز پرواز اندر فضای دولت کن — چو کبک در چمن ملک بی زوال کراز
تقبل خصمان کوش و بجوی مردان کس — بملک شاهان تا زه بزلف خوبان ناز

سعادتی چه بزرکست و کوهری چه نفیس — ملوک را هنر خواجه عمید رئیس
ابوالحسن علی ابن محمد ابن علی — کریم تر اثر کردون خسیط و چهر نفیس
سپهر قدر کاندر خلاف وفد و هنت — نحوست کیوان و سعادت برجیس
زهی دلیر که آید بحت زدولت — زعرش علم چو آن بسک بحکیم
سخن وران را در محفل صدور جلال — خدایکان را در مجلس شراب جلیس
ز مهر شش جهت پنج حس او باشد — سعادت نظر هفت کوکب ز ادریس

بپایان رسید

زبان ساحر که بد زهی بدیع انشا — روان کاتب کوید زهی بدیع نویس
کنون که چتر فلک سایه کستر در عراق — رها کننده پلیکان شیخ و شهر بیان حبس
ائمه را غرفه زند لهای تست امام — ملوک را نکت نکتهای تست انیس
میان رحل و ولیران محفل در بغداد — زمانهای تو باشد شغلهای نفیس
ز حشمت تو نکشی خلقتنی من نار — اکر بدیدی در صلب آدمت ابلیس
بخارنشاعر و زایر که زبارت شعر — ز تو قبا پس بزند و ز دیکران تلبیس
از آنکه علم قوت تو کرده تکرار — و ز آنکه فخر قوت تو کرده تدریس
چنان بود سخن من بمجلس تو که بد — دو حب پیش سلیمان بهنا بلقیس
رساله بود دیکران نه دانم نیک که مرا — بهدیه چند بار برده خطا بود تجنیس
بمدح تست روا شعرم و ز بهر آن — سران بعیب ندارند در کیسه کیس
همیشه تا شعرای شام در فن خویش — بنا و زند الف سنعا در باس
اساس عمر تو را باد با دکان تشبیه — نبای عمر را باد با فلکت تجنیس
رسیده بخش تو بی خاک نعمت فارس — نصیب خصم تو بی خلد مخسا در بس

چند لا حول کویم از وسواس — در غم هجر احمد بی پاس
چند شوریده خیزم از فریاد — چند سنوع خیم از فریاس
کشته بیجان چو مار در پیله — مانده حجاب چو کژدم اندر طاس
دیده کان چون لوای مستقی — روز چون کسوت بنی عباس
خون بخجم وصال برابر جسد — کشته تیز فراق را بر جاس

دل بقصد دریدن سینه … جان بعزم بریدن انفاس

نه بهنجار مرد اسیتی بمعاش … نه بسبلم علاوتی ز لباس

گشتم اندر رخ بکوی شکرف … زانم از کف نموده افلاس

پیکر از دیدگان برون پالود … تن بکاهید و چشم کرد آماس

ای برادر ز غیرت تو مرا … همچو دیو انگبین در دوس

زان بدزد دیده من شب و روز … که وصالت همی خزاروبا پس

دل من نیست خوشتن هیچ انس … مونسم جان من توئی ز آنا پس

سرم اینجا چنان خوش افتادست … که ز رفتن همیشه‌ام تنباس

راست گفتی که مانده میراثست … نزد شیرم ز بو علی الیاس

وانگهی دوستان من گویند … که فلان فضل دارد از اجناس

دید کس کاو چون من خریط … گفت کس قول چون من انشاس

بسر من که چون بخوانی شعر … این بدل بر نویس بر قرطاس

کای گران طلبتان گرپس … من معول و حکمت الیاس

طلبی کردم و پشیمانم … تا چنین چیزها نگویم پاس

ای بهر نوع پاکتر ز نفس … صنعت طبع تو بری ز هواس

گر نبودی سبب ستایش تو … بر نخندان جهان شکر چو قفس

هیچ در مدح تو زبان در کام … نه بیاسایدم لسان جراس

نه همانا ز خلق تو که بود … رسته از منت تو کردن کس

دوش با خویشتن همی گفتم … از پی این که ای گران جان بس

درمجلس بودام

در مجلس بوده ام زدی امروز … این گرانی خویش کردم بس

که بدین ماید او نابخوانم … ناگهان اندر آمدی چو مگس

ترش ره زشت و مردگی لیکن … نه چو سکبا قبس و نه چو عدس

ناتوان و گرانتر از کنده … زشت دیدارتر ز بیسی نکرس

گشت نااهل در میان شما … همچو در دین گرامی خس

لطف خوب نیکش او چو لاف … سخن عذب گرم او چو خمس

گفتن مثبت او بخو شیر روز … چو بشکیجد هول مالک عسس

حسن او پیش همت و خرد … من ز افلاس چون حمار دو کس

در کمال مروت تو بهیچ … نرسد و هم هیچ عمرو وس

تا بداند هر آنکه مخدوم است … که بری خادم و سوال پس

تو و اعدای تو بهمت و فضل … باد یا هیچ باز و چون کرکس

بیهده هیبلمان کشتن آئینی کرد چشم مستانش … بنوک ناوک مژگان که پر زهرآب پیکانش

دل عشاق را زلفش همی دام بلا کرد … همی معنی بکار آید بهم بر حلقه ثعبانش

مرا سودای از دارد که تا بر هم زند زلفش … مگر بادی جهد گر هم کند تا گیرد پیشانش

دلم سرگشته چهرست و مست عشق فرزندش … همیشه بر سر کوی او رسوی چاه زنخدانش

بزرگان زانجهت خوار اند زلفش را که در مجلس … فرو شد گوهر و شکر لب شیرین خندانش

طلسم چاه زنخش بست بغدادی بغلطاقش … وگر نه چون بر آمد ماه چیزی اکبر انانش

همانا یک دل اندیشه خالی نیست بی مهرش … مرا صورت که روی عیدوه بر من پیدا انش

من آن عشت ندانستم که به فرمان برد شه را — که همچون ماه بر گردون همی فرمود جولانش
دلی قربان نشدی هر که گران آن تارک مبارکش را — برنجانیدی اندر یک دوران کش و فرمانش
در نغار روی من کو که زهی از روز و در سینه آن — مگر بر روی من باید نشان نعل یکرانش
به هر دل یاد بود او را که پر رونقی گران دل — چنین بشنو خوش خوی سوی خود ساز کرد و پنهانش
ببرد او و من از دادن پشیمان نیستم لیکن — اگر یزدان ز دل بردن نکرد اندیشه پنهانش
نمازی عید شو از رفت این بهتر که باز آیی — ولی داری نکردانی بچندین غم گرد و کاوشش
دگر چو گوی بربایید بچوگان زلف جانم را — نخواهم رفت زین ره که شد نظاره گوی و چوگانش
خداوندا مرا مهر تو چنان جانان بجان آمد — که من بر جان همی ترسم که لب پیاید بجا باش
بجان تو که جانی سازم از یاد تو این تن را — اگر محمود در سودای نصیحت ببستی جانش
سر و سرور بزم سالار ساق در بزم آرا صفدر آن — که هر مژگان کردن کشش برنداز دم به دم نیش
جهان چیره شمشیری که چون رود آسمان گوئی — ز دو چشم بار نشناسد ز دوران آل و دستانش
چنان غرش بجنگ اندر بود مر اهل نظر را — که در تیغ ار کیمیا کرد دم بستار در دستانش
نشان کرده گنجش حکایت گر چه در جامی — به بید افکنده در گردن حمایل پیش سلطانش
چو کرد آوازه خفتان بچرخ و حلق جوان اختر — طراق یک برد آرد سر گرز چو پیشدانش
ز چرم کرگدن سازند و چرم پیل از این پس هیچ — که خام گاو چو ببیند خام آید نگهبانش
شجاعت کوکب سعدست و تیغ تیر او چرخش — مروت گوهر پاک است و طبع پاک او کانش
وگر در خورد قدر خویش سوزی مجلسی نغز — خجل گردد زبس نغمت بهشت خرم از خوانش
زبس مدحش جنان بزمش بخوشی بپذیر آید — که زان پس عیش نماند خوش اندر طبع مهمانش
چنان است که دارد مهر حرب و کین جان — که چون او آورند آید نماید بزم زندانش

ز نور روی چون بدر و دل خون آفتاب او — وزین ماه و خورشیدند پیدا روز و شب زیبانش
گیسوی شبغ و گلگون و زرد چهره بد دل — نماید چون لب آب و می لب و پیشانی کانش
وگر در پیش قنوج با لشکر بهم بودی — بجز پهلوی شیر نبودی پنجره زندانش
شنیدستم که با احسن زمردم دیو بگریزد — دلیل این بس که همت آمن زیر جلیس تیغ بر انش
بلار کف خام او قیمت آن الماس در مینا — که دید زمردی شاخی که باشد میوه مرجانش
طبیعت چون ببیناید مراو را هر گیاه هی کش — چه آراید بدان آن نغز نی بگوهرهای الوانش
زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد — اگر از حلقه کحلی کند در حرب عریانش
بشبیه آسمان نشان آن بصوره بجر و بر کوبر — ولیک از لمع چون خورشید نتواند بدامانش
بساکز رنج دشمن را همی بستد جان از تن — در آن ساعت که آهنگ همی بست بر سر ایسانش
چنان پر صافی ابریست کاندر خنجر آید آب — روان نوح مثل بال آتش زنگ طوفانش
نماید صولت ثعبان بدان بازوی پر زورش — فزاید گوهر آن قیمت بالای تن و افزونش
کمال نو سازان باز و صلاح دور کرده خشید — که هر گز گرد شواند فیل طبع نقصانش
فرس ای آن پشت و آن بازو که پشت پیل خم گردد — اگر بر گبستوان سازند پیلی را ز خفتانش
بزخمی گر کشد شیری شمارد خوار و بیقدرش — بجائی کر خرد مدحی نماید سهل و آسانش
ز طبعش بر طبایع مردمی دعوی کند وصفش — وزان دعوی پر معنی بستان از شعر برهانش
نبودی آفت حیوان بیجان در جستن روزی — خدا از جود او کردی غذای وزر و حیوانش
تو را ای گوهر نصرت یکی در بایست اندر دل — که وهم پایبر جا و ندانم تا فی ناپایانش
چو وصف گستری بدلان سخن سازی به نظم آرد — نخواهد خاطر دانا بجز فهرست احسانش

ستاره ز کل سمت یابند از آن شرط در پی / چو زرین چشمه روشن ز پاسین بیانش

نزاید کودکی زین مادر دهر در پناه تو / هم از تن پرورین خیره چو آب اندر بستانش

خرد چون دم بر خواب گشتش آمد از آدم / که چون از بهر یک گندم برو از باغ بستانش

چو بنویسد قلم نام تو اندر مجلس شرعی / از آن پس دیده کاتب نه بیند بر قلمدانش

مرا چون نامه در محشر بدست پر گناه آید / بر آن نامه که جز محشور … قبولش

تو آن روباهی گر تو اگر شیری … / نخست افکند دندان و چو کانت …

و گر بدخواه جانت را دل از آهن بود در بر / ز تیغت چون … شود اندر …

و گر نقش نگین ملک … بودی / چگونه بر کشیدی دیو از انگشت سلیمانش

عدو ور خصم تن جان شد ز بیم جان … / مروت کن … خصم … ش

خردمندان گیتی را همی حیران کند جادو / چو بیند تیغ تو جادو … افسونش

مهندسان بگرکاری چنان کاری … / که عبرت نامه سازند مردان … ش

تو را ای مشتری طلعت ملک جانی … / که هشتم چرخ … هفتم … کیوانش

بلندی غایت وصف تو علم غیب را ماند / همی از قوت خاطر … آورد … ش

بهاری کاندر او شد هوای خوش خلقت / ستاره ز آفتاب آید شکوفه گل … بستانش

هوائی کان بفرق طبع خصمت … / شود ابر اندر … در ایوانش

جهان را گر بدو کردی پیدا ز الفت … / … مختلف … موافق بودی ارکانش

سخا … گر همت … / سخن … گر … وصف … ش

از آن اندک هنر خاطر همی آید به پیوستم / چو در مدح تو پیوستم هنر دیدیم فراوانش

مراد وصف

مرا وصف این فرزند گر بخت آید / بروزی مندی از معنی … ش

سنا بر اصفهان بخش با او … / بپرواز و که … شعر … ش

نه … / کند … معنی … حسانش

فرو اندیش با او … خاطری باشد / که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد … ش

مرادانی که … شعر آمد / نباشد جز بنام تو همه … ش

… / که دوری داد چشم … ش

… که … / که دست … ش

چو اندر دین … دشمن … / ز بهر دفع چشم بد … ش

… آمد … / ز اقبال تو چون … ش

… / گهی … ش

چو مهر … جان … / … ش

مرا این فخر … که هر کس … / … ش

که گر عثمان مختاری … / بجز محمود … ش

همی … / گهی … ش

چو دست شاخ در بستان … / ز مروارید پر کرده … ش

ز عنبر … / بپوشد … ش

ز … باغ … / نسیم … ش

بمقداری بلندی باد … / که … ش

بجائی گر توانائی … / … ش

معین باش کرد دزای جهان کزای دهر تو — بود خجسته خورشید و بود پاینده کیوانش
کزین سال و مربعی و دیده روز شب پی — کر باشد عاشق و حیران بده جوهر او و صفاتش
چو کردان خادمی داری بسازش همیلادش — چو دولت مرکبی داری بکام دل بسنیزش

شاخی که دایه بود ما مهر منور رش — بمهر وا کرد همه مهر لاغرش
شد کوه تخت سیمین چون باد دی ضعیف — برداشت آنکه که تاج بیکرش
بر شاخ سیب کوی ناول بلور بود — مهتاب کرده دار لعل مزورش
دلش و کشت نارنک از زعفران باغ — اینک دو لعل شادی روی معصفرش
نار آن شکست و شاخ چو جوهر شناس بهشت — چرخی درار نمودن نا فوب بیکرش
نیلوفر اندر آب دلارام باغ بچه — بر سر ز رشک مهر برافکند چادرش
کر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا — هر بامدا دنقش کند باد آذرش
چون دل گرفت بچه ندر ایر آفتاب — از درد او چو زرشد رخسار مادرش
چون باغ را بگونه بیمار دید ابر — از ملحم سفید بگسترد بسترش
درویش بود باغ دگر با چه سکونه کرد — باد خزان بدولت خواجه توانگرش
صدر کفایت و سر و سادات اهل فضل — آن کش قبله گاه دل آزادگان درش
قدر خدای و نور دل کدخدای شاه — کامروز چاکرند بزرگان لشکرش
زانکه که شد خجسته کفش شهره سخا — کشتند بخردان زمانه منخرش
در باب او عنایت ایزد نگر که داد — جود و سخاوت و سیرت و نام مهترش
کامیت عزم او همه پرگوهر ظفر — کنیت بدین نهاده پدر بوالمظفرش

کرد التفات

کرد التفات همت او سوی آسمان — در زیر خود نمود خیال محقرش
تاریکی سکندر مینی چو خضر کی — بر سطرهای پرگهر روی دفترش
آب حیات کرد مددهای کلک او — از بس لطافت سخن روح پرورش
بر خط که او نویسد شیرین از آن بود — کان دست صورت سخنان چو شکرش
لهو است پرنوا و عیشیست پرطرب — در بزم خانه‌اش ز رهی دلبرش
گر صورت کمال ندیدی معاینه — روزی که باریابی در صدر پیکرش
او گوهریست او که بهر سنگی خرد — گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش
ای بحر علم دست تو ابریست در سخا — کاو آز و سخای تو خیزد در بندرش
انگشت‌ها که هست ببرکش بدست خود — او جمله کی یابی از قلم جام ببرش
کمپارکی چو آز جهد زاخر و کرش — او آنکه کرد جود تو از هفت کشورش
در خدمت تو مرد چو سر زرون ببند — چون کشته سر برش اعضای دیگرش
بیچاره آنکه یافت عطاهای تو اگر — ایزد حساب هم تو خواهد بحشرش
مادام شیر در تب از بیم او در آتش — اینک علاج رنگ کرد از آذرش
چون در زمین نبیند مقام تو آسمان — پرورد در کنار و بکرد دید بر سرش
در آرزوی جاه تو باشد همی سپهر — در زینت ار چه آرد هر روز بر سرش
رای تو آفتاب کمال کفایتست — و ندر جهان و غزو ترکیب خاورش
در کشاکش فرنیش آسمان قفس — عزم تو آفتابش و حزم تو محورش
کلک تو بوستان سخن را چنان نگاشت — کز جایگی سجود کند جان آذرش
پیوسته در پای باشد چون بدیع تو — در حرص تو چو سور برآید همی سرش

مدح تو بر نوشته باشم من از صریر / تا من قلم چو آب فرو خوانده از برش
از رای تو کمال سخن با تمام بود / آخر تمام شد ثنای تو زیورش
اکنون ز گنبدت تو بخواند آیت ظفر / هرگز ندید چرخ مدور مظفرش
تا روح را کمال لطافت چنان بود / کز هیچ روی عقل نبیند مصورش
تا از طریق جهل کسی آفتاب را / خواند سیاه روی و ندارند باورش
بی آبروی باد همه ساله دشمنت / با آبروی باد ز دود دین ترش
بر حکم و رای تست همه حکم چرخ و باد / بر اختیار تو همه احکام اخترش

چون گشاید بر جهان در تیغ / ملک را داد پیشیاره سپر تیغ
آب و آذر به پیش تیغ یکیست / زآن آب اندرست آذر تیغ
همه اسبابهای آسمان دارد / آسمان گرچه هست در خور تیغ
فلک اندر و مسند بیداری / باقر استین مادر تیغ
حکم اختر بر و مباست و لیک / هم به تیغ اندرست اختر تیغ
تیغ بر هیئت از غبار اجل / لعزه پرولست شد بر تیغ
تیغ شاهیست از درخش فنا / مرگ باشد هر آینه بر تیغ
بهمه حالها اجل عرضست / لیک قایم شده بجوهر تیغ
خرج چهره و خیل تیغ گرهست / دل و مغز دلیر بستر تیغ
دیس تا کلک خشک تر گردد / شد ز خون خشک سنبل بر تیغ
خنجر کلک تیغ باشد باد / قلم اسعد است خنجر تیغ

جنس انگه بسی بجز قلم / دور دارد ز دو جهان پیش تیغ
آن که اندر زمان پدید آید / گوهر او بسان گوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری / گوهر کلک او برابر تیغ
خواست تا بگذرد در نقش / چون زبان شد نهاده سر تیغ
نطق و طبعش چو آب و آتش دید / آتش و آب گشت زیور تیغ
جان اعدا بزد بچنگال خاک / نبود پیش مرگ او همبر تیغ
با مان خواستن سوی ملت / راه جوید همی همیشه تیغ
عجب آید مرا بدانکه حکیم / مر قلم را نهاده دیگر تیغ
قدر خود را چو در بیان تو دید / دل چرا اثر کند در بر تیغ
سخنان قوی تو ببرد / قوت انطبع جرم لاغر تیغ
از پی عزم نافذ تو که هست / راست چون عزم نفی گستر تیغ
تا روان همچو سیم بدزان پس / که روان بود کار چون زر تیغ
دید تا لطف تو لشد طالع / آفتاب اجل ز خاور تیغ
بوی خلقت ربوده بانگ بهشت / بانگ زاهن شده منور تیغ
تیغ مانند او زبان باشد / جان و دل چون رهی و چاکر تیغ
آب چشمت فروخت آتش چهره و جشت / اندر آب زلال احمر تیغ
ای برادر همی چو در نکرم / از جهان قلم بکشور تیغ
طبع و دست ترا همی بینم / کشته معبود کلک و معتبر تیغ
تا بود چون ستاره پیش قلم / ماه چون آسمان بود فر تیغ

قد تو راست باد چون در کلک — سر تو سبز باد چون سر تیغ

ارواح در تصافی با قیمت صدف — بنشست بر جهان شرف الملک اشرف

در بابت آفرینش دانند اشتمال — او گوهریست و عنصر و باقی [illegible]

پیکی فرستاد از در خزر کام او دلیل — تیر نشانه جوید جز نام او هدف

روشن شد از سنت آدم سیر ملوک — منسوخ شد ز سیرت او سنت سلف

در ملک اصابت رای رفیع او — کرد اتفاق صاحب تألیف مختلف

صدر ملوک را الطفت از چو نور سل — خاک بلاد را شرف تا ز چو تو خلف

سبحان من تعزز بالقدرة جود کی — چندین لطیف گوید و چندان کند لطف

بر خیره ذهنیت ملک سمرقند از شرف — بیهوده نیست شاه جهان را از او صلف

من در عراق و کرمان بسیار دیده ام — احرار تو بدانکه و انصاف بس طرف

هر گه چو تو منعم کافزون بود همی — هر پیلتنی بذله اسواح ز اشرف

او را جهان بعادت محمود و متحرک — آثار او ببین که محمود و معترف

ای پیشوای دولت طغاج خان ای — وی پایگاه زمره آزادگان بکف

ای گشته اعتقاد تو در قفل دین کلید — وی برده جهاد تو از سوی دین کلف

ای علم انس آمده جمال تو بر سپهر — وی ملک گرفته کمال تو بر کنف

علمت مناظران سخن را جنیبت است — دستت سنان سخا را و دید صف

گردون رسته ای توافر و خیره ز رنج — رضوان ز وصف خلق تو آراسته خلیف

مر و سخن که مدح تو بود و بدوش — الحق زبان کشته چنان مر در آبد

وان دل

وان دل که سار او بنود کشف مدح تو — زندان شود بگرد وی از پیچ پیچ کشف

ور شعر من نه در خور مدح تو بهرست — زاوره و بر زنقوی باشد مرا اسف

تو تعقد روزنی و عقد آنگهی شود — ایمن ز چشم بد که بد و در کجی حرف

آتش گرفته دل چو من آید بصدر تو — هر کس پس اکنیته خرد او فتد رف

پوشیده نیست انکه ضرورت همی مرا — ار و میانکه پیش تو آرم چنین تحف

تا معتکف نبود امتی بکنج دیر — تا محتسب به خوش بود آتش حصیف

در کنج آز باد حسود تو مختلف — در چشم حل باد عدوی تو منخسف

نام تو انشرف که زمین با صعود جوش — حسرت برد چند از ایوان ان شرف

عید خجسته اثر نصد هزار عید — بیداد ابدیه لقب سار طرف

هر که برش بری بود ز نفاق — چرخ باشد نجد مقش مشتاق

مدح با نام کس نکرد و حبت — تا نباشد برادمردی طاق

نه هر انکه بود بصورت مرد — بایدش خواند مرد با اخلاق

در کتابت بیکدگر ماند — شکل نه آق و صورت نه اق

ریش و دستار و آستین تکی — در درون زرق و شعو بجل و نفاق

مرد باید در اندرون قبا — همه ایثار تا نشد و انفاق

تا چو من شاعرش لبیبه — بر طریق وجوب استحقاق

چون ندیم خدایگان عجم — احمد بن محمد اسحاق

انکه سر دفتر سراغاز است — رسم او بر مکارم اخلاق

آنکه تیغش عروس طبع مرا — دید پیش از نکاح و داده طلاق

تا بپوم الثلاق ازین معنی — در نهفته میان هر دو طلاق

گو بمیرش مدح لیک چندانی — گر نوشتن غنی شود وراق

کاه اسپایش نویسنده — بر هواش بس کنم الحاق

ای لطیفی که با مروت تو — مدح با دیگران بود مخراق

جز تو خود لا اله الا الله — اندرین شهر کس نداشت وثاق

تا نپنداری که عیب از آب — می نیارند داد کاس و قباق

در چنین حال نیز بدار گویم — که دل هست نایب رزاق

رقم و لشتوی گر چند زنم — دبدبهٔ همت تو در آفاق

چون خراسان طراز مدح تو شد — از خراسان خبر کنم بعراق

چکنم قصه کز تو خواهم گفت — تا ابد سبیل العشق والاشراق

ای در کف تو داده زمانه زمام ملک — اقبال تست اصل و دلیل دوام ملک

نام تو یوسف آمد و در حسن و نیکوی — کردی بحسن چهره همه نان و نام ملک

چون دولت تو مرتبت ملک بر فزود — آمد بگوش دولت عالی پیام ملک

کابزود و یوسف از دو جهان اختیار کرد — بر مقتضای قوت دین و قوام ملک

از آلت بهاو مغرب عزیز مصر — وین را خطاب کرد و مشرق نظام ملک

ما هست سوی او بشت اعتصام خلق — باد الصدر دین زجهان اعتصام ملک

ای صدر صدر دولت کرکز نکو آنده بود — با میهمان چو نیستی بود بخرام ملک

شاه زمان

شاه زمان ملوک جهان دین خدایرا — یعنی که از تو بر نکشد از نیام ملک

تدبیر رای تست جمال و کمال شرع — کان پیشوای عقل شد و این امام ملک

تو پشت دولتی و ملت پیشوای دین — خدمت حصار دولت و عزت حسام ملک

عزم تو ان جنبه بهار کاندرو — باران فتح بارد و خرج از غمام ملک

امر تو زود بسته چو بر دست بر کشد — در قطبهای چرخ طناب خیام ملک

بینند چند گونه کرامت ز روزگار — اندر حمایت کرم تو کرام ملک

از مدح عذب و مغز مهیا بود کنون — از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک

آن اصطناع کرد کمال تو ملک را — کاین چرخ شد شد مشال لوازم ملک

روزی که خصم ملک شد از مستی و غرور — کفها کشاده بود و برآورده جام ملک

یک دل نبود در وضیع و شریف خلق — یک سر حزن نیافته از خاص و عام ملک

دیدند بحر دان و شنیدند خسروان — تدبیر تو چگونه کشید انتقام ملک

کام تو کرد ملک جهان از برای شاه — رای تو کرد کار جهان را بکام ملک

چون ملک در مقام بقای تو آرمید — جز صد هزار سال نباشد مقام ملک

تا در نماز هست قعود از پس قیام — پیش در تو باد قعود و قیام ملک

هر ساعتی بصدر جلالت رسیده باد — با بانگ هزار شکر و درود و سلام ملک

گریان بخت کین تو اندر عدوی شاه — خندان بکام بخت تو اندر مدام ملک

ای صدر قرن فلک چو تو نیاورد بچنگ — کرده درر خدمت تو دولت و اقبال درنگ

سال بنوشته زنی امر تو و نهی تو گوش — سوزش شب یافته از حر تو و کین تو رنگ

عمده ملکی و از رای تو ملک را فخر — صاحب صدری و بی صدر تو مسند را ننگ

کمره از فضل تو کس بست کنون چون خرچنگ — بحر و از عدل تو کس رست کنون چون خرچنگ

حقی و دید فلک رای ترا با خورشید — هم امان یافت جهان طبع ترا با فرهنگ

از سخای تو بود ابر مطر اندر تاب — وز بهای تو شود مهره شبه اندر رنگ

در خزان خوی تو دیدیم که ملک داد زر سرخ — نقره خام بجز وار زر خشک [illegible]

سر عرش طبع جز از نظم تو سنت نباید — قوت عقل جز از رای تو نپذیرد سنگ

لطف نظم تو رسیده است بجز ورد صفت شکفت — که ز خاکش پس از این رنج بر آید نیرنگ

دل بستانی را لفظ تو همی بار دوست — جان ربائی را تیغ تو همیدارد منگ

هر که با نصرت اقبال تو در معرکه شد — بازگشت آخر چون نام تو منصور بجنگ

رفعت گردون اندر محل جاه تو پست — عرصه عالم بر تاختن رخش تو تنگ

ابر سیرست کز او شیهه او باشد رعد — کوه شخص است که باشد تگ اندر ره سنگ

کوه خوانندش پا اگر خور و باد اندر تک — برق خوانندش در جستن اگر اندر تنگ

صد ولایت را دارد بحظ یک منزل — هفت کشور را دارد بمثل یک فرسنگ

چیره دست و سبک پای چنان کاندر جنگ — تیز تر باشدش از تیر تو در خصم آهنگ

آن چه شخصست کزو بهره قضا نیز اجل — سوی خصم تو رود همچو عزم تو خدنگ

وحشت درهم چو مهره و ورپته شوند — گر کشاید پر اندر عقب صف کلنگ

زخم تیری پرش برزخ [illegible] — روی پرخاش تو بوده است اگر منقار [illegible]

دشمنت بر گرد در جنگ تو [illegible] — گر نپاشش ز در او بحیت چو سلوح از چنگ

برگ نارنگ بپیکان تو دارد رو بهشت — خون همیکرد در خورد و منفش نارنگ

ازین

ورش دشمن پیچان ترا طبع همای — در صف لشکر دشمن ترا خوی پلنگ

هر که آن رنجه بر سیماب تو بود — همچو سیماب نماند دل او بی درنگ

زان که طعمه او باشد مغز سر شیر — نه عجب باشد اگر صورت شیر از رنگ

روز رستاید تدبیر تو از چرخ شمشیر — گر برون کند آسای تو از طبع پلنگ

سر کلک تو بود از خون دل دشمن [illegible] — های مارت کند از دیده اعدای تو رنگ

آن ضعیفی شده قادر نه با فسون طلسم — وان جمادی شده گویا نه بتسخیر و نیرنگ

رو که ایزد بتو پرداخت جهان را ایمه — کاین خلایق را دعوت تو می‌ثمر نگ

نظم عالی سخن از فکرت بمدح تو بیست — طبع صاحب غرض از زنگی [illegible]

از غبار سم اسب فلکی پا رزطیع — ملکی کرد و با لطف تو و بوازرنگ

چاکر صافی رای تو روان صاحب — بس روشن طبع تو [illegible]

ای خداوند اگر چند نیم شاعر [illegible] — شعر من باری آورد بنزدیک تو تنگ

گر قبول تو قوی طبع مرا کبر دو دست — در سخن بنگر کان گرچه برآمیزم رنگ

ورنباشد شب و روز من از اندیشه دشت — روی معنی کنمی روشن ای طبع چو زنگ

تلخی شربت از بیت چنانم در کام — که همی لذت شکر دهدم طعم شرنگ

من جگر خسته و نا دیده بجنگ آمد تیر — من اسیر سمه و ناخورده نعمه اندر سنگ

طبعم از معنی چون بوسه معشوق از لطف — رویم از ناله چون چهره بر ارار نک

دل غمگین بقبول تو همی کرد و شاد — طبع روشن بامید تو همی کرد درنگ

بس نکو دیده ام این خرده که در مدت تو — ملتوا باشم چون پای و سر افکنده چو چنگ

سخن عشقیست قوی سای ترا در دل [illegible] — [illegible] توانگر دارند امن آمال [illegible]

تا سپهر است زمین را بهار آید باغ   تا بهار است سمن با گل از آن اندر کنگ

جان بدگوی تو شمشیر ترا باد آرام   سر بدخواه تو فتراک ترا باد آونگ

سطوت تو بنبرد دست بیازد کوه و نهنگ   برست گوهر شمشیر آبدار از زنگ

عماد دولت عالی و خواجه زاده ملک   که پیش عقل او آسمان ندارد سنگ

محمد علی ان افتخار جمله علو   که کار جمله شتابست و وقت حلم درنگ

گرفتش کفایت بسیار اگر نه بر آب   دلش فراست فرهنگ باز نماید رنگ

اگر جمال ادب را بدیده خواهی دید   درو نگر که خزانه فضل و فرهنگ

چو گشت تیغش پر خون چو تیغ بر زدن گشت   بجنگ فوج ان شیر ابر تنگ چو پلنگ

بسنان دشمن او سایه درفکند ابا   چو شیر زنگ بر آمد بروی آب چو نهنگ

اگر عدو تو چو ماه او تشرح وارو رگ   بروز تیغ چو الماس او بگردد رنگ

همی نیارزد حمله مخالف او   بپیش آید نقش سوار در ارسنگ

فراخ و حلاق از قوم او زنند مثل   که تنگ دستان را بجا در سر تیر تنگ

ز جود او بجهانید آفتاب و نهاد   از و بار فرون زر خود بر زنگ

زهی زامن تو از جنگ بلای و حمله شیر   نجات یافته لیث مذر و به زنگ

سپاس تست ازان شکر کند ترا   که مرد را بسوی خود کشد چو طبع پلنگ

ستوده رستم تو با نام تو بدست   چو عزم نافذ تو در بریدن و سنگ

رود چو ماهی در آب و ز آب سر ز دم ضیم   سود زرشت عدوی تو باز پر جنگ

با اتفاق فلک منصب بر بست   ز حد خسته تو لاد نوک تیر خدنگ

سادر کار دید

بباد رنگ دهد همت تو سحاب   بر آب نقش دهد خاطر تو بی نیرنگ

ز عشق بزم تو و روز جشن عشرت تو   ترنج سرخ شد و زر روی نارنگ شد

همیشه بزم ترا باد ساقیان چو ماه   بزور شیر و بچشم غزال و کبر پلنگ

بزرگوارا بشنو ز حال بنده خویش   که کرد عالم طناز بنده را دلتنگ

مرا ز رقص مخدوم و نا روای شعر   سخن عجیب و دلم شد ز شعر گفتن تنگ

ز بهر کشتن مسعود بوسعید چو باد   چو روی آب شد از باد روی ام از آژنگ

بسماع مطرب گوش مرا نمود خروش   شراب نوش کام مرا نمود شرنگ

بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا   همی زند حتاب عمر و تا ابد ننگ

که چرخ دید که غایب شد او ز اهل هنر   شدند غایب و برنج نماند کس را رنگ

بروز تنگ مرا بار رهنمون شد کفت   که شو بدامن آن صدر ملک در زن چنگ

سران و سر آهنگ خدمت تو شدند   مگر مدد کند اقبال آسمان آهنگ

سوار کردم بر کام دل کنونکه بطبع   بر اسب مدحت تو تنگ کشیدم تنگ

همیشه تا چو کف راد بیت در بحر   علام تا چو سبکسار رفت مرد بهنگ

بقات باد و بکام دل تو باد جهان   بصلح با تو زکی و با عدو بجنگ

ز ابتدای زمان تا بروزگار ملک   فلک نگشت الا بروزگار ملک

خدای عزوجل هم بر آفرینش چرخ   نمود خلق جهان را بروزگار ملک

قضا چو کام خود اندر کنار خویش ندید   نهاد کام ملک باز در کنار ملک

چو خصم ملک ملک داشت صورت نحسان   نهفته شد سرش از گرز گاو سار ملک

هر کجا که شد از جیش او نجات نیاش / که بود پوست بر اندام او حصار ملک

نهال نصرت و در بوستان ملک نشاند / شکوفه‌دار شد از تیغ آبدار ملک

سپهر و اختر دارکان شدی بکار قضا / اگر نگشتی ملک‌نشین شکار ملک

زمانه نلک همان از آنچه روان جهان / بر آن سپرد که بودند جان سپار ملک

ز جشن کردن بر ساقی بقصری تو / ز خلعت و صله بحد و شمار ملک

درست گشت که زین پیش بوده اند طلوع / همه مقوم و خر آب و جامه دار ملک

بنیم انکه بپوسید چهر اندر خاک / نجوم خوبش کرد آسمان نثار ملک

سپهر و دریا کان و گنج زر کردند / تهی شوند ز ابر پستاره و بار ملک

قضا یری اگر امروز پیش شاه هستی / بر بستیدی کرم وجود و کار و بار ملک

پی ملک زین شکر نغز و فر خویش / بشوندی و عجب ماندی ز کار ملک

دو شعر من شرف استماع سلطان یافت / شدم توانگر از انعام شهریار ملک

بهار خانه شد از جود شاه خانهٔ من / که بهره زان کنند همه بهار ملک

ملک سپهر جلالست و آید ز جلال / بگرد مرکز دولت بود مدار ملک

همیشه تا که ز فرمان بری بود تنها / زمانه باد بفرمان و زینهار ملک

ز خسروان جهان یادگار خسرو / بگیتی پس سپاه جهان پیش یادگار ملک

بزم ملک بچرخ رسانید کار گل / چون زر شد از نشاط ملک روزگار گل

در باغ جود سلطان نخل امید را / چون گل نسیم داد زر اندر جوار گل

سلطان ابو المبارک ملک ارسلان کرد / گل را نثار عشرت و زر را نثار گل

از آرزوی بوی گل افشان پادشاه / چشم فلک سپید شد از انتظار گل

اکنون زکان گل آمد و از شاخ زر دمید / چون ز آتش زنده شد اندر شمار گل

خار گل چو سکه شد از بس نگار زر / چنبر کرد زر را از زر نگار گل

امروز کز نشاط سخای خدایگان / گل جان سپار شد و زر جان سپار گل

در وسع روزگار نیامد شمار گل / و ز قدر آفتاب گذشت افتخار گل

این غر و ناز گل که و عجب و ذهن زر / زین ذل و ذهن ز زر نکرو کار و بار گل

بی آب شد چگونه بر آدم بحکم خلق / زر چو آتش انگه آب و دار گل

گل چو نسیم میل بگردون چرا کند / اکنون که شد ز فاروان افزون بهار گل

چون خواست گل که ریزد اندر کنار شاه / گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل

و ز فخر گل بخاطر من داد آسمان / شعری گزیده شعر اندر شعار گل

چون گل نمود پستی در بزمگاه شاه / تا خشم ماند مشتری اندر کنار گل

چونانکه گل بها سلوک جهان بود / بزم خدایگان جهان شد بهار گل

چون گل ستاره فلک لهو شاه گشت / بر تاج پادشاهان باشد مدار گل

از جود شاه قیمت زر صد نگلست / هر چند هست قیمت زر بگذار گل

چون روز پادشاه بو سعد کامرن / خورشید خاک بوسه دهد روز بار گل

این بزم چون نگارستان چمن گل رسید / عطر لباس حور اگر در نگار گل

گل گوئی ز نشاط شد از بر شکم چنج / از فخر و فرکه بس اینک بود و تار گل

گلبن زبهر گلشن سلطان روزگار / زر بار شاه سازد و یاقوت بار گل

تا چون گل انتصاب چمن سبز کشد / کوئی کنند محقه مینا حصار گل

کل یادکار مجلس شاه جهان مباد   تا حشر باد مجلس او یادکار کل

چو شاه مشرق مشرف شود ببرج حمل   حسد برد بمل از بارگاه صدر اجل
بزرگ و صاحب اوحد نهی ظهیر ملوک   نظام و صدر امم قلب دین مجیر دول
که اتفاق کمالست و افتخار کرام   که آفتاب جمالست و آسمان محل
ابو المظفر کز نفس اوست امن و امال   حسین حمزه که از جود اوست قدر و محل
بجاه زینت ملک معین و دنیی و دین   بری قوت دین محمد مرسل
دو نوک دارد کلک شهاب خامهٔ او   که بر ولی و حسود ده مشتری و زحل
مظفر آمد بر گردش زمانه فلک   مگر بکینت عالیش داغ کرد کفل
و باشد علما را بدو کنند درست   کفایت وزرا را بدو تنند مثل
شتاب او مدد عفو شد مبعی قضا   درنگ او سبب داد شد بحکم ازل
اگر چه سبحهٔ علمش کمال عدل بود   شگفت نیست که گوهر بود میان جبل
روای دو شیر اندیشه او شود عسلی   چنانکه آب دهان مگس کال عسل
نهی برای مثیر از کف کلیم عوض   خهی بدست جواد از دم مسیح بدل
وفاق عهد تو افروخت آتش امید   خلاف خشم تو انگیخت کیمیای اجل
کسیکه با تو تن اندر نهاد و بود بصلح   بدیه بود که ناگاه جان دهد بجدل
چو دید غر تو و دل خوش گفت نبی   فمن یکن بریوما فبعد یوم دل
ز عزم و حزم تو موجود شد در ...   که این بنای وقار است و آن اساس محل
گر استاره و گردون ز عزم و حزم تو ...   که حال هر دو مبراست از فساد و خلل

خرد بجنب

خرد بجنب تو خواند آفتاب را زجل   بر آنچه دست دولت بود چو در اندخل
نزادی از عمل آفتاب ارتقاء ک   اگر نه سایه تو کردی در آفتاب عمل
و گر خرد شدی خامش تو ش از نفس   حکیم فلسفه دانش نخواندی اول
تو نور طرفی و گردون غبار مشتعلی   تو بحر پاکی و دریا غدیر مستعمل
شمایل علما پیش سیرت تو عیب   مدایح وزرا نزد مدحت تو غزل
ز مهر تا اهل نجوم و در دل آتشی دارند   که زر سکه کنند اندر و بمدح تو حل
نه در دل شعرا مدح دشمن تو بود   نه در ضمیر مسلمان هوای لات و هبل
بر و بخشش تو قدرت زمان و زمین   خرد یکی ببرد و بیند چو دیده احول
و ران ... پیش که رای توان همی کرد   که قهر خویش بباید از جمال و ملل
بجلکی سپه شد تأمل دارای   کجا جماش پیش آمد از حساب جمل
بهشت بود سرای تو و سپاه ملک   بهشتیان همه پوشان ز خلعت و ز حلل
ز ابر بذل تو و آفتاب همت تو   چنان شوند که بستان ز نوبهار و طلل
بیار لشکر عالم همه وضیع و شریف   ز گنج تست کنون هر چه اکثر است و اقل
زمین سپاس کن بی بهره شد ز آب و دشت   سپهر گردون تو مشید ز نور و جل
خزانه تو تهی شد ز مال و این عجبست   که آز و بخل شد از بخشش تو مستاصل
بیک زبان همه آثار نامدار ترا   بچشم خویش نمودی نهایت ازل
جهان و گوهر آدم چو بحر و مایه اوست   تو ابر داری و این دیگران کهند و وحل
همیشه تا بر شبان چو برق که دود کون   بهارگاه چو باغ توست شاخ بارد تل
صلاح نفس بود باده و فساد خرد   ولی بلبل باشد کل و عدوی جعل

بروی ملک ز رایت فزوده باد جمال   بچشم خصم ز کلکت گشاده باد سبل
رخ شه بهی ز جمال و کفت سخی ز نوال   دلت قوی ز نشاط و تنت بری ز علل
علام امر مطاع تو آسمان بلند   حصار عمر تو حصن خدای عز و جل

افتابیست خلق را امثل   سایه ایزد عمید اجل
قطب دولت محمد ابن علی   جاه او اوج آسمان زحل
هم زبان او برند دستور   هم وزیران او زنند مثل
او بطبع آفتاب اهل کرام   واو بکف توتیای چشم امل
بود او نور آفتاب امید   جاه او اوج آسمان محل
لعب و لهو را ز عشرت او   بازیابی هزار گونه علل
چشم ازو کند روی ره گون   دهم ازو شرنگ بود بعسل
ای بزرگی که دست تو زهی   بافد از بهر کسوت تو حلل
ملهز میت نشد بدل تو آر   نفس بکرمت نیافت نقل
صورت خویش در کف تو طبع   بکشد و بیند چو دیده احول
هست رای تو ز آفتاب فزون   هست جاه تو ز آسمان افضل
شرف آفتاب ملک توئی   شرف آفتاب چرخ حمل
پدران تو همه شهان ملوک   خاندان تو افتخار دول
رونق کار از مدت ایمن گشت   تا بداغ تو نقش کرد کفل
کینه تو نعوذ بالله از او   همچو بادام در کشد سبل

کوه بر جای

گرت بر جای تو باشد شر   ماه را زود بر زنی بر حل
هر که بیند بخواب تیر تو را   طبع بگشایدش ز دیده سبل
هر زمان خواهمی که صدر ترا   خدمتی گویمی چنان ز اول
زانکه مدح من از مدیح تو   تازه گردد چو بوستان از طل
لیک به ز نوشتن نامت   فرح با کلک ور شود بجدل
زان ترا مدح من غزل گویم   که توانیش در ردیف غزل
داری آن از جمالت بال   که نگردد ز دنیا لها بمحمل
جز ترا بنده باشم از چه سبب   جز ترا مدح گویم از چه قبل
امدنش یک دو هفته بالا نیست   کو بحجت خدای کرد بدل
پشت سادات گشته بود بخم   حال اعیان گرفته بود خلل
خود کرا باد زادمان که گشت   مرض طبع در سپهر عمل
وانکه مر افسرده را پدرش   چشم خلقیست از قضای اجل
گر از پشت باده و عود   گرد شنکرف روی از گل حل
تا همی تیغ چرخ زنگ بهار   عقد یاقوت بگسلد از تل
باد قدر تو از سپهر اعلی   کار دشمن ز سفلیت اسفل
ای خداوند صد هزار محل   بس از این پس هزار سال اول
ماتی ابن سن او هما فی العلی   در امان خدای عز و جل

بیزبانی فتح زجسته ماه صیام   زمانه شاه زمین را نوید داد و پیام

خدایگان سلاطین و پادشاه ملوک | نظام دینی و معمار دین ظهیر انام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود | که ملک از و برا دست و تاج و تخت بکام
جوان پسته اقبالی که در جهان بحضرت او | همی گذارد فتح و همی گذارد کام
بهر زمانش غلامی بمملکت با جور | خبر دهد که شد این شاه دشمن بند غلام
درین دو نه ز طرکسان و فتحنامه رسید | چو هفت خوان همه چون قصه بر سام
ورین زمانه فتح بوی سرکشان آغاز | درین زمانه فتنهای سروران انجام
چه گنجها که درآن ماه گنج پاش آورد | که خیره گشت ز غر عشر آن او بام
چه خاکها و در آسیب حملهای چو باد | بآتش دل بیکان و آب درد حسام
کنون بشام خبر شد که او بصبح رسید | ز صبح تیغ بدل کرده روز خصم بشام
اگر بملک گرفتن اجازتش بودی | رسیده بودی امروز فتحنامه زشام
ز تیغ انچه دیدش هیبت و دست کرد | زحل نیز شد و پهلو تهی کند بهرام
ز شیرگیری باکره که هفت اقلیم | که خواند خود را هفت هفتاندام
شکفت ایکس اول چرا نه وخت بتیر | خوابیدش که در آخر ببرد از صمصام
نجون بشتش انکه بسوخت تا پایش | چنانکه خویش برون شد بجای خویش زمام
بخیر کشته پیکان شد نبار دو جان | ازان همی جانش اندر سپهر ساخت مقام
خدایگانا زین شرح بنده مختاری | همی نظم و بهر شد بنده را اعلام
دگر نشاید با تمکین که درم سنگ باشد | گرو همیشه تو گیرد ثنا سرای تو نام
هنوز نارسد و پنجاه سال مدت عمر | دوازده سال تخت بخت تمام
ز صد هزار گل این شاه یک گل شکفت | بباغ ملکت از شاخ دولت بدوام

بسوی ترکان ایمون بفرستم پیام ملک | که بر تو شاه رسانده درود باد و سلام
و دیگر چین کلاب پیاده با در مصر | پیران ان اطراف و ملوک این ایام
چنان بدست که ملک شرق و غرب | که هر کس ملس تو پرسد که ملک شاه کدام
میان کرده و ازگنج پر شدی چو زمین | جهان بتیغ تو دشمن تهی کنی چو نیام
همیشه تا شده آرد نو بهار خبر | مدام تا که دهد عید را صیام نظام
بنو بهار رسان صد هزار بخشش و جود | بروز عید رسان صد هزار ماه صیام
غلام همت تو آسمان و هفت اختر | معین دولت تو ذو الجلال و الاکرام

ازین نشاط گه شکار خدایگان عجم | دل ملوک همه شد شکار خیمه غم
که گر زراه کند او اعیاد ذنابه عطف | همه پسرانرا چون سوی بر ز بهم
که پادشاه شکار آمد این امام معین | که آفتاب گذار آمد آن مشیت امم
ملوک عالم حاجی شد این شاه که ملک | حرام دارد بر خویش شکار حرم
وگر برادر پیش اندر شد باره سام | بردن کشیده تیغش حسود را زحرم
وگر نه نیمی از نام شاه بودی شیر | سزد که گروی از شیر چرخ شیر علم
چو تیر شاه سوی تنگ شد مدار عجب | که برج پیکر جدی از سپهر کرد دم
وگر چو شیر فلک خواستی که گرد وکر | بکرش بجیشه کشتی ز تیر سلطان دم
سیرن کور کنون بهتر از نکین ملوک | که او ز دواع ملک ارسلان گرفت رقم
تبارک الله از آن شاه تنی که شیر فلک | همی تو و باهمن تف دبحاسانم
وحوش آمدی خواستی دران آن تیغ | که در فضای وجود آمدی ز کتم عدم

که نفس حیوان دهد که جان شیرین را — به تیر شاه سپردن به از سپردن دم
رسید تیر بر آهو به هر کجا که رسید — از آن گشاده ملک را رساله محکم
یکی دو شاخه قلم بود و شاخ آهو زد — کزان قلم شدش اندر زمان چهار قلم
ز شادی شرف زخم و زافتخار ملک — همی برابر جان از دلش بر آمد غم
ز شاخ رنگ همی خفت گور خفته به سر — ز پشت گور همی خفت رنگ نفته شکم
بهر گشاده ملک با لف از ظفر گفتی — علیک عین الله بخدایگان عجم
بجای ناله زخم از شکاریان شنید — بجز مدیح او حیث و مرحبا و نعم
که هر که کشته تیر خدایگان باشد — نخواهد ار کندش زنده عیسی مریم
حصاربان را چون بر حصاربان افکند — چو ضیغم و غم رفت از زنندگان سپه ضیغم
که تا بر وز قیامت که خون روز و جوش — برون نیاید شیر شکسته دل از جم
کنون بر زند شاخ گوزن پشت به نخوزن — از آن نهال چو از نهر داله بار بقسم
کنون ز ار آرزوی زخم خنجر شرش — چو مور شیر بر آید ز خاک زیر قدم
همه زمین را از آب تیغ شاه کریم — بشسته بود بصد خرمی ز شیر قرم
تفاخر عقلا خود چگونه فرق کنند — شکارگاه شهنشاه از باغ ارم
که بود وحشی او هیچ آدمی خندان — که بود جان ده او هیچ جانستان خرم
همیشه تا که هویدا بود چو چشمه مهر — حدیث اصل جهانگیری جم از خاتم
شعاع افسر او باد نور چشمه مهر — غلام خنجر او باد مهر خاتم جم
بزیر دستش زر و بزیر کام سپهر — بزیر امرش خلق و بزیر نام درم

فرودی

فخر و شیخی داو کیستی الشمشیر و قلم — دست منصور شهور از تیغ و ضرب و کم
آنکه بر حضرتش تحفه سخن را اندر جان — وانکه بهر خدمتش بسته میان آمد قلم
صدر او آزاد کار چو کواکب بر سپهر — امر او پرسنده کار چون ولایت را خدم
هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن — هر نگین در آرزوی سعی او گیرد رقم
از جهان نام او عیش سخن باشد بشی — ور بسماع مدح او طبع خرد گردد خرم
صدر عرض از فرغ عرش آسمانی چون بهشت — باغ فضل از ابر کلکش نوبهاری چون ارم
رای امر وزیر و زیر طبع و دست او — دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم
ماه را ز تنهای او شاید که بی — سیر شادروان او را آسمان شاید اجم
محمدت اسلاف او را پایداری تا ابد — مرتبت اعقاب او را یادگاری از قدم
خلقت باد از چو امر و عزم او بودی در اصل — ساکن و راجع نگشتی بخت و شادروان جم
باشد اندر حال مهر و کین و بزم و رزم او — شاخ باغ بذل و باس از دست و تیغش در عدم
ای خداوندی که در چشم از نشاط لهو خوش — عادت گویند کی بستانی از ابر درم
ره مدار و بخت بی اقبال و تایید تو بی — بر نیسار و ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم
دهر و امرت کمر بندد چو کشتی ها — چرخ پشت سر فرود آرد چو بردار قدم
خوب کرده دولت تو تیره ایام امید — تیره کرده نعمت تو روز بازار نغم
فضل و جود تو دو کشت از عون تحکم سعی خرخ — سعد با اضافت حقیقت وجود با اقبال جم
اکل و شرب تیغ و تیرت کرده مغز تو خون — در سر و در کینه دی و شمنت را مغز و دم
چون زیک دیگر سوی مردن ملا تا شد رسول — چون میان صف دو لشکر اجل باشد حکم
سعی امن و عون احسان از امل کرد گذر — حد تیر و نوک نیزه با اجل باشد بهم

بعض نسخ ... آمده

ولیج
وجز آن ... و دات اورنجی
که اغلب ... کار ... ما
کنند

در زمین گوئی همی دم در کشد شیر عرین   در هوا گوئی همی پر میزند شیر علم
با فنا هر گرز را آن عقد باشد چون نکاح   با اجل هر تیغ را در شرط باشد چون سلم
مرد را افکنده از سم ستوران چشم و گوش   اسب را آغشته اندر خون رادان ادم
حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان   هیبت تو شوای مرگ باشد چون سقم
در کف نیلوفری گرز خصم او گیرد برنگ   پوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم
آن زمرد گون تنی در گوهری الماس فعل   وان نهنگ آسای اژدها رضیب مارسم
او زمرد و اندرو چون چشم افعی گوهرش   نیک ماند از زمرد چشم افعی بی الم
کرده سم و تشنه آن پاره سبد بر کام   کرده چشم و گوش دهر چرخ اعمی و اصم
کام او فولاد پای و سم او فولاد دست   شکل او کافور رنگ و خوی او کافور شم
جستن پر از کمان دارد سبک در دست تو پای   روش تیر و کمان را راستی بنمود و خم
در دو میدان چون شیاطین در لطافت خون زنی   از صبوری چون فصیحی و از کرشمه چون صنم
صلب کرده ای بچکاند از سر بر چشم و دل   دشمنان را تیغ و مغز و تیر و خون در رنج و غم
آسمان خصم را بیند ز تیغ و رمح تو   گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم
تو چه کنی به مجلس باز کردی از نبرد   رزم تو یکسان صلیل تیغ لحن زیر و بم
ای سپهر محتشم دیده ترا هر صبح دمی   کرده اندر بزم و در رزمی چند گاه محتشم
سیغت آنجا چند گونه دیده زاری از علو   دست آنجا چند گونه کرده خواری بر درم
طعن و ضرب تو بکرد و فربوده مختلف   گاه حکم تو بجود زنگ شسته متهم
پشته فضل تو مانده هر بزرگ اندر عرب   بیخ جود تو گشته هر کریم اندر عجم
شاخ فخر آرایت ضعفت چون یاسمن از رنگ   باغ شعر از قامت چون لب یتی باز دم

ان کر ستی

آن گر بندی گرز و ولک ثاد چشم شد   پیش نو بسته کمر و اندر سخن یک باده نم
انگه گوئی از شتاب اوست ولت افراز   وانکه گوئی در زبان اوست مؤثر ارقم
جنبش پرش ز مغز و دل خرد بود و تخت   طالب و فوقش ببر وز شب ضیا بود و ظلم
اوستادی پیوسته گوئی کش چنین باید زبان   اوستادی بسیار خواری کش تهی باشد شکم
چون حرم در پیش او یکسر میان بسته با   تا سپاه پیش او بسته میان همچون خدم
ای که از دست سخا کنده بیخ نیاز   وی که از بحر وفا کم کرده نام ستم
رای تو یار قضا و جود تو جفت قدر   هرچه مخلوقست مامور تو باشد لاجرم
ماند دیابد همی در طبع و نام دوستی   دانش تو از فضل سخا و جود و احسان و کرم
در خرد باشد فزونی در سفه باشد خلل   در وفا باشد ستایش در جفا باشد ستم
در هنر پیوند و چو سرو اندر چمن گاه نشاط   گاه در بزم شاد و گاه در شادی بجم
دل ز عون و کف ز جود و سر ز عقل و دین ز فضل   مستعان و مستقیم و معتد آرو محرم

ابری بر آمد از لب دریا پسیده دم   تا شد هوای خندان ز آثار او دژم
چون زنگیان جادو بر شد سوی هوا   او سود چند کس میکو هر زنگ بیم
آورد چند گونه نقش و بر سبک ران   بارید صد هزار درمهای پر رقم
پولاد گم کشید همی در بهار سو با   پولاد گشت هرچه کنون در کشید نم
گوئی خدای عالمی از نفس و آفرید   وان عالم وجود شده رفت زی عدم
شکفت اگر برخاست این فصل باده خوار   می را مباح دارد بر عادت قدم
بستان بیا و گل شود اکنون برنگ جام   آن جام کش بلاله تو الم کرد متهم

می را چو کام شیر بتان بکام بی بتو … خم را چو نافه آهو کردان زمی شکم
از ابر ور هوای درست ایچ باک نیست … ما را هوای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که کمتر خطاب اوست … در ملک سید عرب و صاحب عجم
انکه از بر اس خشمش وار سناوی بحاش … یاقوت که ربا شود و زعفران بقم
دست وفای طبعش و درکاه جود او … طبع هوس ز دل برد بخل از او غم
از دوستی بس که ورم کفتدی جدا … گر نام خواجه بودی بر سکه درم
بحر بسِ طبع او که چو جام جهان نماست … پیکار مانده است چو بیساد در حرم
دیشش بچهره چون دم عیسی از انتقاس … یک روز جانور شود از لطف او قلم
مهر تو دستیار مراد است پر نخاس … کین تو پیشوای بلا گشت چون ستم
این شدی ہر آینه ملک جم از فنا … گر کلک تو نوشتی نقش نکین جم
ای در ضمیر مکرمت از یا و تو نشاط … وی بر طراز مرتبت از نام تو علم
رونق تازه داشت بخشش تو در ره امید … بی کور کرد سیرت تو بر ره ستم
از یکصدف که غرر شد رای تو و خرد … از یک رحم جدا شد طبع تو و کرم
دو مغلت از دو عیب همیشه منزه است … خلق تو از ندامت و بذل تو از نیم
در جرم طاعت تو بر آید بروز حشر … از روز سان تو نخستین سخن نعم
اجزای جرم اگر چه یکی بار بر تست … ممکن بود که کین تو بکشاید ش زهم
از خشم تو بر آید چاری از شفا … با خلق تو نماند از آزار در الم
زایر بتو رفیع محل گشت و بی نیاز … شاعر بتو بلند سخن گشت و محترم
ان ابر دست و بحر دلی کز سخای تو … خورد ندار و بحر بدست دولت قسم

صدر از کفایت

صدر از کفایت تو بهاریست چون بهشت … بزم از سخاوت تو جهانیست چون ارم
با لفظ تو سخاوت و معنی اہل فضل … بر معنی فصاحت تو لطف زیر و بم
بشنو تو حال من که ازین دهر بی بصر … بیسیم فرستاقیم من از عالم صم
داد فلک ندیده کشیدم هزار جور … نوش جهان نخورده چشیدم هزار سم
هستم من آنچنانک نباید ز بخت بد … کام و دماغ من زتر و خشک علم و شم
سود م ز چرخ چیست و از چشم و گوش بخت … چو نخشم چرخ گوش صد اکه و اصم
چون من درو دم از همه برآمد کیش تو … بر من همی کشند بنا شاعری قلم
فرمای تا کنند مرا امتحان که من … بر هر سخن توانم گستاخ زد قدم
تا قد هر شمن بنهاد و صنف بود … چون زلف هر صنم شده چون در بر ضنم
تا در سر بن نباشد باریکی میان … تا در ضیا نباشد تاریکی ظلم
شاداب عشرت از شرف افتخار خیر … فرمای کام و در چمن افتخار جم
هر گز قدم مباد عدوی تو را لیک … پیوسته باد پیش تو استاده چون قلم
بی یار و بی پناه و حشم باد از حیات … اقبال یار و بخت پناه و جهان حشم

همی دولت و ملک و کلک و حسام … بفر خداوند کبیر نظام
سرافراز هر تحمر از بیش و کم … صفا رای هر صفدر از خاص و عام
بزرگی که از همت و کلک او … همی باز ماند حلال از حرام
زکردون جهان کبیر تر روز رزم … ز خورشید بخشنده تر گاه جام
سخن بامکان او چرخ شد … مقلد بفرمان او بخت رام

شنا را نهنا دو شرف را اصول   سخا را اساس و خرد را قوام

سر فخر سادات و اصل کرم   تن و پشت احرار و صدر کرام

بلند آسمانیست در اقتدار   منیر آفتابیست در اهتمام

پدر کرد از آن کی فخر   ورثه دید فخر از آنکی احتشام

هنرپیشه بود و مسعود فال   خرد کار و مسعود و محمود نام

سر از چنبر حد متش درکش   که از روزنامه پدرت را بدرام

امل را کف او دست باب النجاح   خرور او را و دست بیت الحرام

زهی شیر مردی که اندر نبرد   ز نیزت فروزان بود و بهرام و سام

کشید تیر تو از پی شیر پی   درو تیغ تو بر تن فیل خام

مراد خدنگت زیاده زجام   هوای حسامت فزون از مدام

کشیدی فروغ تو اندر نبرد   باب حسام آتش انتقام

جوان آب دیدار آتش فرح   بران جسم جو از ضیا و ظلام

دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت   دهی مرگ را گاهی از جور شام

چو نائی بران باره کوه شکل   بدست و بیازو کمان و سهام

خدنگی بدست تو فولاد سر   نهنگی بدست تو بر آب کام

دران مرغزاری که باشد بسول   اجل خسته و آجال کرده زخام

شود دیده با رنج همچون سرشک   بود روح پر فتنه همچون غمام

ز خنجر بنده بنده یلان را سخن   ز خنجر ازانه زبان را کلام

گشیده غلط کام الهام خشک   بریده اجل دست امید خام

انتهی

زشمشیر زهر آب دل را نوید   زپیکان فولاد جان را خرام

هزیمت زرهت و بستد خبر   وضا از هزیمت کشد در نیام

پشیمان شود کینه از رزم کین   فرامش کند نام گستر و نام

بیارد و پر شعبت اندر زره   بگیرد و پشم اسب اندر حرام

زمین را یکی لعل چادر دهی   ز آثار آن خنجر سنبل فام

بنا میرد از پیش صف مصاف   چنان بازگردی که مرد از سلام

بجایی که تیغ تو خشن گرفت   سلامت بدانجا نگیرد مقام

تو معروفی گشتی خاک گاه کس   چو موجود گوید نکو نیک کدام

الا تا همی گنبد تیز رو   بی سکر راه پیدا نماید تمام

بجنبد چو افلاک ساکن زمین   بگردد نبود پیاله تو خط غلام

چو اسلام در صد حشمت نشین   چو اقبال بر فرق عزت خرام

ای ز کرمان جو آفتاب انجم   وی چو پیکان ز جنه جوشن مردم

کان شرف حمزه محمد بی مثل   ای بمجلس به سپهر کرده تقدم

خاطر تو مایه افادت افلاک   طالع تو ماده سعادت انجم

گل نکند بشکفت زخار تحکم   مل نکند بی لب تو زجام تبسم

فهم تو را از سطور لوح تفحص   وهم ترا از بهار غیب تنسم

حرص بود پیش جود تو تقلل   عقل شود پیش ذهن تو متعلم

نیز فلک بفکند ز حشمت تو بر   شیر فلک در کشید ز هیبت تو دم

روی بدرگاه شاه مشرق نهادن — از همگان خدمت و از تو بخشش

جست که و اندر صفات تو تفکر — دید که باید کمال تو تتبو هشم

چون شعرا مدح خاندان تو گویند — دو ولتشان گوید السلام علیکم

حرف چو از مدح تو پذیرد ترکیب — کلک بگیرد بر او بوجه ترحّم

من که ز بس پاکی عقیده و اخلاص — مدح بگویمت بر سبیل ترنّم

از دل و جان بهر مدح تو دارم — نوک قلم تیره چون سر دم قاقم

در غم گندم چو ظلم دید دل — پیش تو افکند خویش را بتظلم

فصل کن و وا رهان ازین بیع سخن را — باز رهان از تظلم غم گندم

هست ز ابرام احتراز نمودن — میش بخدمت نیامدن ز تنعّم

زانکه خردمند گر چه باید دولت — گنج نگنجد کام خویش را بگندم

پیش تو این نظم را محمد راوی — خواند بسان ابنا به زمین بر ترنم

این سخن گفته از زبان تعبد — به بود ار بشنوی بگوش تکرم

تا ز مشتری و قوت بهرام — پیش بود چون بماهی آمد گردش انجم

با تو چنان ارتباط چرخ کم گرد — در روشن ... ز تنزّم

فرش علامانت از بریشم و دولت — کشته ز حسد حسد چو کرم بریشم

از عقلا نیک پسر و ز نفرش تو خاک — وز فضلا دیده وز مرکب تو پشم

روی پرگرد و دیده پر آبم — سیرم از جان و تشنه خوابم

خسته شد دست چون سیم — کشته زنده دل چو سیمابم

بارهی

بارهی و هسال افتاده ام — تا قفیر جبال احبابم

کان زر شد ز چهره ام نهام — جوی خون شد ز دیده محرابم

که مژگان چو پای ملاخسم — که منا خن چو دست قصابم

صاف شد خون دیده چشم از و — سر انگشت کرده عنابم

رنج صفرای غم زیاد گشت — تا شد از خون دیده جلابم

چون نشانند آتش جگرم — گرد و دیده بسان گردابم

زین رخ زرد چین گرفته زرد — همچو نندر زده ضرابم

هر زمانش ز دیده گوزدهم — گاه خراب و گاه قلابم

زهر محض است عیش شیرین غم — خون صرف است باده نابم

بوی زانشد بنفشه از و شیم — پشت دستم شقایق از نیم

از چنان عیش باده افتاده است — بچنین سیر غم انجابم

وز پی از لقاح طالع وصل — خیره شد دیده در سطرلابم

ابت وجاه از نظم و هرشمی — تا بشد از طریق و هر یابم

زان عنبر بسم که کان اکرم — زان بینیم که در خوش ابم

خسته اشتیاق اسلامم — بسته اعتناق اعقابم

ای چو من تا کجا بینم — وی چو حسنی ترا کجا یابم

ماهتاب شب فراق سما — گرد و چون آفتاب در تابم

واندرین تاب تار کتانم — مگذارید پیش مهتابم

بر نشان مراد می نرسد — از کمان امید فلابم

واندرین کسوت فقیرا　　زان سبب شد لما پس حجابم

غنم چو مار است ومن چو خرپوشم　　کاین چو اصل بخورد بجانم

به یقینم که باز نشناسند　　گر ببینند هیچ اصحابم

شب و بین چرخ پرستاره زنگ　　چون کبوتر بزیر مضرابم

راستکولی که مانده در قعرم　　چون از این بقعه رو ی برتابم

زانکه ازین زلبسته تر باشم　　که بنخو بل پیش لبشتابم

رنجه و تا هشیار آن شده ام　　که همه رنج بر نیستابم

شد چشم من از نامه معشوق پر از نم　　دیدار اثر خامه او قامت من خم

بگشاد و نهم بندم و بشکست غم دل　　چون نافه کشادم شکن کاغذش از هم

دیدم سخنی برده بهیچ اندر معنی　　خواندم لطفی کرده بنجنگ اندر دم غم

لفظش همه چون بکر گراینده و نزدش　　پندش همه چون باده گوارنده و بی سم

بهجت که از بهر همه باشد ازو برد　　از شکر خیال از پی آن ساخته هم

در صحن سخن باش که بر بوم شش ازو نه　　وز مهر هدا کردش این نفس چو مریم

چون خوشم و نشلو قربودم بر صبح دوست　　واکنون بنج دست چو نشلو فرود خم

شد لاله من دیش همه سبز ز دم سرد　　چون عنبر من لاله شد از بچشم دم

در هجر دلم را اجرا الا سوز که بیک　　ای هجر تو میدان کرده کنار هم رازم

دانم که دلی داری آسوده بعجب　　ار چو که دل تا شد پر از خنده غم

ای کرده بکرمان سخن صافی تسلیم　　از فقر مصفائی و زادار تسلیم

گفتند

گفتند که مختاری سفر شده و کرم　　از بهر محمد پسر صاحب مکرم

خورشید مسلمانی و حسن خط ملک　　کان کرم و پیشه گوهر آدم

آن داد آنکه چون قدرت او شخص هنر ست　　تا بیش مصور شده اقبال مجسم

چون شاه منش آمده چون سرخ توانا　　چون روح لطیف آمد و چون عقل مقدم

در خدمت او چرخ رفیعست و معلا　　در صحبت او عقل عزیز است و مکرم

خشمش بدل معجزه موسی عمران　　جودش عوض و مزد دم عیسی مریم

فضل از پی تعلیش فلکی با همه عالی　　عقل از کل نقش اری ساخته خرم

ای تاج کفایت بکمال تو مرصع　　وی کسوت اقبال بتأیید تو معلم

در حال هنر زینت آثار تو ظاهر　　بر ذات خرد غایت اوصاف تو مبهم

رایت وزرا را ز خرد ملجا و مقصد　　صدرت شعرا را ز هنر مرجع و مقدم

از دست تو راحت پیرایش یوسف　　وز ذکر تو خاصیت انگشتری جم

در کلک تو ارواح معادیر امانند　　در دست تو ارزاق موالی امقسم

در حضرت همه تو نازاست ولی را　　بی کینه تهیت عدو را به جهنم

نیلوفر وسوسن و مدار زبانع حسود　　لیک آتش هندی بنداین جر بر دلم

از هیبت کلک تو نیفکند بر خویش　　عنقا که همی بر فرستاد بر سم

گر زاتش هیبت شرری را بجانید　　بیرون جهید از آتش دیده صنیعم

از عزت نام تو بر انگشتری تو　　خورشید نگینی شد و مه حلقه خاتم

بی لفظ تو از خرد و بخلق تو از طبع　　دریابت بماند در وعنبر نه ید بشم

گر هیچ سوالی کند از عقل تو حسنی　　کش ناطقه فی الحال فرو ماند ابکم

از رسم تو خاطر که کند افت بردا بله — وز مدح تو معنی بفصاحت بردا بکم

گنج خرد آید چو بنام تو کنم شعر — جان هنر آید چو بمدح تو زنم دم

بیتی بر این قافیه استاد عجم را — کان بیت بمدح تو متین آمد و محکم

مادر که او بابی بکند زر بدر پس — زیرا که حرامست تیمم طلب یم

مانند بود زرت بمحل زر پس — مرکب نشود مهتاب از ریقه یم

چون صاحب مکرم شود آن شد بتکلف — معراج پیمبر نتوان یافت بسلم

بود از پدرت صاحب مکرم تو خلق وی — در ملک ملک زود شوی صاحب اکرم

این مژده علی جان بخواستند بعز تن — در بارگه شاه جهان خسرو اعظم

من بشنوم این فضل که در خطه کرمان — هر فتح مهیا شده هر کام مقوم

شعریت ز دشمن که بود مطلع الشعر — آن بارخدای وزرا ای همه عالم

با تو همی از تو بدانشکر که کردم — بر خلق جهان منعم و از خلق تو منعم

تا ابر بهاری بفدا کرد زمین در — خواند فضلا سوی کلک از نظام

از فخر ثنای تو چنان یاد که کرد — فصل فضلا عار و ثنای وزرا ذم

در بزم وفاق تو نکو خواه تو مزدور — در رزم خلاف تو بد اندیش تو مقسم

تا خشم نباشد بجهان بیش از حلم — تا وزن کم از ذره نباشد که محکم

خشم تو چنان باد که زره بود پیش — حلم تو چنان باد که زه کوه بود کم

خدای داد دو ملک تمام را دو نظام — یکی جلال وزیر آن یکی رضی امام

یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفخر — یکی بدولت طمغاج خان رسیده بکام

همیشه

همیشه ملک خراسان ترا مقام بود — چنانکه ملک سمرقند را رکن قوام

همی جلال خراسان ماوراالنهر — ز بو علی نظام آمد و علی بنظام

بدان سپرده و بهر دو ده سخای فخر — وزین گرفته شرف گوهر خلیفی نام

همی سپهر شرف بود و پیشوای صدور — هم آن جهان کمالست و آفتاب کرام

ز جاه سنت این بود اصطناع خواص — ز جود و پیش آن گشت اهتمام عوام

ز بی‌مهابت او داشت آفتاب سپهر — ز بی‌اشارت این راند آسمان احکام

چنانکه چرخ بتدبیر او نهاد قدم — همی زمانه بفرمان این گذارد گام

مجاور در او بود بخت فانده بخش — موافق دل او بد سپهر آینه فام

چو او گذشت نود در پسند جلال جهان — گر او گذشتی چو شد کجا و کو و کدام

بهفت دور زبهر صلاح هفت اقلیم — درست باش چو هفت آسمان بهفت اندام

که با تو جان بشر چو بهشت و مینو ذرم — که بیت و کاب جهان بایست و تا تو کام

تو کردی و دل تو ما نه هیچ بلند — تو کردی و دل تو عهد امید قوام

ز حرص خدمت تو طبع را بیارد دست — بطبع بخشش تو حرص را بخارد کام

نه چرخ دارد پیچاره تو بی نه بخت — نه خاص دارد بی جود تو بسا رونه عام

در تو کعبه فخرست و کعبه اقبال — دل تو مرکز دین است و ملجا اسلام

مرا چو شاه زمان پیشوای اهل زمن — عزیز کرد بفر و کرامت و انعام

ز فخر نامه من جاه من رسید بچرخ — ز نور نامه من روز من رسید بشام

مرا چو داد بفرمان او امید نوید — گرفت عزم مرا در راه احترام حرام

یکی قصیده بگویم و بخوانمش بر سر او — چو روز عید بیر دنیکت او ریوی سلام

وز آن یکوی کزین صد هزار بار یکیست
ز روزگار وفا دار وو دولت مدام

ترا سپهر عطا کرد رتبت شب قدر
ز نو خدای خبر رفت بیا به پیغام

بقدر چنکه بود امرت اختران زاوج
بجنبش یک شود نهیب آسمان زادام

غلام همت تو آسمان و بخت اختر
معین دولت تو ذو الجلال والاکرام

ترا شاید به ولایت کرمان
نفست خامه شاه از دیار هندوستان

خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین
نظام دنیا مولا ملوک شاه جهان

سپه بکشور هندوستان کشیده بعزم
برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان

همی بجای غبارش هوا نمود سبک
چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران

چو سایه کشته خورشید رایت عالیش
سیاه ماشان فلک شیخ بر زمین و زمان

بسجده خاک ببوسید ملوک آن سر بسی
چنانکه فتنه در افتاد در نهان جهان

ز چتر شاهان خورشید را نبود مجال
که بود پیشه ورای بر خاک حضرت سلطان

ز بند کالش بکرشنده که بود مطیع
برو و رقم زده بود نه دشمنان عصیان

بر پیش شاه و رتبه شاه و مال و پیل و سپر
ز پاس جان کشش نهانی خواجه سکان

چو رمح شاه جهانرا نهادی سوی وید
بدشت و هامون گنج و خزانه کرد روان

هزار کاو ز فرش و سلاح و گوهر و زر
هزار کاو ز عطر و ظرایف الوان

هزار کاو ز رخشان و خود و تیغ و سپر
هزار کاو ز کافور و عود و عنبر و بان

بدید و بود که همچنان کاو بود از گنج
از آن چو خاکی بر پشت کاو ساخت نهان

چهار پیل روان کرد بار شان زر سرخ
ز بیم زردی رخساره و پیاده روان

خدایگان جهان

خدایگان جهان جان او ببخشید
ز نور چشم عفوش نمود ظل امان

بفتح باد همه روزگار شاه جهان
ز عمر باد همی کنج شهنشاهی جهان

خبر رسید که اندر نواحی عمان
سر حصاری کرده است باستان زمان

ز موج دریا سنگ بنائش چون بست
ز لعل مهر کل ار بپاشش چون مرجان

هزار سال نیاران باو زیان رسید
اگر بجای مطرا فتد از هوا باران

برو ز کشور اسلام ما که نشسته صدا
درونه برده کس از هستی خدای جهان

مگو که اندر رسیدن گشته امید
سپاه را گشادن بدو نبود توان

بسان حلقه انگشتریست بحر محیط
بگرد مرکز سپاره چون نگین بسان

زیادت است از دو هزار و چهار صد بهشت
بگرد او چو خوش چون بهشت آبادان

ز دخل کوی سیم شاخسان بهیا
ز خرج کوی زر از بهر کسان خزان

درو قرار گرفته صد هزار سوار
چو پیل مست و نهنگ نر تند و شیر ژیان

ز بسکه یافت شد اندر جوار آتش و تیغ
دو دیده آتش همه چون اخگر ایشان تیغ چو دودمان

سر ملوک جهان شاه غزو راند
بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان

وان بکار همی خواند جبریل امین
همی دمید بر آن پادشاه ملک یزدان

غبار لشکر خسرو چو زنگ از آهن
فرو نشست بر آن طلبا مژی ساز ستان

فلک نخواند باواز لشکر سعه
بر آن ملاحین خبر کل من علیها فان

حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت
ز شهر و سپیش کلزار کرد و آتشدان

ز خلق گرد ان بسر شتا که از خون
بقتل مردان بنشاند مکرا بر خوان

سر انشان همه در پای مرکبان بودند
بزیر چتر نگونسار چون حقه پستان

دلیل معجزه نوح بود خنجر شاه
همی نمود ز طوفان بجای ایشان

بهند اگر حکما بکرده اند طوفان را
ازین خبر بر ایشان درست شد طوفان

ز تیغها بکشیدند زنگ شاه شکن
بدان قیاس کزو آفتاب شد حیران

ز بس غنیمت لشکر ز هر طرف شد
پر از جواهر و زر شد طریق کاشان

کنون بغزنین کوهی بر آید از آهن
اگر بر آری زنجیر گردن ایشان

نشان خنجر مسعود باین چنین باشد
که تا قیامت باین نشان فشانده شان

درین زمانه نه سلطان ز همت دگر زمین
نگار و لهو و سماع است و باده و بستان

همیشه پیشه سلطان اعظم این بود است
بغزو تاختن و حفظ کردن قرآن

گهی فرستد خلعت بقصد بازی
گهی بسوزد بت را بقبله دهقان

شود زمین فلک هفتم ار بخواهد شاه
پرستاره و تیر خورشید اگر دهد فرمان

بروز بار فلک بهره یابد از لب جور
دهان تاجوران را بتخته شاد روان

دو دیده بر پی این بنده شاه گشته
نیافت روشنی الا ز گرد آن میدان

اگر چه جرم بسی هست بنده را اینجا
بر آنچه داد از آن حضرت بلند نشان

خدای داند کز ملک این ولایت
بچشم بیند و آن قصر لالیوتان

اگر بعز قبول این فراق یابد شاه را
بشارتی رسد از بخت نیک ناگهان

ز خاک تیره گر آید بروضه فردوس
ز ریگ تافته آید بچشمه حیوان

همیشه تا شود از ابر و قبه زرین
بدشت خار زره پوش و نرم دیبا زرکان

ز ملک باج

ز ملک باج ملک باد و چشمه سوز
ز پاسبانی ملک باد باده زرکان

سپهر پایه تخت و زمانه حاجب باد
ستاره گوهر تاج و ملوک چاوشان

خجسته ملک یمینی زمین بخت جوان
بکام خویش رسید از خدایگان جهان

از انتظار بر آسمان فایده جوی
بیافت آنچه بد و بود قصدش از دوران

خرد بدید که مقصود از آفرینش خلق
خدایگان زمین بود و پادشاه زمان

ملک بر آنچه مراد که داشت اندر دل
قضا نشانده خطی که داشت اندر جان

جهان گرفت نشان سعادت اندر بر
چنانکه پیش نبیند نحوست کیوان

باوج ملک رسید آفتاب دین امروز
که دین و ملک از و تازه باد و آبادان

مبشران فلک بانگ بر زمانه زدند
که بر ملوک بخوان کل من علیها فان

ز بخت قیصر روم و ز ملک شاه عراق
بکوشش ملک شد بصد هزار زبان

که ما بعهد تو میراث مانده ایم بتو
بحق یاری و حق نامستحق بر پیمان

ترا جهان ز شهنشاه بزرگ موروث است
که یافت دوران اندر زمان هر دوان

یکی ز سلطان محمود سومنات کشای
یکی ز سلطان داود خالد استان

پسر ز عدل تو کامکار شد بخشش
بذات و بهره یابند کان رسد فرمان

اگر بگرد درو شن ز رایت تو عراق
ز بین او سوی غزنین رود چو ریگ روان

ز شرح قصه روشن شدن تو یک سال
همه ملوک شکسته دلند و بسته زبان

خدای قسم تو بر کوش هر ملک ماندست
که ای تو عامل عشر و مالش همه فرمان

چو روز معجزه خاتم سلاطین بود
بر آب نقش همان بود و خصم ملک همان

یکی بالله از آن تیغ کژ کز فضل تو شد — بجان خصم درانداخت آتش خذلان

بحب تاریخ رز دو رنیب جرخ کبود — چنانکه برگ بهار از نهیب باد خزان

ز کین ایشان در دست رند کارها — ز حرص ضرب کند زود کرد پیکان

بساعتی دل خیره و زمانه فارغ کرد — ز اسب که بماند اندرو حرد حیران

نشانشان شد از نامه‌ها و نام از یاد — چنانکه گشتی ازیشان تهی و نام و نشان

چو تاج و تخت شهنشاه از کمال ملک — بلند گشت تخت آسمان بسبب میدان

گر از زمانه قمر از تاج او کند نور — چو آفتاب برستی ز آفت نقصان

و گر ز طالع عزمش حمل نهاد پی — زمانه گردی پیش رکاب او قربان

خدایگانا در حفظ در دولت تو — زمین خسرو این خود را نهاده در بوستان

کنون ز شاخ بجای شکوفه خیر و زر — بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان

ز نه بخشش شمشیر تو خورشید — ز ذره زر کند گر زو دیده اندر کان

خجل شد از تو که در صد هزار سال بداشت — بزر نهادن یک ذره بخشش تو توان

همی بکوه تو در تیغ تو شی تا روز — گهر کند ترا زود زر کند بعیان

خبر بگوش سلاطین شرق و غرب رسید — که ساخته است اسباب برتری چو جوان

ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که جاه اختر از است و جهان بخت جوان

شکوه نام تو در گوش چین و زمین — یسی مهیب تر از تیغ و نوک سنان

رکاب عالی اگر سوی چین بخرامد — چه حاجت است به تیغ و سنان و خرگان

در خسروی جد تو اند و بنده تو — همه سپه‌داران و یلان سلجوقان

همه ممالک و دیار است مستخلص — چنانکه خواهی بگیر و چنانکه خواهی ران

جهان پناها اقبال خدمت تو مرا — همی نخاک بگردون رسد گرفته عنان

مرا بگیهان از فخر خاک غربت تو — سخن شناسان بر دیده ساختند مکان

ز بندگی و هواخواهی تو آن کردم — که صدر شاه زاده من ناکشت گمان

خدای داشت بمن خدمت تو ارزانی — که گر خرید بجانش ملوک هست ارزان

بنعمت تو که غربت سان تو مرا — هست اربابه از ملک کشور کرمان

یکی بهشت عالی تو عالی شوم بجاه و بیان — یکی عطای تو قادر شوم بنام و زبان

همیشه تا زخ صورت بزیب از معنی — تو باش حجت و برهان ملت و ایمان

رفیق ملک تو بادا بر همه فتح — رهین سال تو باد عنبر بستان

جمیع روح ربای و بعدل عمر افزای — بامر دهر نورد و بذات شاه نشان

هزار شاه ببند و هزار ملک ببخش — هزار شهر بگیر و هزار سال بمان

قرین خرم تو فتح و مطیع امر تو چرخ — ندیم اش تو آتش و فدای جان تو جان

سر سال نو و ملکت و مه فروردین — خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین

آن لبی کز اثرش کان یمن گردد مهر — وان میی کز خوش آهوی ختن گیرد چین

هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج — هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین

لب عشقی که بود مایه نور خورشید — می ریحانی که بود پرده روی پروین

خون فرزندان از آبه تنور اندر ریز — تا بگوش آهنگ سیم رز گیس مه فروردین

ماه فروردین و بیانیه ست آورده است — تا ببندد همه اطراف چمن را آیین

نقره دارد که از آن شاخ شود سیم سلب — نافه دارد که از آن باد شود مشک آگین

چون دهد پیکر بهرام بشاخ بادام / چون دهد انجم نسرین بهر کنار نسرین
باغ چو خلد شود گلبن او چون حورا / آب چون کوثر پروین و زمین چون پروین
باد چون دید که با تو چه سخن خواهد گفت / شرف خسرو ملک و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب آل اصل کرم قبله ملک / صاحب عادل شمس الوزرا طیب الدین
آنکه رایش همه کار کشد جز بستم / وانکه دستش همه خیر رسد جز نفرین
حزم او بر سپه نازله بربست گذر / عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
جود و جاز الکیف و بذل حیات و شباب / داد و دین را بدل و رای پناهست و معین
روح نپسندد و نپخه مست او جان جهان / طبع نپذیرد بی نعمت او جام چنین
تف خشمش را چو نماو معین تابد سنگ / نقش حشمش را چو سنگ بود ماء معین
دست او داد سخا را بتمامی انصاف / دل او کرد خرد را به بزرگی تلقین
ای جهان از شرف بدر جلال اندر صدر / وی سرافراز جهان زین کمال اندر زین
دهر را تربیت لطف تو جای قدیم / ملک را معجزه رای تو آیات مبین
اصل عالم اخیر تو بهر خلق ضمان / نسل آدم را خلق تو بهر خیر ضمین
مهر تابان را در پایه جاه تو شرف / شب گردون را در سایه امن تو عرین
ملک و دولت را از رای تو حصنیست بلند / دین و دنیا را از حزم تو سدیست متین
گنج میری به یسار تو همین عالم یمن / ای چو گنج از تو یسار همه عالم به یمین
بار هر دم در دل بنظر مردم دوست / سخن گوهر باری بخبر دگوهر چین
با تو در جنب خرد هست ملک با تعظیم / چو تو نزدیک فلک هست خرد را تمکین
ظلم را نهی تو ببرید بخنجر جوهر / فتنه را عزم تو ببرید بالیس تکین

چو بر زد زر عدل سبب تو بهند اندر طبل / چو برآمد بسخای تو بچین اندر چین
پروان زاید قسر زند بر بهن و در سند / جانور رویند شکل سترنگ از چین
نور او عقل و همه او میان پاک از نفس / نور روحی و همه گوهر انسان از طین
ماه محتاج بگردد بضیای خورشید / گر تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین
هست بی پای بزین تو امارت عاجز / هست بی طبع متین تو وزارت مسکین
گر نبدی هنر بنده که گوهر بر تو / گوهر و در شعر خود بر تو فشاندی آذین
در قسم قاصد درگاه تو بود بعلک / عقده راس و ذنب ما بگشادی متین
چیست بستن بفرمان تو انصاف میان / داغ کرده است بالقاب تو اقبال سرین
آفرین تو در افواه چنان جای گرفت / کز زبان سخن خلق برون شد نفرین
مرحبا از روح بگوش آرد گلکم تقریر / باز با عقل فرو خواند گوشم تلقین
با همه طبع پسندیده و اندیشه پذیر / لفظ او عام شناس و سخن خاص گزین
خاطر ملک اگر پاس تو یابد بکمال / دین و رضوان گر خلق تو ببینند معین
آن زتیغ تو که سلسله پای عذاب / وین ز کلک تو کشد غالیه حور العین
دشمن اندر طلب شهرخ شهامت شود / چون تو در عرصه اقبال برآیی فرزین
مهرگان دیدی حال عدوی دولت بیش / باغ عمرش را در سموم غم زرد چو سین
آب سوهان و هوا آتش و باران الماس / لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین
دشمنان تو بدین روی بهر نانی روز / قصد کردند به سخن شدن از علیین
چشم تو تعبیه مند و دل حاسد مجروح / پشت تو پند نباید سر دشمن بالین

چو بی‌نوا ماند بداندیش و حزن کشته غم ‌‌ ‌‌ تو بی‌دولتی شده خرم ز نوای بی‌حزن
هر که عمر تو نخواهد به بلای فرماید ‌‌ ‌‌ وانکه شیر تو نخواهد بصفای شیر زن
شاه بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه ‌‌ ‌‌ ملک او باشد و صاحب نوالی یوم الدین
آسمانی شد لم الصاحب ای اقبال تو من ‌‌ ‌‌ پیش از آنکه مسی اینک چند فرزین
با یکی پیاده مرا تا نشود آن خصم ‌‌ ‌‌ که از این رنجم نخست روان شیرین
تا خروشندی پیرایه ملکت ای ام ‌‌ ‌‌ تا خداوندی در منزل تخت آیت بکین
چون خردمندان در بزم که ملک خرام ‌‌ ‌‌ چون خداوندان در پیشگه تخت نشین

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان ‌‌ ‌‌ خدای داد جهان را که خدای جهان
قوام دولت و صدر کبیر ظهیر ملوک ‌‌ ‌‌ سر کفایت و بازوی عدل و پشت روان
جوان و پیر جهان را ز بند آن تو بنخ ‌‌ ‌‌ گشاده کرده تدبیر پیر بخت جوان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب ‌‌ ‌‌ که هست نامش بر نام شرف عنوان
بطبع و همت و رایش همیشه و مانند ‌‌ ‌‌ جهان اسیر و فلک عاجز و ملک حیران
ز تاب هیبت او آب زاید از یاقوت ‌‌ ‌‌ بفال خدمت او لاله روید از سندان
ز گریه شبه کلکش او بخندد عقل ‌‌ ‌‌ ز خنده مه مخوق او بگرید جان
سپهر مایه حجت و رای او اعجاز ‌‌ ‌‌ زمانه مایه دعوی و فضل او برهان
بفر و هدیت او چون دوات و خانه او ‌‌ ‌‌ در گشاده و بانت و نخست بستان
نشان نعتش یحیی العظام و هی رمیم ‌‌ ‌‌ نتیجه سخطش کل من علیها فان

بمهر اوست

بمهر اوست امید سعادت برجیس ‌‌ ‌‌ ز کین اوست نهیب نحوست کیوان
بمدح فاخر او روشن است چشم ضمیر ‌‌ ‌‌ ز نعت عالی او کوته است دست بیان
چو مدح او ننویسند و شکر او نکنند ‌‌ ‌‌ چه موی ناخن بر مردم چه دست و زبان
زهی عنایت یزدان و آیت انصاف ‌‌ ‌‌ زمانه بر بقای تو ثابت ارکان
بزرگ نام تو کاو داد ملک را تمکین ‌‌ ‌‌ همه مکانها بگرفت تا گرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید شست کرد رکاب ‌‌ ‌‌ قضا چو عزم تو بشناخت باز یافت عنان
ز حشمت تو چنان هیبتی است خصم ترا ‌‌ ‌‌ که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
سزای فضل و محل تو هم بنا شد اگر ‌‌ ‌‌ دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
چراغ راحت ایا شد ز چراغ اثر ‌‌ ‌‌ چراغ چشمه آتش بود نه دود و نشان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک ‌‌ ‌‌ مکان ابر بهار است و جای باد خزان
از آنکه باد خزانی بجود ابر بهار ‌‌ ‌‌ که برنریزد چون برگ و سیم چون باران
سرشک خلعت بالی بیاید همت تو ‌‌ ‌‌ چنانکه شه بهمه شکر بزنیت بنشان
همه جهان ز تو بشنید و عطا دادی ‌‌ ‌‌ ز مهتری بنمائی که برده بتو کان
من از تو با یک روز بخششی دیدم ‌‌ ‌‌ که جان جانم چنان شد از تعجب آن
بنعمت تو که در خورد بخشش تو هنوز ‌‌ ‌‌ نه چرخ داد الطبع و نه بحر داد زکان
همیشه تا بود اندر دو چشم باز دوست ‌‌ ‌‌ ز زهر قاتل تریاق و ز سنگ سوده گمان
چو تیر باد بهر کار عزم و همت تو ‌‌ ‌‌ از آن کمان که نبید است تیر او پیکان
رگ گلوی عدوی تو تا بداده کمند ‌‌ ‌‌ سر سنان حسود تو آب داده سنان
فدای جان تو قربان دشمنان تو باد ‌‌ ‌‌ بتیغ چرخ بدین عید گوسفند گمان

فقیه امت و صدر بزرگ و جاه دین | نظام شرع بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد | که طبع و خرد تعلمت و پشت و قوت دین
بدات عقل بپایه است منبر اسلام | منش بچرخ رسانید و پیش علیین
بحکم ارث برآمد بجایگاه رسول | کمال معجزه بنمود خلق را بیقین
ز قدر تو بود منبر ار کنون نشستی | چو تخت آدم و کتف جبرئیل امین
و باغ هر که بگوشش رسید خطبه او | به پیش عقل همی خواندش لطیفین
چه بود مرتبه آن لا اله الا الله | گران شکوه بروی فلک در آید چنین
همی بادوج خطر امید مهر ابر سلب | جهان زتاب وی‌اش نور یاب و گوهر چین
ونزان سیاست رشته دل سیه روان | بروی در فتوح و مانوی در چین
بهر مقام تو اندر رسید هر که چو او | بهر چه قصد کند باشدش خدای معین
زهی کمایه و حشمت تا آسمان همتا | زهی بپایه و منبر آفتاب قرین
قبای نفس تو و کسوت نبی عباس | چو جامه ایست که بهند کعبه را تزین
چو در مدیحت شعر شد حدیث خلق تو | ز تار یاش حسد برد زلف حور العین
ز خطبه تو چنان کز ولادت سید | بت بهار بروی اندر آمد از چین
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه | بخاک فارس فرو مرد آتش برزین
همی بگرد گرا سلاح انبیا گفتند | بیاد معجزه خاتم النبیین چنین
بمدح نابش طرف حمایل تو همی | بنات نعش فراهم شدند چون پروین
اگر جهان همه بر سحر دشمنان بودی | حمایل تو بجو روش پاک چون تنین

کی نشان

سخن شناسان از لذت فصاحت تو | همی کنند بمو که شتر بر نفرین
کنون ز بهر تو گر قصد اکنند شاه | زمین کعبه محراب مسجد غزنین
تو آن بزرگ امامی وان یگانه بزرگ | که روزگار رجحانش شد رهی و رهین
پیک نبرد تو میدان زمرد خالی شد | چو شیر پنجه روباه در رهد از غرین
بر نیت اهل هنر ز جمله تو | در آن قصیده بهی گشته بود در تحسین
برابری نکند با تو چرخ و بحر و جهان | ز علم شامل و طبع قوی و رای متین
تو را چگونه تواند شناخت خاطر من | اگر زمین شود اندر شد آسمان برین
ز هدیه نگی و غایت هوا خواهی | بهم کنند شد این نکته و تو نیک شیرین
که گرنه جانم و جسم خدمت تو بود | بعیش تلخ نخواهم ز جان شیرین کین
وگرنه من کیم و طبع من کدام کس است | که شعر گوید و نام تو اندر و تضمین
همیشه تا بکشاید بعرصه گاه چمن | گره ز زرد مه روی هوای فروردین
برآید ابر ز دریا و برشود بهوا | سرشک دیده خود بارد و برآید بین
مباد فارغ پشت تو و سر و دشمن | ز بغض و دل و تن و جان ار پسندد یا این
به نیکنامی در ده بکار دین تن | بکامکاری بر نه براسب دولت زین
مقید بند ترا بر کشیده ملک بجان | خجسته نام ترا در نبشته دین نگین

شاخ مرصع شد از جواهر الوان | شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان
ابر که سیاه گل بمنقبت بهانه | خورده الماس گشت قطره باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ | کوه پشت پور گشت و کوه بدخشان

بود گل ناشکفته بر صفت دل / باز چو بشکفت گشت بر صفت جان
بر کمر شب چراغ شد کمر کوه / چون کمر مهد پیل خسرو ایران
ریگ چو خوردن گرفت لاله خودرنگ / شستش مه تنبول کرده دارو دندان
آهو از بس که بر ریاحین غلطید / سبزه و سنبل چرید و سم از گشت وزان
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید / برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود برکشیده سرو چو بلقیس / کاب گمان برد آبگینه میدان
سوسنش از زر دهان بکرد گل لعل / تا بشد از باد روی آب چو سوهان
راست چو بشکفت گل قهقهه مستان / بلبل از و گشت چون مظله کان کان
جمع برآید همی شکوفه چو پروین / باز شود چون بنات نعش پریشان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل / چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه / روز همه روز از آن بخندد چندان
یاد گرفتند مرغکان غزل گوی / چند هزار از هزار دستان دستان
چون سبهی داشت مرغزار بدریا / لاله بر اطراف او برست چو مرجان
همچو خیابانه سیه شده بنفشه / دست قلم گیر کودکان به دبستان
گویی در پیش آفتاب نهاده / آینه در سایه‌های برگ درختان
مهر بدان برکشد بخار ز دریا / تا بشود پرده دار خلوت بستان
باغ ز ابر آنچنان اثاث کشیده / از پی کندلی لشکر سلطان
قاعده شیخ بو المظفر ابو الفتح / آن شرف صدر و بدر مجلس و دیوان
مفخر ارباب علم حضرت غزنین / سرزنش اهل فضل ملک خراسان

سوی بزرگان و میر نامزد رش / قاصد نامه اش ستید باشد عنوان
پایگه جنت خانه او را / زانکه از آتش همی نماید برهان
راز خرد در آینه ضمیرش پیدا / ز آینه گون چرخ سیر علمش پنهان
نامش معهود آفرین خلایق / ذاتش مقصود آفرینش یزدان
هرگز بی آرزوی خویش نرفتند / سوی چراگاه خود بهایم و حیوان
شد ز مدنت مسلم از پی عفتش / هر که بملک اهل بیت و مسلمان
روزی بر اسب خود اگر بنشیند / چرخ فرو ایستد ز جنبش و دوران
در پی جاه پدر رسید بزودی / گرچه در آن سالها رسید به ثبوان
ارتی ماه منبر بر فلک پیر / روزی چندان سود که سالی کیوان
ای فلک افتخار و اختر حضرت / طبع تو ترکیب جود و صورت احسان
وزن برانداخت مدحت از درم تو / میزان بیکار ماند و وز آن حیران
چشم خورشید اگر چو رنگ تو بودی / سیر ندیدی ز هبوط خوش میزان
ورنه به نیسان هوا چو طبع تو گردد / ساقی از آن تا بشد آب بر نیسان
نظم تو با طبیعت و آن تشت زمین را / خاطر چون آسمانت او را رضوان
جسم لطیفست آب او را کوثر / روح جسیم است خاک او را ریحان
پیر نگرد ز نعمت ... نش از آبرا / زآب حیات است توسنان انسان
اکنون گر خاطر تو مایل گشته شد / پیش نه بنشیند چون کمال تو نقصان
طبع تو هرگز خطا و طبع نه بیند / زانکه تراهست بر طبایع فرمان
هرگزنش از زمانه تو بدید است / آدمی را کس این جلالت و احسان

کز حرمت گشت مسند دولت پرنور … وز قلمت گشت کار ملک بسامان

ور ثنای تو رای سحر کند دل … نعت کمال تو آن برو کند آسان

خاطر چه سلم من بگفتن اشعر … جمع قوافی بدید و کامل و وزان

سجده کند شب به پیش چشم و دل من … قالب روشن‌گران معنی عریان

شد چو خریدار مدحت تو زبانم … لفظ بر و عرضه کرد گوهر ارزان

در [illegible] سخن … پیش تو دیدم امید رحمت درمان

تا بتواند شناخت قیمت ملک را … خاطر اختر شناس و رای سخندان

وهم بنیابد مجال سیر جهاندار … کس برسد در کمال قدرت یزدان

باد چو اختر شهاب امر تو نافذ … باد چو گردون بنای عمر تو عمران

جود تو شبه دعای عیسی مریم … خشم تو مثل عصای موسی عمران

نام همی گستر و جلال همی یاب … کام همی جوی و کمال همی ران

عید تو فرخنده باد و باد به هر عید … پیش تو چون من هزار کهنه ثناخوان

بحر قریب مکفوف

بر اهل سخن شکست ماند میدان … در خانه بشد پای هر سخندان

هر طبع که بر سحر بود قادر … از معجزه چو سحر گشت حیران

خاطر نبرد پی همی به معنی … فکرت نکشد سر همی ز فرمان

چون جزو بکل باز شد عیانی … زین خاطر سعد و سعد سلمان

مخدوم سخن پروران مجلس … سر دفتر خوان گستران میدان

آن چرخ که هر صبحدم برآرد … خورشید کمال از زه گریبان

در تاج سخن کان خاطر او … هر لحظه جواهر فشانده الوان

از خرم فراوانش در کتب … کلکش نهد سپر بجرم طغیان

وز حرب [illegible] … تیغش بنهد تن بجنگ شیطان

تیر از قلم بتیر طاعت او … در قهر سر افسر از سر کیوان

ابر هنرش ناپدید گوشه … بحر سخنش ناپدید پایان

نظمش زعلوم شد بدیع گوهر … علمش ز کمال شد عدیم نقصان

نقشش بکفایت عجیب دعوی … نامش بسعادت مفید برهان

در باغ بهار ثنای خسرو … شعرش گل و طبعش هزار دستان

چون اوج بیانش کشاد رای … در بار شود بارگاه سلطان

طبعش بسخن ده هزار دریا … دستش بسخا صد هزار چندان

سیراب ز انعام اوست اکنون … آنکس که ز اسلاف بود عطشان

ای گنج ایادی بهشت کردی … بزم امل از تحفه احسان

گم کرد عطای تو نام حاتم … برکند لقای تو بیخ حرمان

از نام تو بر نبشته‌های نامه … معروف‌ترین قاصدیست عنوان

در نظم تو [illegible] … [illegible] دیوان

هر بیت کم اندیشه‌تر ز شعرت … [illegible] زمان

اشعار تو را او جهان گرفتن … وادند اثر خاتم سلیمان

از آنکه بیان خیال معنی … دانستن و گفتن تو شوان

در جمله شد از آتش شکایت … طبع شعرا چون شیر پیشان

بنگشا گرت کلک با پیکر　　شاخ حبش از آن چوب گشته عیان

کین در سخنان تو کرد پیدا　　سحری که همی ناپدید کردانی

گر ز تو کند در جهان مغفر　　تیغ تو برد فرقهار خفتان

وقتی که برد گرز قوت دل　　روزی که نهد روح قیمت جان

افشد امل کور گشته دیده　　خیره ز اجل تیز کرده دندان

در چشم کشد چشمه کرد هیجا　　زان گوش کند ز پیش تیغ پنهان

زان آتش سیماب حمل گردد　　از رخ بدل عنبر زعفران

در کار ظفر پیش روی لشکر　　آری سپر دشمن به بیابان

رزمی چو جزیران ز بیت کینه　　لیکن بصفات از نهاد میدان

برقش بود ز تیغ و سیلش از خون　　از گرد سحاب و ز تیر باران

از دست تو نصرت تیغ و دشمن　　کلک تو چو آتش روز غذان

شبدیز تو از گرز مر زمین را　　اشکال فلکها کشد بجولان

وز آتش آن بادپای باشد　　برجان تو چون آب و خاک لرزان

یا بر تو پیشی کند ز رفتن　　آن پای کمان تیر گوش پیکان

ور خشم پسنان تو خاید آهن　　خواهد که چو او در شود بسندان

از کین عدو بر زمین زند سم　　تا نعل چو خنجر کند بر ایشان

سندان سم سندان برخم هرسم　　چون معدل سندان شبیه ایشان

بر پایه خود عرش چو سکالد　　یعنی که بیک بانست بمیدان

ور نو به پشت زمین نوشتن　　پهلوش بخار و خسرت ران

مویش ز عرق

مویش ز عرق برمد و بکرید　　چون دیده عاشق ز درد هجران

گر دست تو در پای خویش بنهد　　زان صاعقه در خون برآید طوفان

دریا بود ار در کف آن زمرد　　زان تابد از آن روی خاک مرجان

ریگ آب بیار و گذاشت بر سر　　تا ریگ ز ده آن آب ریگ اسان

بیرون شود است بیرون آتش　　یعقوب سیم گوهر آتش ارکان

هم رنگ زکت و همیشه خون رگ　　حاصل ز پیشی ز خون حیوان

آنچه مثالست گر نه بیش　　او را نه بود هست اصل ارکان

از جوهر همه فیده صاف کردی　　زان گوهر صفی چو نور ایمان

خورشید و ماهی و تصدر مجلس　　بهرامی و تیری بر رسم دیوان

هم صاحب علم اور ورز کاری　　هم رستم زال رزمی ز دستان

وز روی شمائل حیات بخشید　　تیغ و ظلمت را روان آسان

ذات تو بنظرات عقلت ناسخ　　امر لیست بهر باب از و برهان

الحق نه بر مندی تو سنی بر حق　　کافر کرد نسبت و بر مسلمان

بازار سخای بیا بنش کاسد　　بنهاد سخن بی نهایت و بران

ای طبع تو از لطف رشک حورا　　وی نفس تو از فضل فخر انسان

دانسته ز احوال اهل حضرت　　دانسته و دیده هم او فراوان

کز گوهر و دریای لفظ و معنی　　نعت همی بنوشت و عریان

زیرا دل پر درد شاعران را　　چشمند و نه بینند راه درمان

ور نظم تر از آفتاب گردد　　نه بیند نشان سلیمان ایوان

هر ما هست

پیم طمع شاعران نبود ای — بر خاک پسی همی بدزد زرق و ریان

هر ما هست از اهل نگار خاطر — چون مشتری مدح خواند از زبان

کوهر نه هر پیش کار دانش — وانگه نشود از زاده پشیمان

وز جنگ سخن خود چرا نگویم — من بی‌خبر از شاخهای گشتان

گر یکسی اندر میان شهری — بهشا ترم زانکه در بیابان

در پیرهن و جیب و آستین — کردند مرا طوق و بند و زندان

زانده لب اندر زد و در دم — تا و بدم از این دبیر دور دندان

طبعم چو بهار است و من همیشه — بی برگ تر از شاخ در زمستان

ور نام من اندر جهان نبودی — در طبع نبودی سرشته ایشان

بی روی از آنم که هیچ آبا — پشت خمی تا نو خستم زاخوان

هر صبح بیا شم نشسته بر در — هر شام کو اخم رسیده بر خوان

گر تر هستی با یم از بزرگی — در شهر یکی کردم از بزرگان

بیرون شوانشد از حد قیمت — شو و کرد فضولی بگرد عمان

بسیار غم دل بگوی بهتر را — بنوشت پیش خواجه بر خوان

دل در صفت با جلال او ده — و ز روی صلت با کمال لبتان

ای بچه دنو نام هست نجل — وی باخرد نو اسم جود مهمان

از من بپذیر این عروس معنی را — هر چند که هیچش بهای خاقان

منکر که ندارد جمال حورا — هر چند که دارد مثال آذان

زیرا که چو از روح شد تولد — عقلش به بیان در نهاد پستان

پیش تو همی هیچ رنج ندهد — در نیشبهی نیستش زاقران

تا ابر صدف ز در قطره — صندوق جواهر کند ز نیسان

گل چون سپر آمد نیز نرگس — پس میوه شود کوی شاخ چوگان

هر روز بنزدیک شاه صاحب — افزوده رتبت باد جاه و امکان

چون نیش صدر تو باد کردون — بخشنده قدر تو باد یزدان

عمر تو با ایام کرده بیعت — با عمر تو اقبال بسته پیمان

چگونه بود که دوش اندر آمد او بچمن — بنفشه بود و شد از باد بامداد سمن

چو صبح دم زد و شهور گشت حوض بلی — ز دم همی نشود نور آینه روشن

برنگ آهن مصقول بود آب کبود — کنون ز باد از آن شد بشکل آهن

هوا چو دشمن دید آبرا و سلاح چو خصم — کش آن نسیم زره داده این زره جوشن

چو در چمن بچر آمد باد جهره بناز — درخت کرد ز دینار بر سرش گلشن

چو برزمردی از باد بسته زر بستان — خزانش از خز شعر پرپرند پیراهن

درخت جامه ز زر قص کرده و بسود نکرد — از آن فکند گریبان جوش و دامن

قبای سرو چو پیراهن سر آشتی — کهن بکرد و بیالد بر و نقد بدن

ترنج و نار بکر خصم اسعد بودند — که آن ز راد تن پسران پیرای تن

گلوی نرگس پر زعفران شده است اندر آن — بطبع بازنیاسایدش ز خنده دهن

شراب خوار چو زانگور شیره بستاند — که می عقیق یمن بود در سهیل یمن

ز بوی میوه و میوه خوشست در کو — درخت چون تن خواجه حکیم دین حسن

یگانه صدر اجل مقتدای اهل هنر — که محترم بکمالست و محتشم بسخن
عروس فکرت او را بهار و رشوه — بتان خاطر او را کمال و فضل ثمن
چو بکر بنود آبستن ار چه معنی اوست — همه معانی بکرش بحکمت آبستن
کمینه بنده او رایکی درخش شناس — که باشد از خرد و دانش بپنج و فن
وشسته زاید دایم شهاب خامه او — بگاه انشا اندر لباس اهرمن
گر امتحانی وقتی بکرد و ش و طبع — خرد بنار و کشش بکرد و پیراهن
هنر بزرگ و خرد نسبت آنچه در سر اوست — نهد از این قبلش کردن او زمان گردن
عطای اوست خرد پرور و نیاز گداز — سخای اوست جهنده عاشق و درم دشمن
زهی قوی سخنی کز دباش گوش و دهان — مکان در تعدن گشت جای شکر سخن
مبین است صفات تو چون بنات النعش — در و مولف معنیست چون نجوم پرن
چو خلعت تو بهید الفاق کرد نشاط — چو دشمن تو بزاد از فرس گشت حزن
بقصد کین تو در فایده نه اشت حضر — بهر تیغ عزم تو بر منغفت نکرد مجن
اگر ز بهر تو مهر کمند سازد عقل — در افکند بمیان زمانه تو پس
بطاق فلک انجم درست گشت که تو — ازو فزونی و داری در و گرفته وطن
خرد چو در یتیمست و فکرت تو صدف — هنر چو دو در و زو دست دخاطر تو سن
بکر دو آنچه ستودنی بفکرت اندر دل — بگنجد آنچه تو گویی بجلیت اندر ظن
طویله گهرست از تو سر نفس گر نظم — که هست عقل خریدار او و روح ثمن
بنظم و نثر کسی یکه زبردست تو اند — سخنوران جهانند و شاعران زمن
ستودنت بچنین طبع و این هنر باشد — بسند شیر عرین تاختن بر پسم عران

بر لبسته بود

بر بسته بود سخن بر من از ستایش خلق — گرفته بود مرا دل ز شاعری کردن
ولیک طبع بدین بار میل کرد بلی — بجان در آید چون تن فرو شود بفن
نگر بچه شود برین از مروت تو — بشعر گفتن و باز ابتدا نهادن من
همیشه تا شود اندر پی نشاط آزا — چنانچه پیش سفندار میر و دبهمن
عقیق را نهد کس محل گوهر سرخ — بلور را نکند کس بهای در عدن
بمهر دل بادا آسوده وصال مشت ٭ — ز ماه مهر حسن و آفتاب بهره من
رهش و همسر رای تو گنبد اخضر — معین و مرشد جان تو ایزد ذوالمنن

با چمن با مهر نشد باز باد مهرگان — مهرگانی باده پیش آرای نگار مهربان
از گل بی رنگ افتد گلستان بی بوی گرد — از می گلبوی کن مجلس برنگ گلستان
لاله را با می عوض کن سیب را با نسترن — سرو را با گل بدل کن هر دو را با ضمیران
بهتر است از زعفران خمر عصیر از ارغوان — خوشتر است از شنبلید اخترنج از امتحان
دم ز عبهر بسی خرمتر است از یاسمن — دانه سان بسی با نعمتر است از ارغوان
سیب سیمین تن بهست از لاله زرین دهن — برگ زرین تن بهست از سوسن سیمین دهان
می کنون او رکه بسته کوته از نازنکی — جان کنون پرور که زر بان بسته از انگور جان
جان بهای بوس گیرد بوس جان پرور بیا — مرد جام و باده باش و جام مرد افکن بران
بوستان زرد و پستان سازم و شبها کشم — با وصال دوستان اندر فراق بوستان
یادگار دین و دنیا ساختن از جد و هزل — او زفت و زار بودن در مقام این و آن
عشق ورزی و رزه آنکه ناگهی جوید گریز — دین و دنیا جوید آن کز مردمی دارد نشان

قسمتی دارم بدین از نعت صاحب کتاب / بهره جویم بر آن از دولت صاحبقران

سید پهلو قبان فخر شاهان روزگار / سنجر قادر و بان صدر ملوک باستان

ارسلان شاه ابن کرمانشاه شاه بحر و بر / مایه ملک و زمین باده عمر و زبان

ظل و چترش استان دولتست اندر زمین / عکس تاجش آفتاب ملتست اندر جهان

کوکب اقبال نقشش مهر چرخ هفتمین / نعمت انصاف عدلش جان انس و انس جان

برق تیغش چشم شاهان کرده چون ابر بهار / باد گرزش روی دشمن کرده چون برگ خزان

اندرین هفته شکاری کرد کز اخبار آن / قصر فرشید رخش شد خانه بر خان آسمان

آهوان بزم کردی آهوان کوهسار / پر و بشده آتشکده چون شیر ژیان

هم بعون خام کوره و توشخ گوزن / بر گوزن و گور کردی جسته تا همچون جهان

شربتی خورد از رگ نخجیر بوزش با نشاط / افسری شد بر سر خرگوش بازش تا کمان

گرچه بست از بهمان تیغ خورشید بر گور پیچ وار / ور چه کشت از بهمان سیمرغ در کنج نهان

بوسه بر پیکانش داده جان آهو از کمین / چون با آهو برنشستی نوک پیکانش از کمانش

بافشده از بر خسرو بهرام گوخفتنی / آهوان شکسته یافت از خون پیکش مویسان

رنگ بادام چشم از آرزوی بادام بسم / خاک پر یاقوت کرد از خنجر تا تو پیاس

بر کرا اثر کی بر خنجر خسروی ندبر کتف / در زمان او را گل سوری شکفت از ندیبان

شاه بر عزم نشاط باده و ذوق شکار / لهو را کشاد و طبع و لعب را بر میانه

چون زمین ساکن شد اندر لاش کشور فروز / چون فلک بر گشت گرد کشور رامشگران

که ترنجی برنیان و گه کمانی بر کتف / گاه زهی بدست و گاه رطلی در دهان

تازیان کرد صحاری قافله در قافله / بختیان زیر شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار پشت / ور کنون جوید ماهی اندیشت استخوان

چند از بس چشم نخجیر و ناکوش شده / دشت ها بر گرگس و گه ماهیان بر ناودان

زان بکرد آهنگ شیر شرزه گز بیم سنان / زخم کشتی چرخ و جستی برج بستر از آسمان

شاد باش ای موسی عمران بجا یک معجزه / دیر زی ای رستم دستان بشیرین داستان

نیک بختا را شاید منشکی را سبب / پادشاهانرا جهانی پادشاه جهان اروان

تیر شمشیر و نیزه ناخ امید / قوت بازوی عدلی سر حق روی دان

خشمت اندر خصم سوز منیت اندر سر خلق / فرو آتش گشته و آتش فتنه نشان

گر نگشتی شاد جان از ریگ سوی دشمنت / کس ندانستی که یابد شادی اندر زعفران

در شنا نقصان عیشی و کمال آن تن / در سخا سود امیدی و زیان سود دان

آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو / نه بهاران بار دید و نه از خورشید کان

ناگهان در عیش پیوستی و پیوند آید / شادمان در می نشستی و نشستی جاودان

از سخای خویشتن کردی جهان را غنی / ور بساط خویش کردی عالمی را شادمان

بر سر شاهان نهادی تاجهای گوهر / بر میان خسروان بستی کمرهای گران

مرکب قهر امیری بوده گویی باد پای / بخشش کمتر علای بوده گنج شایگان

آسمان دریا سلب گشت و هوا اندر غبار / بوستان سیمین درخت و آدمی زرین مکان

هیچ می بر دست ننهادی که ننهادی ز دست / آنچه زو شد تاو یافت خسرو از نام و نان

راستگوی خسرو عادل جلال ملتست / جبرئیل آورد منشورش ملک جاودان

بوستانرا چون جوانان نیستانی پیر کی / پیش شواپسند زین نوبهار او رخزان

راستگوی خسرو عادل جلال و دولت / گفته اقبالش که باش تا جهان باشد بمان

دی قاصد یار آمد نزدیک من آهسته　　زآن سرو پری پیکر آماده به پیغ آمد

احوال دل خسته اندر کله پیوسته　　در موی کمان بسته کاغذ ز مشک آگین

بگشادم و برخواندم سرگشته و در ماندم　　ز دو دیده فرو ماندم سیل سه فرو باری

کرده به عبارات چه خسته ز ملک یاری　　و ز حسرت محتاری فرهاد شده شیرین

و ز زیر دعا گفته کاین دم ما خفته　　تا کی در ناشفته بر بستر و بالین

ای مهر تو بیحاصل هر روز ز من بگسل　　کز مهر تو هست این دل آتشکده آذین

نزدیک خود مشتاقان بیکو بود ای عیاران　　تو سوخته و در کرمان من ساخته در غزنین

زین نکته بر آشفتم احوال نهان گفتم　　با قاصد او گفتم دارد خبر آن مسکین

انجا ز بر ما هستم تا مدح گر شاه هستم　　در خدمت شاه و جاهم بگذشته به علیین

نه خوار قوی دستم کز جود ملک هستم　　در دولت او هستم در غرفه حور العین

گر شاه نکند خوارم و الله که نه بگذارم　　گر دست نه بگذارم در گاه معز الدین

بوالحارث بیهمتا شاه ملک و دنیا　　کان مملکتش بادا پیوسته بود آیین

شاهنشه بحر و بر کز تیغ فلک پیکر　　زی خان رود و قیصر فرمانش بروم و چین

مخدوم خداوندان خورشید عدو بندان　　ملکش ز جهان چندان کز بنده بقسطنطین

خواهد شدن از دولت فرزندش در ملکت　　زین روی در هیبت باشد لقب فرزین

در عرصه جباران کو هست جهاندار　　کان هستیش با زبان شاهنشهان فرزین

از آدم اگر سودی خیر طینت او بودی　　در شرع بیفزودی از نار محل طین

فرمانش به نیک و بد شد پشت پناه سه اسد　　تا آن برد او گردد مرد از تیغ یاسین

بو بکر

بو بکر شد از ایمان در راه عمر فرمان　　در رتبه و حیا عثمان آن چون علی اندر دین

گسترده در بیداری بر خلق نکوکاری　　گویی که جهانداری یزدان کندش تلقین

زو مرتبت شاهی بر ماه شد از ماهی　　گر عمر ابد خواهی خدمت او بگزین

ای بذل تو تسلیم و رزم وی کار تو کام و کر　　ای رای تو ماه و خور وی جستن تو رفق و کین

هر که که بنی آدم گردند ز تو خرم　　ماننده همه عالم زر از تو گر شایین

آن خنجر مینا گون هر گز نخورد جز خون　　زیبنده بطبع ایدون خون را مزه شیرین

چون رستم بن دستان از خصم جهان بستان　　زان نیزه چون ثعبان زان خنجر چون تنین

در جنگ بگردد فر رکان تو قضا و قدر　　از بیژن و از نوذر از رستم از گرگین

بر سوختن خصمان از قبله کنی میدان　　و ز حمله کنی هامان و ز خون برانی این

روزی که بری حمله زنی پا پس بر اندامه　　بندند از حمله شیر از دو فیل آهن

جایش دهی از غم زخمش ... محکم　　سجنش کنی از ظالم در سجن کهی سجین

از ریختن خونی تا چند شود دونی　　ز آنجا که شبخونی ... شود در زین

تا دهر بهار آمد وین فتنه با کجا　　گویند که شاد آمد نو باغ جهان تکین

در آرزوی آنم کین عیش کند جانم　　تا بر تو ثنا خوانم بر دشمن تو نفرین

هر چند بسی کوشد هم جامه غم پوشد　　او خون جگر نوشد تو شادی نوشین

کس با تو نخواهد شد کش بخت نه بر سر بد　　اقبال تو نشکسته کور انگشت در چین

هر کو ز تو سر تابد تیغ تو بر او تابد　　از رای تو دوران یابد کز فتنه خسته زین

تو فضل ملک دانی واثق شد ما کامی　　چون حرمت یزدانی هر کو ...

ملک تو مزه شد دست همه کوته شد　　کالمنته لله شد تو قسع ترا تزیین

هر کو سخنی تازه در شعر سرافرازد … تا حشر ز نیر دارد اوصاف ترا چو من
این بس که گران حضرت در جنب پدری دولت … و این است که زین خدمت یابد شرف تمکین
امروز بحمد الله ساقی است به [illegible] … ور ز دولت و بخت شه زین پس شود ممکن
زین طبع خوش پر صوا آرد هر و پس نو … آخر نظر خسرو روزی بودش کابین
تا خط نکو رویان بر سیم کشد قطران … چون جادوی پر دستان سنبل کند از نسرین
بر مهر طراز آرد مه را ابکه زر آرد … از مشک فسون آرد و بر وسمه چین بر چین
با ملک خود از یزدان منشور ابد خوان … فرمان ز جهان بخشان در صدر شرف بنشین
مادام بهتر [illegible] روزی همت [illegible] … مادر پسا فروزی توری مغا و یسی کین
چرخت زین فرمان در بخت برد فرمان … با چرخ بزرگی ران در تخت بلندی آیین
تا شکر و ثنا باشد سر جمله ترا باشد … از بنده دعا باشد و ز جان جهان آمین

چه شادیها کند رضوان اگر سلطان دهد فرمان … که رو بنشین بدر [illegible] بدولتخانه سلطان
روانست آتش اندر سیم و باران خاکش از کوثر … چنین غرفه کجا دیده است هرگز دیده رضوان
زمین از آسمان باران پذیرفتی و می بینا … ببین فواره کاکنون زمین بر آسمان باران
ببین در روی شادروان [illegible] … اگر چه خاک ایران هست روی قبله دهقان
ندیده هیچکه خورشید را بر کهکشان مرکز … ز زر کهکشان خورشید زاده [illegible] ایوان
خزانست از زر این مجلس بهارست از گل [illegible] … چنانکه از زر زرد و از آتش زمستان [illegible] گلستان
ندارد [illegible] فواره سیمین … زمین با فرح می‌گوید که ملک شاه ایران [illegible] آن
پناه ملت [illegible] … که آن زر و بنش [illegible] گشت و این از عدل [illegible]

[illegible]

شه و شیر است نام او ملفوظ تازی ترکی … به یک نیمه عرب شیر و دیگر نیمه ترکستان
عدو بندیکه در بندش کو اگر از بند [illegible] … جهاندار یکه جهاندار از [illegible] و یزدان
گذشت از گوهر خشن تا شد ملک [illegible] … برون از سایه چترش نباشد چرخ را دوران
حسودش هر شب اندر خواب گنجش علاج جوید … که دوری گردش ناگاه [illegible]
هم اکنون سیر خواب را به سینه [illegible] … که از خون عدو سیراب کرد او دیده میدان
فلک داند که چون خورشید پا اندر رکاب آرد … بود دهقانش تا نیستان دارد و نیزه جولان
بیاورد مدار الا رحمة للعالمین او را … بصافی رای و دین آرای و عالیجاه [illegible]
دلش دریای انعامست و دستش ابر گوهر [illegible] … قبولش گنج اقبالست و جودش گوهر احسان
خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون فر … تباجی شاه بر اکرور رنج جان نوشروان
چو زین پس خصم این دولت کلاه زر نهد بر سر … نمش گویم چنان کشتی گدای شاه ایران
از آنکه بار [illegible] و بجای [illegible] این اختر … همی در سینه مخمازی [illegible] آسمان [illegible]
مبارک باد تاج این ایران همایون باد این [illegible] … که هم چرخ [illegible] فردوس [illegible]
جهانگیر و جهاندار باشی و [illegible] ایران و در مجلس … خداوندی مظفر باش در ایران و در توران
محمد شید و مخلص گه ترا زین خدمت [illegible] … برای تهنیت روشن باد این پر نور شادروان

سروی روان بزیر مه آسمان … ماهی نشسته بر سر سروی روان
سرو ترا ز پایه طوبی اثر … ماه ترا ز جنبت باد انشان
سرو ترا نهفته بر زر یاسمین … ماه ترا شکفته رسم آسمان
سرو ترا ز مشک کمند و زره … ماه ترا ز غالب [illegible] کمان

آن ارکان نعمت صدر ملک ـ بنیاد کمال دولت و جهان

ای نظام دین ملک وای پناه ملک و دین
خلق از روح شاهی و شرف را نور دین

الکنی بر پسر لوح و دواتی بر سپهر چرخ
چون ز انفاس سخن گویان کرام الکاتبین

پیشوای شرق و غرب پادشاه علم و عقل
آسمان فتح و داد آفتاب داد و دین

چون جهان اندر پناه عدل تو آرام یافت
خدمتت گشت اعتصام و خلق را حبل المتین

هر شب از بالای عرش افتد ندا در آسمان
ما خلقنا یوسف الا رحمة للعالمین

زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان
خدای داد جهان را بکد خدای جهان

قوام دولت و صدر هدی و ظهیر ملوک
سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان

نظام ملک ابو الفتح یوسف یعقوب
که هست نامش بر صفحه شرف عنوان

جوان و هر چه بیارا زبیند از تو نیاز
گشاده کرد بتدبیر پیر و بخت جوان

ز طبع و همت در آتش همی فرو ماند
جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران

ز تاب هیبت او آب زاید از یاقوت
بفال خدمت او لاله موید از سندان

سپهر مایه عجز است در راه او انجا
زمانه مایه دعوی فضل او برهان

ز گریه شبه کلک او بخندد جهل
ز خنده صبح فلک بگرید جان

بمدح و خدمت او چو بنده است و غلام او
خود کشیده پالنگ و نجیب [illegible] میان

نشان لطفش یحیی العظام و هی رمیم
هنیت تخطش کل من علیها فان

بهر اوست امید سعادت برجیس
زکین اوست نهیب نحوست کیوان

بمدح

بمدح فاخر او روشنست چشم ضمیر ، بنعت عالی او گوهرست و تبیان

شد باد با آتش بفعل یکسان
وز با هوا خاک ساخت آسمان

کوئی حرکات سرای صحراست
در معرض او گرد باد ثعبان

آهو چو سمندر در آتش از تب
ماهی چو سمندر آب عطشان

شد آب غدیر از عقوبت زر
زر آب شد و سر برون زد از کان

رو کرد جمله زدرون خانه
خوی زاد پیام از بام پیشدان

پشنگ آب شد اندر مسام صحرا
خون خشک شد اندر عروق حیوان

خورشید چو دید آتش اسد را
خورش گشت با بارز هبوط میزان

از سوختن جوش بیت شبهای
شیطان بفلک در بیمانده حیران

هر طبع که هست بر پرند
گردانه همی چکید ابر نیسان

که بر کل دیوار یا بنورد
گر باد بر او وزد قرار آن

خورشید از آن باز [illegible] ز کوی
از خشم خداوند صدر اعیان

اقبال بزرگان ابو المظفر
فهرست کمالات و کان احسان

آن با هنرش دین تمام و سعت
وان با اثرش عقل سنگ سندان

وصفش ز کمال آسمان مدحت
هاش ز جلال آفتاب ایوان

صدرش زعطا مقصد سخن ور
دستش ز سخا ملجاء سخندان

با خاطر او مهر چون ستاره
در دامن او چرخ چون [illegible]

بی محنت او آفتاب ملت
چون ماه سپر او از شب نقصان

بمدحت او چو خنجر معانی — چو نکته گر فشار شد بطغیان

ای بوده عرض ز اتفاق انجم — ای گشته بمعراج چار ارکان

فرمان تو اندر زمین نوشتن — بر هوا برتر از مرکب سلیمان

از اوج محلت قیاس کردم — زیر فلک ماه بود و کیوان

مهر تو نبات آورد ز هم — کین تو پران را کند پریشان

معیار همه سرکشان لشکر — صراف همه بندگان سلطان

ما دیده فلک حل و عقد کلکت — انگشت بخایه همی بدندان

انعام تو بر کشد بیخ محنت — اقبال تو کم کرد نام حرمان

آمد بثنای تو ذات شخصی — جان یافته از خاطر سخندان

تا لاجرم اندر پناه مدحت — مانده است سخن جاودانه باجان

ای از همه رنج زمانه راحت — ای از همه درد و نیاز درمان

حال من و آن بلند زاده تو — از بندگی نیت خود بسامان

بر وجه توسل ثنای بهیند — بفرست بر خواجگان دیوان

در جمله برمن چنانکه گفتی — حقهای صلت های بنده بستان

ما کار رهی بانتظام گردد — از سعی تو و اهتمام ایشان

رادی چو تو باشی صلت ایشان — جز خرمن زر در کنار عثمان

تا عنوان باشد طراز نامه — تا تنسان باشد جمال بستان

بستان جمال تو باد خرم — بر نامه فخر از تو باد عنوان

نودنه

زهی عنایت یزدان و آیت احسان — زهی نهایت اقبال و غایت احسان

امید را بجای تو محکم است اطراف — زمانه را بهیبت تو قایم است ارکان

بزرگ نام تو کو داد ملک را تمکین — همه مکانها بگرفت اگرچه هست مکان

فلک چو نام تو بشنید دست کرد رکاب — قضا چو عزم تو بشناخت باز یافت عنان

زخشم تو چنان هیبت است صدر ترا — که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان

سزای فضل تو با آن همم نباشد اگر — دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان

چرا چو راحت دل باشد از چراغ اثر — چرا چو آتش فتنه بود ز دود دشان

حسود جاه ترا دیده تر بود دل خشک — مکان ابر بهار است و جای باد خزان

از آنکه باد خزانی بجود در بهار — از آنکه ابر بهاری بجود باد خزان

همه از تو باز بگیرد ز بخشش دینار — که جان حاتم حیران شد از نجبان

سرشک رحمت بارید ابر همت تو — چنانکه شد همه لشکر مشابه باران

همه جهان زا پوشیدن و عطا دادن — ز مهتری زمان گر برده آید گمان

به بخت تو که دستور و همت تو هنوز — نه چرخ داد و نه بحر و نه طبع زاد و نه کان

همیشه نابود اندر دو چشم دایره یی تو — ز زهر قاتل بد وز شک سوده گمان

چو تیر باد همه کار عزم و همت تو — از آن گمان که نه بد است تیر او بکمان

رگ گلوی عدوی تو باد کمند — سر زبان عدوی تو باد سنان

فدای جان تو فرزند دشمنان تو باد — ز تیغ چرخ برین عید تو شده قربان

ای کرده گل از نسیم پیرهن تو پیرهن — روی بت چین ازین برچین تو پرچین

مانی به تماشا همی از رشک بورزد — از و همه شب بنگارد بر چین تو در چین
که باد معنبر شود از سنبل بستان — که عنبر ازان سنبل مشکین تو پرچین
گلزار نگارین شد و بنمای نگارا — یک ره به نگار چمن آن روی نگارین
گاه از لب و دندان و گه از خط و بناگوش — زینت بدرخشان ده و زیور بر یاسمین
یاقوت بگلبن ده و لاله بشکوفه — عنبر بشقایق ده و کافور بنسرین
چون منتسب بزم قدح خواهی بر خیز — چون منعقد لاله و گل خواهی بنشین
از باده ناب سپس ساغر فراز آر — یک دست بخورشید و دگر دست بپروین
تا پای گل و نسرین شکفد ز آن رخ زیبا — تا من شکر و لعل چشم ز آن لب شیرین
هر چند که پیش از لب و روی تو در آفاق — بس هم شکر لعل نبود و گل مشکین
چونانکه نبود ابر چو برق و که و چون زاغ — الا فرس و خازن و خورشید سلاطین
کان کرم و بحر سخا و فلک فضل — عین دول و تاج سپاه و عضد دین
لاچین که چو او لعب ننماید بملاعب — گوید اجل اندر دل اعدا ملاعین
کز هیبت محشر بدهد روز قیامت — هر خصم که لاشی شود از خنجر لاچین
ای تاج سر دولت و زور دل ملت — چشم سران کشتی و بازوی تن دین
از کوه مرحمت کف راد که افرشت؟ — دیوان ثنا گوی تو چون دفتر افسین؟
در آتش هول سر تیغ فلک آسات — محراب جفا جوی تو چون قبله پروین
مردم کشی آموخت خدنگ تو بمساحت — دشمن کشی آموخت خدنگ تو به تمرین
در عالم صورت چو دگر رستم نبود — از طالع میلاد تو میلاد چو گرگین
آن ملک سپهرست در سوم تو سالار — شیر تو شهابیست و عدو دیو شیاطین

برآن که مرا

هر سر که سرش را خطر تیغ تو باشد — از آتش و الماس کند بستر و بالین
شاهین که ز دست تو فرو آید بر صید — از دیدن او پیل صفر و مخلب شاهین
دنیا ز عطای تو زر و زیور افلاک — گور فیه بنیر القسب و بن زقه شاهین
رویت اثر پرسش دین خدا است — بر اهل تقویم قسم گفتن و یاسین
گر فر تو بر طینت آدم بگذشتی — بر نار از آن رو نشدی شرف طین
عالی سر قیدار ندارد دست و سر تو — شمشیر که در دو رکلاه کیر اکین
وقتیکه به پیکان کشایی گره چهر — روزی که بشمشیر ببندی کمر کین
در چاه به بند در تن و در تن بپرد جان — از تیغ شبار و سپر و از خون برود بهین
باشد اجل از تیغ تو چون شاخ بنیسان — گردد اجل از بیم تو چون برگ بتشرین
مریخ ز تیغت خجل و جوزا از درع — خورشید ز جود تو خجل و ماه تو از زین
وانگه که با اقبال برانی و برآئی — گر دشمن بیچاره و گرد دل غمگین
در هر که به پیش صفت محنت فرهادی — یابد ز شه چو خسرو سبب نعمت شیرین
ای مرتبت از سایه تو ذات جلال — وی مکرمت از دولت تو یافته تمکین
تا ماه جهان چون اثر خاطر من گشت — تا از نور انعام تو بر لب است آمین
آفاق عروسیست که در عقد سیرت — آنگاه در آید که بود امر تو کابین
از مایه احسان تو بهر سو رهی — از بلغ مهیا کند اسباب تجلی
خلق تو بر دماغ ریاحین را پر — مدح تو کند فاخته قمری را تلقین
آیین طرب خوب بود جست و برو — ترتیب چمن بخت بر عشرت و تمکین
می خواه و گل تازه ورد و بت یغما — وانگاه همی بوی همی نوش و همی چین

زین بحر معانی که پر از گوهر فخر است
هر در که بطبع تو پسند آید بگزین

هر بیت که من پیکر الوان بشکست
کز حله فردوس برو بسته ام آیین

او آزر دوران بفر پستند بکرمان
اثر و نگاران شیر نکو انند بنقش بین

تا از رخ سر دمند روانست بشطرنج
لعب رخ از اسب و رخ شب تو فرزین

از قوت حزم تو فلک باد بستدور
وز رتبت رای تو جهان باد برین

کز میل موالیت زند آر بفردوس
که معدن اعدای تو از سجن بسجین

یک بیت پس تری که مرا بر دو دیده است
در آخر مدحت بدعا کردم تضمین

بر قطع ظفر باد پسر تیغ تو کرده
شاهان مخالف با شهانی بفرزین

روزی سوال کردم این عقل دوربین
کز بهر شاهزاده خود گویم ای قرین

گفت از اقبال ملوک امتحان کنند
باید که ممتحن تمامی دشمن کین

گفتم عجب طاقت وسع توان خویش
عاجز تر بیایم ار شوم مجیب او یمین

گفتا کمال بهتر و چنان اوست
روزی بپرسم از تو چه داری بیار این

برمی ز آب و آتش و الماس و نقره چیست
در بن هوا و فرو رفته در زمین

گفت ان براق بیکبرق از پای جست
آتش در آب و نقره و در الماس انجبین

کافور سود چه بر بهرمان رنگ
سیماب قطره خاسته از زیر باغ چین

هم خان ترک از دلیر اندر کشیده ترک
هم شاه چین اندر زبانش کشیده چین

گفتم که آن یمانی میمون یمین اوست
کز بین خود را بعنیش تو دیدیسین

اکلیل بسته بر سر و نه زیر دست و پای
پرورن نهاده بر رخ و مهر بر جبین

از مهر اگر چه ند شمشیر در نیام
وز بیم او بگرید شمشیر در یمین

گفتم چه چیست مرکب دریا گذار اوست
آن کوه زیر در یا و آن باد زیر زین

گفتا هزار بار به از آفتاب چیست
کز نور او نماند پس اندر جهان حزین

بارنده تر از ابر و توانا تر از سپهر
عالیتر از گمان و مهیاتر از یقین

بخشنده بسیار و ستاننده ثنا
وارنده جام بد بزنده بکمین

گفتم که آن پادشاه کیست
دست شهاب دولت عالی بیکمین

شهزاده جهان و سپهر آغاز افتخار
پیرایه ملوک و خداوند راستین

آن کیقباد همت و آن آفتاب اصیل
نوشیروان مروت و اسفندیار کین

دریای فخر و ملک سخا و جهان علم
زین جهان و رونق ملک و بنای دین

کل کمال و غایت فرز انگیس آب اینست
هر حرف او فریس او آیت مبین

بر شرط امید کشد بذل او سراغ
بر شرزه تیناز کند جود او یکین

مرز ایرانش ساهه پسال از جلال او
چون زوی سکه باشد و امان و آستین

بر جود از آن نهاد فلک نام ابر سخا
تا که ملک بگفت تو نشیند بر برین

ای آفتاب ملک سرشته افزیدگار
در سایه تو فریدون آستین

چو مهر سحاقی و چو ماه پسر و ال
چون روح بی نظیری و چون عقل بی قرین

انگشتری و شمع شد اصل امیدوم
از حرمت یسار تو و قوت یمین

کلک تو همچو نخل میان بسته زار و زرد
زن است با عدو ولی ز بهر و امین

گر طینت تو مذهب پرستش نشینه
جابر چگونه بودی بجود ما و طین

جود تو گشت فایده مدح را سبب
خرم تو کرد قاعده فتح را یمین

تا در سخا یمین تو چون بحر زینت است | با بحر همنشینی و با من همنشین
آثار مدحت تو نه تنها به اصفهان بود | کاندر جوار تو پس از این خوان جود در یمین
یا به مدحت تو کتابت محل وحی | هر مصرعی ز تو بوصف تو بر وحی بود این
در بیت تا که مدح و ثنای تو را قلم | در پرده شیر پسرانه همی حزین
گوهر شناس شد قلم من ز بس که کرد | ارکان نظم گوهر مدح تو را گزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده‌اند | خورشید را نجویند زین پس پوستین
تا چون عروس باغ بپوشد لباس حور | گلبن که رفت نشود و باد نافه چین
در باغ دولت تو بهین کی روا کند | از روی حسب حال تو دعوات یاسمین
خوش باد چون هوای بهاران همیشه دل | در حلق خصم زهر چو ابر بهاری این
لهو تو پاینده وار از طبع تو بهار | عیش تو خوشگوارتر از بوس حور عین

مهرگان با گل و مل مایه مهر آید و کین | که بدان داد و مهر آنچه بکین بستد ازین
گونه بوی گلست آنکه بل دارد هوا | کسوت عطر ملت آنچه بگل داد زمین
باد چون تاخت که در دامن گل ریزد خاک | مهر چون خواست که از روی چمن خواهد کین
چمن از هوش و در طبله فکنده اندر رو | گلبن از بیمش در زر نهاده اندر چین
گرچه ابر از نم از آرشو و در افشان | ور چه باد از نم نور و ربوده شک آگین
مهرگان بیش خردمند به است از نوروز | تا ز در مجلس رندان بهست از نسرین
ور بنوروز همی لاله و سبزه شکفد | یا فشد از فلک و ماه و ثریا تزیین
در گل از عنبر و شنگرف و شکر بود دها | بوی خوش بود و خوش رنگ تر و روی شیرین

ور بهی باده

ور بهی باده شد از معصفر و باده و مشک | که بهم داشت بر افراخت بفردوس برین
خوشه مرو جست از عنبر و شنگرف و شکر | آبی از معصفر و باده و مشکست عجین
گر بهار از روز انجه تماشای فلک | از گل و لاله همی بست چمن را آیین
مهرگان پرورد اکنون ز پی بزم وزیر | سیب سیمین را در پایه برگ زرین
اثر دولت سعد و مدد الله تو فتح | شرف خنجر کلک و سبب تاج و نگین
آنکه رایش همه کار گشد جز بستم | آنکه دو چشمش به همه چیز رسد جز نفرین
حزم او بر سپه واقعه بر بست گذار | عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
جود و جان را کف و بذل حیات است و بنات | داد و دین را بدل و رای پناه است و معین
ای جهان را شرف از صدر جلال اندر صدر | وی شرف را بجهان زین کمال اندر زین
هر که فر تو نخواهد به بلای فرهاد | وانکه شکر تو نجوید به بهای شیرین
تا خردمندی پیرایه ملکست مدام | تا خداوندی در شرع حکمت مکین
چون خردمندان در بزم که ملک خرام | چون خداوندان در پیشگه ملک نشین

چیست اندر یا که چون پرکششش از گوهر و بان | زر و روئی برگرفت او ز گلی پرنسان
حلقه بافی کرد در سیماب سیما کارگاه | نقشبندی کرد و در قیر و پره پیکر بهرمان
سایه گستر دو بیا خورشید زاو اندر زمین | زهر خورده نوش گشت اندر وبانش در زمان
ساحل او کوهسار و لجه او آفتاب | دور او اندر زمین و موج او در آسمان
گاه بر مرجان شبه و گاه بر لولو صدف | گاه بر کوکب سحر و گاه بر آتش دخان
از نکت او تیره باشد روز لیکن بی غبار | از خوی او زنش کرد در هر ده لیکن بی روان

پیش ازین کز مهره از ماران نمودی آگهان / مهره باد ار دگر ایشان مار بنماید عیان
او سپیده را بدرنگ و هر چه ور آید سپید / او سبک خیزد نغنس و هر چه زو آید گران
سیلی گریان بود هنگام تیر انداختن / بازخندان و ولبی کرد چون بنداز د کمان
مر فشت اولیک طیان چار کهزا اسراف او / چون بجنبیدن در آید خصم او کرد دمکان
سرخ رو ایند ازو نو لعبتان در نو بهار / زرد رخ کردند باز از خصم او اندر خزان
انچه اندر بحر و بستان با صدف گوهر است و گل / اندرین ملک از کفایت با خرد کرد است و جان
نظم و نثر قبله احرار و صدر روزگار / دست و کلک سید کتاب و فخر دودمان
نور ملک اسحق معز زین الدین صدر شرف / انکه زو قصر هنر معمور شد تا جاودان
از کفایت چو تیر است از مکاتش چون زمین / از صفاوت چون یقین است از لطافت چون گمان
چشم را بی التفات او خواب نه بد گوگنار / طبع را بی جود او شادی نیارد زعفران
معتمد در ملک و اندر ملک خود نا معتمد / مهربان با زایر و با مال خود نامهربان
دست چون ابرش لطیع افروختی چون آفتاب / بزم چون نوروزش از زر بخشیدن چو مهرگان
کار هر صاحب بیمانده چو آغاز و سخا / دست بر ناطی فرو بندد چو بگشاید زبان
در زمان حلم او بیند اهل عالم در پناه / در پناه علم او بیند اهل فضل اندر امان
استخوان کرد از نهیب زنست کلک او و / کشته خون از نهیم او مغز عدو در استخوان
تیغ اگر شایسته بودی نقش را چو قلم / آهن اندر کان هستی چون تبشیر بستی میان
در شمات رای او بودی عدیل من نقش / صورت چرخ نگون در آب بنمودی نشان
ای بدین ملک و دین ملت صاحب کمال / وی برای ملک پشت دولت و جاه جهان
نقش بخشش با حیاتی جان دانش با ثبات / روی دولت را جمالی بازوی دین را توان

افتاد

آفتاب راحت ار محبوس بودی زان او / چشم نا بینا بدیدی روی شمع آسمان
منتهای وصف از معقول کشتی پیش او / آن غلو کردی خرد کز بحر بگذشتی بپایان
نوبهار اندر سحاب است آفتاب اندر شهاب / نظم گوهر بار تا اندر خانه گوهر فشان
لعبتان دوری طبع اندر زبیع سیما بکر / ماه وش بر چهره جیب خ تا امید فرو رشید دل
دلنشان و دلربای و دل نوازی و دل کشان / دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان
بهتر از زادی و نام و نیک روز بست کس / خوشتر از تیسی و بوس و دوست اندر بوستان
کان معنی با نشان از گوهر لفظ او مغفل / خیره شد آن دل کزاز گوهر پدید آورد کان
سکه در خدمت تا سعی تقصیر کردیم پیش از این / سود بود از راه معنی ورنه صورت زیان
زانکه گشتم چون چراغ من پیش شمس او / نور نه هر بهتر آن تا بش که بر تابیم عیان
در بهشتی چون بسنم ارزی بر گرد نسترن / در بهاری چون چشم ارزی شاخ ضیمران
ایملک از آهیت ایمنی و زین فکرت نبد / قوت جوش سلکار اگر ده ضعف من نهان
امتحانی کرد داین اقدام ادب ستور بود / شاد باد آن دل بجود کاین دل بدو شد شادمان
کرنه از مهر تو کردی نفس را این آرزو / ورنه در امن تو بودی طبع را این امتحان
نظم در خاطر نهان گشتی و نطق اندر ضمیر / دست و زبانم فرو رفتی و کلک اندر بنان
تا بهر فصل بهار از بهر گردن بند گل / زر سرخ آرد سحاب و قیر خام ارغوان
تا خط مشکین معشوق و رخ رنگین دوست / عنبر از پروین برآرد آفتاب از گلستان
از فلک هر بری کار فلک باشد چو پیر / در جهان هر آرزو کاندر جهان داری بران
تا نباشد لهو بیگر دون نصیب طبع کس / تا کس از تدبیر اسب بخت تازد در زمان
باد با لهو جوانت مستکف کردون پیر / باد تدبیر هرت متفق بخت جوان

در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان — و انبار گشت پیکر مینای آسمان
بدرید آب سینهٔ مرغ اندر آبگیر — بربود باد شهپر مرغ اندر آشیان
بیجاده در نشست بمرجان نار و ان — الماس بر دمید ز مینای ضیمران
انگور چون کند چه لعلیست در شبه — نارنگ چون قرو حهٔ ناریست پیدخان
پنهان ز ماه و مهر دل غنچه را اثر — پیدا ز مهر و ماه رخ سیب را نشان
دست خجسته رامی آسوده در قدح — درج ترنج را در ناسفته در میان
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا — شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
گر اصل مشک را حکما خون نهاده اند — پس چون ز مشک خون شده همی چون شود روان
از غارت و غنیمت تو سوز ماه و مهر — می را رسید بوی گل و رنگ ارغوان
شاخ درخت گشته که می مهر و هیچ و شاخ — باوشّش ان دروغ سبزه دمی زبان
بر کف همی کان نشاهوار — بگشاد جود شاه همی گنج شایگان
دانی که چشم نرگس پر زر چرا شده است — در خواب دیده باشد دست خدایگان
در شب تار بسته نهند بدو چراست — هر قطره خونش حلقه پاره استخوان
خاطر بدان مده که چو آزرده شد درخت — و اندوه از این مخور که چرا پیر شد جهان
شد پیش اگر زمانه بکین کشد برین — شکوه اگر سپهر همی بر کند بران
دل در سماع بیت نه و رامش بلند — تن در جهان سپرده و باده جوان
طبع و دل از بدیع حسین بران کشی — بوس و می از لب و کف سیمین لبان ستان
برخور ز فضل و نعمت یزدان روزگار — بر زن بر پشت و حشمت خسرو بر آسمان

خورشید

خورشید ملت و دل و داد و دین مغیث دین — مانوی دولت و سر شاهان کامران
شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر — پیرایهٔ زمانه و مخدوم انس و جان
ناهید لهو گستر و برجیس دین پژوه — کیوان شکوه پرور و خورشید ملک بان
با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک — با خشم او هوا چو زمین تیره و گران
اصل نشاط او سبب لذت بهار — فرع سخای او مدد نعمت خزان
اندر جوار رحمت او معدن مراد — و اندر پناه خدمت او منزل امان
تا دیده صد او و نداش فرشته سار — خورشید کار دیده و گردون کاردان
اقبال او شود بتقاضا خلق را شفیع — شمشیر او شود بظفر ملک را ضمان
چون از وصال درع نخندد لب حسام — چون در فراق تیر ننالد دل کمان
که سرکشان بخوردن خنجر زنند کام — که پردلان بمرده کشتن دهند جان
از زر و سیم ایشان لاشی شود زمین — از خشم تیغ مردان فانی شود زمان
روید چو موی بر بدن بستگان زره — بارد چو آب بر بدن تشنگان سنان
از بیخ چیس برو نشود آثار جاه طبع — در دشت گنبد افکند آشوب هفتخوان
پیروز چهار اسب فا خنجر و زرگین — و اندر پر و خدنگ شکست آر کمان
پولاد در میان صفت انگوش را — یکسان شود بدین پولاد در میان
از کوه کاه زخم گر اثر کند رکاب — ور باد وقت حمله سبکتر کند عنان
برقی گرفته بر کف و ابری بهیبت اندر کف — ماهی نهاده بر سر و چرخی بزیر ران
گردون شود ضعیف و تن زخم او ضعیف — شاهان شوند زیر نگون چتر او نشان
بر خصم تا روز شاه بر بین و تیغ شاه — قادر زبان و سود زبان و لسوز جان

بر حزم او که گفت قضا و قضا حجاب — بر تیغ او که گفت بلای بلا نشان
ای سینه سپر انشده تیر ترا هدف — وی خود خیره وانشده تیغ ترا نشان
عزم تو خیره و پستی مروان دوکان — خشم تو بردباری شاهان باستان
انواع امرهای ترا چرخ کاربند — اسباب رزمهای ترا عقل قهرمان
جانرا کفت زمان و خرد را ولیت زمین — دین را ولیت مکین و سخا را کفت مکان
ملک از تو فخر گستر و داد از تو شادکام — فخر از تو ملک پرور و دین از تو شادمان
فتان جان فزائی و جبار دلکشای — عذار ملک بخشی و قهار قهرمان
خورشید اگر نهاد سخای تو نیستی — نفر در روی زمانه ز نده ی بکان
ور آسمان نه تشنهء بخت تو داشتی — از روز آخرت برسیدی بر و زیان
در چین و هند لشکر فغفور چین و رای — آثار عزم و حزم تو دیدند ناگهان
از استخوان سوخته و خون سینه شان — زآن دار چینی آمد و زین دار پرنیان
سدی درست ساخته چون سدی اقتیا — راه سخات کوفته چون راه کهکشان
بذل کف تو نیمه صنعت خالدات — خاک در تو قبلهء مشوج و بروان
ای رسته از سخای تو مال من از سخی — وی رسته در هوای تو جان من از هوان
افکندم از پی تو سخن را در انتظار — آوردم از پی تو خرد را در امتحان
تا بشنود بدیهه‌ای مرا سحر پیشگان — تا بشنوند مدحهای مرا عقل ترجمان
اوصاف چون شنوی تو المعنی پیر — احسنت چون شنوی تو انباف رایگان
در صد هزار سال بگویند مدح تو — اندیشه و دل و سخن و خامه و بنان
بر منجره چگونه توان زد بجای دولی — بر آسمان چگونه توان شد به نردبان

چون من ز جاه و جود تو جستم محل و مال — چون من بنام نیک تو رفتم بخانمان
ارزانیی قبول من از مجلس رفیع — وافراشتی محل من از گنبد کیان
هر چه از تو من هزار شنیدم یکی خبر — بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان
در طبعها نشاطی و در جسمها بصر — در جسمها حیاتی و در نفسها روان
پیش دل بر آن است که چون نرخ بر دکم — بخدمت تو بر چه صفت باشم و چسان
بر حسرت تو فکرت و بر مدح تو ضمیر — بر صورت تو دیم و بر مهر تو روان
فرموده تو یکسره اسباب مرحله — بخشیده تو جمله بضاعات کاروان
در فر دولت تو حمیده بعز و ناز — از مدح و بخشش تو رسیده بنام و نان
از دیده و رهوای تو پر در کنم کنار — وز طبع در ثنای تو پر گل کنم دهان
سود تن معالی و محسود اهل فضل — دود دل معادی و خورشید دودمان
سالی چهار شعر فرستم بجای وقت — چون چرخ در بلاغت و چون مهر در بیان
وصف نگار و باده و تحویل سال و عید — نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان
تا گردنان زنند ز فرزانگی مثل — تا خسروان کنند ز آزادگان قران
از سروری بنازد و بفرزانگی بپای — در خسروی بپای و بفرزانگی بمان
باد از فرخ تو اپیش و آل ملوک — باد از علیش عمر تو جان جهانیان
قهر تو بیکرانه و قدر تو پایدار — عیش تو بی‌نهایت و عمر تو جاودان

پیغام دادم او ز مژده فروردین — بمجلس شرف آسمان و شاه زمین

که ای فرا وان بوده زانتظار تو ملک   که ای گرازان بوده زافتخار تو دین
ترا به تربیت ملک شد بدو او م   شنیده‌ای که به ایوان چرخ حبل المتین
مثال داده‌ام تا بجمال لاله و گل   زخار و خاره برآرم برتو تاج و نگین
زشاخ مورد بهم جاسدنت ناز بخر   زبرگ بید بدین توشنش را ایکین
سپاه گرز تو از اصفهان برآرم گرد   بندگی تیغ تو اندر بری برانم هین
ز نارهای درخشان باغهای عراق   چو گفته شد و حسن شیر آرم اندر چین
بچشم ایشان چون پیل باش پسند آرم   چو ابر تیره برآمد بجانب غزنین
. بنو بستان عزیز زیبا نغم مستطر   پستایش تو کنم عندلیب را تلقین
سوم فرشته ورعد را بیاموزم   که در هوای خراسان سخن بگوی حزین
که بوالملوک ملک ارسلان بن مسعود   خدایگان جهانست با نبیوم الدین
جهان پناها مرغان بستان پرند کنون   که واو عشرمکان تو ملک را تمکین
اگر بدیدی ابلیس نور رست از آدم   بهیچ حال نگفتی خلقته من طین
همی فلک و نفس ملک ربع بشکو را   کنند هنام تو داغ و نهند بهر تو زین
بگوش شاهان گرد نیان فرو خوانند   ندای قیصر تو هر روز زآسمان برین
نوراندیشگ جه حاجت بدست کردن ملک   که رایت تو نفخ اندر آیتیست مبین
سپهر جوراندی گیتی بکام جو ونی   بازمانش باری بکی برای و بس
ورم خسر بدی وجد تو اند و بنده تو   سران آنچه از بلخ تا قسطنطین
به نعمت تو که درجان شبی مجلس   شده اشن نقش که گیتی ترا شود تمکین

رود بوجه تماشا برنیه راهت تو   گهی ز ترک بروم و گهی ز نصب بچین
بمهر کاشت هستم نشسته بر لب نیل   و میده بر لب دجله بجس ز وبدین
جهان بکام و معادی بدام و خطبه بنام   فلک رهین و ولایت حصین و ملک متین

ای رای روشن تو چو خورشید بیش‌تر   هم اختر سپهری و هم اختر زمین
خرم تر از امیدی و محکمتر از خرد   عالیتر از گمانی و روشنتر از یقین
با بخت همعنانی و با عیش همزبان   با چرخ همنژادی و با جلد همنشین
صدر جهان شوی چو نشیند بصدر تو   فخر ملوک و بازوی دولت و مغیث دین
شاه جهان شهنشه دوران پناه ملک   آنکه خسرو هزار فریدون و آبتین
گردون آسمان نشدی ایمن از فنا   زان شد که داغ دولت او هست بر سرین
دامن کشند شاهان از فخر بر سپهر   هر گه که بنده وار ببوسند آستین
زیر نگینش باد جهان زانکه این جهان   چون خاتمست و کنگره ایوان او نگین

ای هنر آرای شهر سید من   فخر مکانی و بهتر ممکن
ای زمروت وجود جود تو واجب   وی ز لطافت بقای جود تو ممکن
مثل تو اندر جهان و خیالی فاسد   دانک تو اندر جهان سپهری کان
حال سحاب از کف تو اول و آخر   دانک ختر ورا دل تو ظاهر و باطن
خلق جهان زامروت تو مربی   ما زجهان زکفایت تو مزین
. تو عسر بن محمدی و بدین روی   انت بعدلت وان بخلق معانی

لاجرم از عنایت تو کل اخلاص | فارغی از نیت منجم و کاهن
خود ز صلاح تو تا قیامت تابع | رنگ نگرداند اختر متلون
چون شرفش موضعی بجست کواکب | چون بجست گوهری بنا و معادن
جود تو بنمود مغز گوهر راکب | رای تو بگشاد روی کوکب بین
نامه تأیید را ز فتح مضمون | اهل سمرقند را ز رزق ضمانی
در همه شهر از قیاس من وطنی نیست | گر تو ز چیزیست بنده متوطن
خازن سلطانی و خزینه اقبال | جز تو ندیده است کس خزانه خازن
گر و طمع را هوای بزم تو بیشکر | گر دو سخن را هوای سخای تو دیدن
حکم تو چون کوه | طعنه طاعن بجوه کرد بطاعن
جنبش چرخ از نه بر مصالح کشتی | از قبل خدمت تو کشتی بنا کن
مرد که در نعمت تو کرد و کافر | تیر نخوانندش اهل ایمان مؤمن
زانکه کسی کاخر از تو باشد شاکر | ز رو خنده و منبر کاذب آمد و خاین
خاطر شاکر چو رخش مدح سکالد | مدح شود ناتوان و معنی حافظ
وانکه شود همرو صفی را مادح | ذات مروت شود مراد و ساکن
آنچه من از اهل این دیار شنیدم | در تو همین مایه بود اصل میامن
عالم محسن تویی و عالم احسان | جوهر احسان تویی و زاهر محسن
تا فلکست و زمین زمین و فلک را | آخر بین تو باش و عالم محسن
از قبل فضل همچنین متفضل | در سبب علم همچنین متصدن

ای می کجاست

ای می کجاست آنکه چون آفتاب تو | با ما چرا دراز کشید این عتاب تو
چون آفتاب بر فلک لهو نور ده | تا گرم عیش کردم در آفتاب تو
گر آسمان حلاوت مستی بدانمی | بر چیدمی ستاره و سعد از حباب تو
گلگون گلابی و ز لطیفت جان همی | رنگ گل تو کبر و بوی گلاب تو
آن آتشی که سنگ ز عکست بسوختی | گر آبگینه را آب نکردی نقاب تو
تو پای در رکاب نخوانی و گرنه ماه | از مهر بوسها زدی بر رکاب تو
تو صورت نشاطی و شاید که جان بود | در بزم پادشاه و سلطان خطاب تو
شاهنشاه مجلس آن شب خجسته باد | و ز جام مدح باد نشاط شراب تو
تو فتح باب علی و ز نوبهار ملک | فضل خدای باد همه فتح باب تو
دریای دولتی تو و ما تشنگان از آن | سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو
در خشم بردباری و در عفو کامکار | گر خشم و عفو زاد و درنگ و شتاب تو
گردون دل ار نه بشوی گرد نکرد | تا شمع فتح تو نکشید از فراب تو
آن آتشی چو عزم جهان سوز شکفی | اندر زمان بچرخ رسد التهاب تو
خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون شهاب | از جرم نیم چرخ بجسته شهاب تو
مانند سرکشان که چو پای آمدت بر زرم | شاهان شبر گریز دارند تاب تو
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان توئی | کو فتح و نصرت و مجد و کو ذهاب تو
دولت بجست کام و فلک آرزو بیافت | از رای خصم جوی و دل فتح یاب تو
چرخ دو در رسند دایم صواب خویش | بر تخت ملک تا بنشیند صواب تو
از فتح باد و ظفر خشم داد و هنر تو | در بخت باد دولت ایلول و آب تو

در باغ تاج و تخت وزان باد باد تو   در جوی امر و نهی روان باد آب تو

جمال داد جهان را جمال دولت شاه   که آسمانش بجست و آفتاب گواه
ابو الملوک خداوند خسروان جهان   جمال ملکت خسرو پناه ملک و سپاه
که قوت تن ملکست و نور بازوی ملک   که ظلمت دل خصمست و نور دیده شاه
خدایگان همه شاهزادگان جهان   بقدر و قوت و رسم و بفر و حرمت و جاه
بجای جشن فریدون می مروق ساخت   میان بسته چو جمشید پیش او بنگاه
چو گوهر کله آرای زیب داده بتاج   چو اختر فلک افروز نور داده بگاه
کنون ز غیرت به بالجام او ماند   چو در محاق بکاهد فزون بگردد ماه
درین نشاط بخدمت شوند حور العین   بنیکت وگر همی ده زبکد کری خواه
سماع جوی درآید ز ابر تیره شرنگ   سرود گوی برآید ز خاک تیره گیاه
سعود بر حلیس افروز شود دیدان پاداش   نحوس پس کیوان قاصر شود ز بادافراه
مبارکت بود ای پادشاه زاده این   نسیمی که ز نرمش سپهر جوید راه
نو ز ابر من جلال الملوک فرخ باد   هزار جشن موالی فزای اعدا کاه
نگاه داشته چو تو خلق را ز بلا   ز ابر چشم بدان داشته خدای نگاه
فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه   که از زحل نور زآفتاب لشکر گاه
چو زود باشد با خصم ملک خواهد   شده ز رمح دراز تو دست او کوتاه
هماکه داشت ز شمشیر تیزی اندر سر   سپر فکند بهامون ز حیله چون روباه
بنام تو شده وبنا و خطبه بغداد   ز خلیفه نوشته که عبده و فداه

ایمنه نمود

همیشه تا نبود در گذارش شطرنج   بر بیدق و پیل و بجای فرزین شاه
دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدوت   تو را کلاه و سپاه و ورا گلیم و سیاه
بدان رسیده ترا کار کاسمان گوید   مظفرا ملکا لا اله الا الله

گل نو و از شاخ میمنه باگوشه زرین کلاه   ابر گوهر برگلاش ریخت از چتر سیاه
لاله سرز اندیشه پیش افکنده یعنی کز بخت   من نهادم تاج بر سر گل که او شد پادشاه
نه را قریون و لسیتم ان گنج گلست   گر بلند از گنج باشد پادشاه او سپاه
باش با کمرا هکی زیور به بندد بوستان   ما شعار از حیرت آرد نکو از بیت باد
ولیر ز پارنج ار ودی بهشتی را بباغ   شاعران گردند با حور بهشتی همنشین
گر زبان حال نرگس به شد و نرگس بخت   زان بچی بدلیش دو شد من بچی جان ز لیلی
گو زنید حالی عیش و تری بر کنی نرگس   جهان شاهنشاه و سلطانشاه و ابراهیم خواه
انکه هم پرورده ملکست و هم پیوند ملک   هم برادر زاده شاهست کش گوید شاه
تا بیکباری ساخت او را پادشاهی کرد محکم است   پیش گاه پادشاهان و گر آن پایگاه
چار طبعست این جهان را سال و ماه اندر عمل   هر یکی دستور هست او را یکی پرگاه
نور رایش گرد کرد اند عدو را ز آب چشم   خاکپایش نور کرد اند ولی را بر جباه
هاتف اندر خواب نام تو بنفشه شنید   گر به خندد عشقبازی تو بچوش برگیاه
ای امیدوار از نو حیات کاندر طرب آماده   ای نیاز از تو خیان کاندر عری افتاده
روی آزار از تو شاد و طبع بخل از تو سپید   روز نظر از تو شیر و کار بخل از تو تباه
تنگ سالها از امیدی بیشتر و حالها از آب   لمح عیشت ز انجا تی شود بخت از تو تباه

مدحت آرای بنام و دانش افزای برسم　　حرص افزای بجود و چرخ پیمای بجاه

سایه ات بر آفتاب ار کی نخندد زانکه او　　روشنی چون بخشد باز بستاند ز ماه

آفتاب ساز رشک رهت با کواکب تابش　　تیره دارد نور چشم انجیلها دارن تا بگاه

باز ما را ز حجابش تا کهان رو و کند　　روبش اندر عقده تنین بپوشد گاه گاه

شاعران تو بمدحت گر بسی خیزد ولیک　　فخر من ار گوئی که هست این جایگه گوینده آه

زانکه در اندازه اندیشه از معنی و لفظ　　باز واندر ریخ گوه بر خاطر زنگاه

انجم ان فرزند خاطر مانه روی آمد از آنک　　فکرت اول شبه بود و جان پاک شاه

ابتدا مجاز خواهم خواندن پس پیش تو　　پس چرا گویم که قرآن خوانم و دارم گواه

صورت مدحت کنون کاوازه مدحت شنید　　از زبان من برآید چو رخ یوسف ز چاه

تا کند ایات نفی و نفی اثبات اقتضا　　گر کنی اثبات الا گوی الله لا اله

بذل در سمت باد جان مدحت و چشم خرد　　حرم بر حضرت باد روی دولت و ابیات

در سؤال و در جواب و در نشیب و در فراز　　طبع وجود و فلق و رسم و رونق و رای او آراه

بگذران صد عید را اندر خداوندی و ملک　　سال قرن و ماه سال و روز هفته هفته ماه

ای شاخ ظفر باغ صد نیز ره　　شاید که بهشت آید آیت لطاره

گر نیز کز تو پادشاه شرق　　بر مشرق خواهد شدن گذاره

ملکت هفت دیگر ترا به بستد　　چشم فلک از دیده ستاره

کاورزه ملک ارسلان بر آمد　　این شیر ازل گشت آشکاره

ور رافت او به خواب کرده　　سوزن بعراق ازنه ستاره

ای ام

ای عزم تو دریای بیکرانه　　ای فتح تو کرده دین کناره

آمد گه گشت چون سکندر　　گرد همه روی زمین دوباره

چونانکه بجنبد تیغ تو بجنبند　　اطفال نظر پسان بگاهواره

کاوازه نصر من الله آمد　　از دو لب بچگان شیرخواره

بنگر بزمین بر سپاه دشمن　　کان هست فراوان و این چه چاره

معلوم جهان شد که چون سولتان　　محروم شده از فریب و چاره

تو آن طایفه اکنون بتر از ملحد　　ور لشکر تو هیچ یک سواره

از بیم کنون استخوان پهلو　　در گردن ایشان زره کناره

وز بیم کنون بچابند برشوت　　انگشت که همی تیغ زو بیاره

اقبال تو بیرون کشد عدو را　　چون نافه صالح ز سنگ خاره

تا پیش تو بیند نه بیند او را　　در خاک فتاده ز پشت باره

چون ربع تو در حلقه زیر زره　　چون جوشن از غیب پاره پاره

فردا که بدرزند لشکری را　　در ساحت صحرا ز خصم زره

بر هشت کشی بر یکی مبارزه　　در چارتن در یکی غراره

چون بر سر اصحاب پیل و منی　　بارید بر آن بدرگان بچاره

تا لعل بود چهره شقایق　　تا زنده بود دین عزاره

بخش عدو از کنج دهر محنت　　زانکه که بوده با او و با دو باره

ای رهم ره تو شاه و شاهانه　　خورشید نت ز صورت تو بیگانه

ای چرخ نداده چون تو آزاده … وی ملک نزاده چون تو فرزانه

ایوان بلند آسمان وارت … از قدر بلندت آسمان خانه

با بذل تو اسم بحر نادیده … با ذهن تو نام عقل دیوانه

دست تو در نیاز بربسته … وز جود برافروزده خانه

رسم و هنر تو یاد شاهان را … از محتشمی نموده افسانه

جود تو ز جهان نیازمندی را … فرموده جواز کرده پروانه

احسان تو دام مرغ گسترده … وز جامه و سیم ریخته دانه

پرورده بمهر خدمت آصف … فرزند بهند و الی دوانه

ای قدر تو شمس و آسمان ذره … وی رای تو شمع و شمس پروانه

هر دیده که صدر و قصر تو دید … مه بدر زرخش بچشم ویرانه

چون سایه همای باغ بر سر ما … گردون شود از پی تو کاشانه

من بنده که روی سوی او دارم … پی بختی و چراغ دار و دیوانه

وین سیم که هست اسم و جسم شفی … چون بوی خوش بهشت لوکانه

من نیز نباشم از زمستانی … پر کرده دم از نیاز پیمانه

گر سبزه نه زنند و مهمانی … فربه ماهی و داغ عشقی پنهانه

زابتدای آفرینش تا تعهد پادشاه … از بزرگان خواه و دستار فرودستان کلاه

جامه در ایام شاهی کز پی دیدار او … گه بمار از نیستان آن بیاگه کرد و کرد گاه

من که از تیر خصمان خورده بودم تیر قید … زین ماتم تا بروز حشر از اقبال شاه

جان من بخشنده شاهیت کاین عطا داد … چند شاه تاج بخشید و امیر ملک خواه

خسرو پیشکاران باید که این شش بیت را … نقش گردانند بکلک تیر بر رخسار ماه

تا بیاموزند شاهانی که زر بخشیده و سیم … رسم زر بخشیدن از سلطان دین ابراهیم شاه

دلم خسته تا رشته‌ای بیاری … که روزی جنسائی از ناز باری

بخوش خوئی و نیکوئی یار باری … قندی و لیکن بسیار بازی چه باری

ستوده ترین پیر تیر و لبر آرا … بود طبع سازی و عاشق نوازی

چو بینند مردم چگونه ندید مارا … که ما را بسوزی و با ما نسازی

بیا تا بتو یک زمان خوش گذارم … مرو تا مرا پاسبانی کم گذاری

شبی بگذرانیم تا زیج عمری … بگیریم جشن و دامن بیاری

تو که بذله رانی و گه شعر خوانی … گهی رود سازی و گه نرد بازی

من آن یکشبه حرمت صحبتت را … بدارم چو جان و ندارم مجازی

دگر روز گر عزم رفتنت خیزد … چو سوی قباله کمر دست تازی

زبالین من آفتابی برآیی … چو رای ملک چهره سود نمازی

خداوند شاهان گیتی که دارد … بشمشیر هندی قوی دین تازی

بدشمن نشاید عدم روز حمله … به تیر عدو سوز گیران نیازی

بیا موزدی ماه و تاریخ تازی … رنا زنی و بهتر ملک تیر بازی

سپهر ست گوئی کمانش آرنجیده … امید است کو پیش مرغ از درازی

ز نیزه ببازی شب تیره حلقه … برانداز زی از جا به چپ تا و بازی

عدو چو عقاب ار ز ابر اندر آید ‌ ‌ از او کبک آید چو از شاهبازی
وگر پوست بر تنش پولاد گردد ‌ ‌ بیاید بچنگ شه شیرکاری
زهی مملکت را چو دولت گرامی ‌ ‌ خهی پادشه را چو عمده ببازی
رخ مملکت را سبک روح و زیبی ‌ ‌ دل پادشه را اگر انمایه رازی
نهاد کمالی و ترتیب فرزی ‌ ‌ سر حشمت و صورت افرازی
دل خستگان جفا را علاجی ‌ ‌ بکف بستگان بلا را جوازی
با سایش خلق بخشنده جودی ‌ ‌ بار اتش بهر خواهنده آزی
بهر کام چون چرخ در اختیاری ‌ ‌ زهر عیب چون فخر در احترازی
بجمع دو دوم هر زمان خسروی را ‌ ‌ در اسباب فرزانگی تو طرازی
گروهی کسان رای رزم تو باشد ‌ ‌ نباشند مشغول جز در بعازی
بهنگام عزم تو مرشاعران را ‌ ‌ سخن دست ندهد جز اندر مغازی
خیال نهیب تو چون پیش آید ‌ ‌ اگر شیر گردون نماید گرازی
عبادت کنند ملوک در همت ‌ ‌ باخلاص دارند خود را ایازی
دماغ عدوی تو باد و پستانت ‌ ‌ کم از خدمت مرغزی باد و رازی
همی تا فلک بر زمین در عمارت ‌ ‌ بادوار پرکار باشد برازی
روا باشد ار در بلندی گرایی ‌ ‌ سزا باشد ار در بزرگی ببازی
بدل در طرب جای فرخنده شتی ‌ ‌ بتن در چمن گاه عشرت تو ازی

ببرج خرد رسید آفتاب دین از آن کی ‌ ‌ بکام هابر سلطان فضلهای خدایی

ستاره را

ستاره را ز پی قدر کرده پای سپر ‌ ‌ زمانه را بکف بخت کرده دست گرای
بر چیره گوشش رزم آوران دشمن بند ‌ ‌ شنیده حمله شیر افگنان شهر کشای
سپهر شکسته پشت شکسته داده بجسم ‌ ‌ فتاده دیده و رشته دل و دریده دو جای
جگر شکافته چون فاخته ز چنگل باز ‌ ‌ فرو کفیده چون استخوان بطبع همای
تنش چو سنگ ولیکن تنم چو سنگ شکن ‌ ‌ بدل چو کاه ولیکن برخ چو کاه ربای
سرای پرده غم گشته صد هزار دل ‌ ‌ زبس گذشته از و چون پیل پرده سرای
در آن هزیمت باطل بیک دگر گویان ‌ ‌ که از طغان تگین آمده جهت سنگر وای
سپهر کشایان تکین ره شبان زاده ‌ ‌ که ای بجهل سر گوز ده و آن سپرده بجای
ندیده چیل چرا بی چنین هزیمت جوی ‌ ‌ نخورده تیغ چرا بی چنین گریز گرای
کجا شد آن زقبای در این دو شه چتر ‌ ‌ کنون بیاید پرش در دیده دو چشم قبای
بدو بگوید کاملک جوی دولت یاب ‌ ‌ چنین گریزد خفاش آفتاب نمای
چه ملک بردی با آن پایان زود گریز ‌ ‌ چگونه داری باین شکوه جان فرسای
تو سایه نشوی هرگز آسمان افروز ‌ ‌ تو کهکشی نشوی هرگز آفتاب اندای
کنون چو جان بلب آمد ز بیم خویش رسید ‌ ‌ بره درآینه گوید کای خرد پالای
فکنده بود مارا بکام اژدها ‌ ‌ چنانکه مار در افتد بدست مار افسای
ز ازبس که بجستی بجوی که اندر خویش ‌ ‌ همی بعصر ملک پرورانت اقتدای
خدایگان ناصر آفاق لشکر منصور ‌ ‌ که شناسند این خورده هنر آرای
گر هر که بافت سرش عز بارگاه تو شد ‌ ‌ بخواهد زندهش باشد آسمان پیمای
ابو الملوک ملک ارسلان بعز که گشت ‌ ‌ که جز جلال انیش گشت مدح پیرای

بدولت تو کنون بندگان دولت را | چه پیشوا نهاده شد چه پیشوای پیرایی
عدو ببستند از جملهای و بر نورد | جهان بگیرند از تیغهای ملک‌آرای
تو تا ببندی و آتش میان ناصر دین | تو تا بپای بگردون رکاب دولت‌سای
هزار ملک بگوی و هزار فتح بیاب | هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

ای گلبن و سپهر و بزم را مانی | وی ماه من آفتاب را مانی
از رنگ رخ و بلندی بالا | وز نور عذار و عکس پیشانی
مرجان تو عید و عقده پروین | پروین تو سلک درج مرجانی
از نوش و لعل سعد برجیسی | وز نیش دو جزع نحس کیوانی
دل را ز نشاط و ز نور و رنجی | جان را ز جمال جان جانانی
از غمزه کمال کید ابلیسی | وز طره جمال صنع یزدانی
بوسی ز تو بجان کنم خریداری | بی هیچ محافظت پشیمانی
لیکن ندهی مرا بجان بوسی | ترسی که بماند پسم ارزانی
دانی که از آن هزار جان یابم | ندهی که قصه قیاس همیدانی
ای مهر بتان چمن پر از بر شد | نایی و خراج خویش بستانی
گل سیم ز شاخ بر تو افشاند | تو نشکنی ز جعد گل افشانی
از فصل بهار جستن و هوشی رخ | وآن رنگ بلاله داری ارزانی
امروز که بوستان بهشتی شد | باشی تو در و بهشت بستانی
بنگر که درخت چون توانگر شد | از گوهر بحری و زر کانی

نهار مو

نهار موی و باغ فردوسی | چون ابر گرفت پیشه رضوانی
گلزار ملبس و ملمع شد | از جامه ششتری و کتانی
چون جمع شد اعتدال بر گوهر | باید که ز بی کنی پریشانی
که باده چو چون گهربی نوشی | که بذله چو شکر همی خوانی
که وصف نکن لاله آغازی | که مدح جلال مملکت خوانی
فخر زمانه ابو علی بن عبدالله | آن قوت معجزه سلیمانی
صدری که زمانه وار نجیبه | شاهان زمانه را جهانبانی
سنگ از نظر کفایتش کرده | یاقوت جهان فروز رمانی
در تحت هوای او سرافرازی | در ضمن لقای او تن آسانی
جان از دل و طبع او مودت | خورشید بروشنی و تابانی

ای چرخ ز همت تو بکرامی | وی بحر ز خاطرت بحیرانی
عز و شرف ممالک ارشاهی | تاج و لقای ملک را سلطانی
سرمایه آفرینش خلقی | سر دفتر آفرین انسانی
از خنجر آسمان ستاوایی | پیش فلک آفتاب اعجابی
عزم تو بعجولت شهاب آید | وقتیکه کند سپهر شیطانی
حالی که ز رفتنه آتش خیزد | در حال ز آب کلک بنشانی
خورشید کمال و زهره و نیری | برجیس جلال و ماه ایوانی
دشمن که بدید کوه حیثیت | پیراهن عمر کرد بارانی
آن چرخ کفایتی که در عالم | با هیبت تو عاقبت روحانی

مهدی صفتی بخاطر شبی — در چشم تناسخی مسلمانی

در باغ سخن بهار فردوسی — بر شاخ سر شک ابر نیسانی

تا هست تو را مروت طبعی — در مدح تو لذتیست عقلانی

مدح امرا چو رمز ادهم شیعی — اوصاف تو چون ادای برهانی

بی مدح تو شاعری سبکباری — بی جاه تو بهتری گرانجانی

اسرار سپهر جمله بنمائی — چون خویشتنی نمود نتوانی

ور قصد کنی که جز در آئینه — بینی چو خودی به اگه در مانی

در مدح تو بازگشت غزنینی — این مدح سرای تو بود کرمانی

تا پیش سریر شاه بحر و بر — ملح سرشاعریش کرد ارزانی

معلوم کنی که چون برافشاند — در خدمت و میل او چو باارزانی

در شعر همی زبادنی جوید — بر طبع معزی خراسانی

خسرو شرف محمدی دارد — وین بنده محال نظم حسانی

این شعر گواه بس بدین معنی دعوی — از حکم شریعتی و دیوانی

تا مملکت و جوانی و دولت — معروف بود بسبت پیمانی

در برتری تو باشد ایمنی — در پسروی و بلند فرمانی

دشمنت همیشه باد در بستان — لیکن تو بخرمی و مهمانی

چون شاخ بماه دی زبی برگی — چون آب به تیر مه ز عریانی

من از وفای بزرگان کنم خریداری — سزد که در بها من نیز جیره وفا داری

وفای دوست

به وفای دوست بدین باره دشمنان بیم — اگر چه منهم رخساره خویش دینار یی به

ز مهر خار که در دامن من آویزد — بچینم از پی گلزار خلد بیداری

اگر چه پستی از ابلهی دهد تو امید کا — خلاصم از غم پستی کند بهشت یاری

ز من نیاشد به عهدی اگر کنم میلی — بخنده سیر حی از بهشت بازاری

بلی بزرگان دانند کز کجا خیزد — هر مینیت که از سوی خویشتن داری

ثنا فروش کنداز چون ولع چند — ز بوالمظفر بوالفتح بر خریداری

اگر من از پی بازار خود کنم تخفیف — بگشت باید پیرا همن دل آزاری

اگر نه راستم او را چو تیر باد تنم — چو کلک او به سیه روی و نگونساری

ز خاک مدح روا باشد ار روا نبود — که بیوفائی خیزد ز طبع محتاری

بزرگوارا آن روز یاد جان ترست — که داد جان مرا روزگار تو یاری

نه رسم باشد در مذهب جوانمردی — که رادمرد فراموش کند نکوکاری

نه من همانم کاندر امانت و اخلاص — شدم بنعمت قبول تو رسته از خواری

ز من تو از پی شعری و داد التماس دل — نداشتی بکرانجانی و سبکباری

ز بهر مدح که من گفتمت بکوشیدی — که از عنایت بری ز دو دیده بیکاری

تو آنچه کردی چو بجز دلفروزی — من آنچه گفتم چو بجز جگر خواری

کجاست چو تو که چندان وفا بیاید — که بر نداد عاشق بکمرید شواری

تویی که هر چه گرانتر دهی بخشش صلت — چو نیز آید اسید بر سبکباری

بر آن سپاه که حاتم پیاده سو باشد — ترا دهند که بیجان سپهسالاری

مروت از دل تو شد درست باد که تو — سود آن خلق به بیماری تو تیمارداری

بخدمت ار بعیادت نیامدم بر تو — روا است ار نکنی حمل بر گنه کاری
که جان خلق ز بیماری تو ترسان است — از آن سبب که تو ذات سپهر دواری
همیشه تا که گردون نیابد دست — چرا ترسم بر جان تو ز بیماری
تو دانی ای بهمه فضل پیشگاه کرام — که هر سخنات که گویم بر آن سزاواری
چنان شنانی ترا راست گفته ام که خرد — نباشدم بقیامت بدان گرفتاری
بدیهه گفته ام این خدمت و مکن را — چنان دو حرف نخست بدیهه بشماری
گزینت روشن کردم چو آب آن پیداز — که وی شنیدم و شد بر دلم جهانداری
همیشه تا شکن از لف مشکبوی بتان — بسنبل از بر گلزار کار عطاری
ز دهر با تو بپاید یاد و با عدو یاری — ز چرخ با تو گلی یاد و با عدو خاری
عدیل عنصر هوائی حرارت طبعی — قرین طبع معادی حرارت ناری

بتا و هشت حوری از خوب رویی — پری را خجل کرده از نیکویی
چه نقشی بدین نغزی و دلفروزی — چه پیکر بدین خوشی و شنگولی
بهار منبری و بر نیح میدان — بهشت سرائی و خورشید کویی
نکو دل چو جوئی دل عاشق ترا — چو بر گرد دل عاشقان را نکوئی
پریشان دلان را بر این سیم سینه — چه رو دلی ز دل چون دل سنگ روئی
ز خوبان دل جوی نیکوتر آمد — به هر حال دلجوئی و نیک خوئی
همه زینت ملطفی و حسن و ملاحت — سرشت تو از جان پاک سنگ کوئی
ز حور و پری خوبتر کس نباشد — تو هستی چه هستی بدین خوبرویی

سر پادشاهی

سر پادشاهی و بازوی دولت — حیات مروت شهنشاه نیکویی
که بر ساعد از شاخ گیسوی قد نیش — گل تازه چون شکفته بیویی
مه از نور گوئی و چوگان خسرو — بود گاه چوگانی و گاه گوئی
بها لبت عالم که در عقد فرمان — هست تیغ او را پذیره بسوئی
بود فتح یکتا شود دشت و گلشن — ز ه چرخ بار ذکر کند گوئی
زهی شهریاری که روشن نشان را — بروی اندر آری چو بر زین روی
سر تیغ زنگ آسمان کرد و گرد — چو نو خنجر آسمان گون بپوئی
جهانی ز مانی بجنبشی بپائی — زمانی بجبری ز مانی بجوئی
همی موج خیزد ز دستت که دریا — نبرد یکتا و پیشنگ باز جوئی
سخن پادشاها نگوئی و باشد — همی پادشاهی سخن هر چه گوئی
اگر خیر بنام تو کس هیچ گوید — بود زار خواهی و شکر فروشی
همی تا نشانند چو حلقه بر در — بتان عاشقان بر بخیزید موئی
بزن در دو گیتی نوای مخزن گیتی — بمدح از دو گیتی دمان آرزوئی

بهمن جنت خیز و می آرای چراغ دی — تا بر چمنم گوهر شادی بزنی پی
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد — مقصد کام دل خود ازی کنیم کی
این یکدو مه سپاه طرب آمد و نهند — تا بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی
در طره یلان دلاور زنیم چنگ — بر پیشه شهان مظفر نهیم پی
در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب — دیگر کنیم لشکر و جهانی کنیم طی

بنگر که تا دو پنجه عدت بر درپناه — سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بری

شاهیکه در غنیمت هندوستان مدام — رایان رسند بخش غلامان او رهی

شاهی که پیش او قیصر چون اوفتاد — تخت ملوک بوسه دهد خاک را چو بی

روزی جلوس شاه بگیرد دوش مدار — کای چرخ حق شاه بحرمت گذاری

حرز بهلو مصلحت ملک او بکرد — کامد ز ادی اصلاح مهنا تو بودی

ای در بر سران قویدل شکفته پی — وی بر دل کسان مبارز نهاده پی

انجا که نعل اسب تو ماهی کند بکاک — از شرم او فرو چکد از آفتاب خوی

یک بخشش نخست تو در ابتدای ملک — گم کرد جود حاتم طی کرد نام طی

هر تاجور که خبر میراد تو دم زند — با تیغ تو بر دکنند عقل حکم حی

هر افسر بین که نه در ملک ملک تست — از آسمان برو نهادند اسم شی

شاه مجسمی تو که خواهند در عرب — از حی لایموت حیات تو ای حی

ما نیست در جهان مکان کمال نقص — ما نیست در خرد محل رشادغی

شکر تو در دهان باد چو شکر — و اقبال پیش تخت تو ایستاده چونی

می خوردنت موافق و شادی طبع — میمون جنیت مبارک و مسعود و نیک پی

چون کبک تشنه لب ز شراب مروقی — کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی

در بزم خوبتر ز تذرو ملونی — و اندر مصاف چیره تر از مار ارقی

بر آفتاب نظرگنی و هیلی — بر مشتری و ماه جنی و بر حقی

گر ماه در لباس کبود و شقت — تو شاه در قبای بسیج و منغرقی

ماهی

ماهی سمی بروشنی ماهتاب از آب — سیمین برت بروز بغلطاق قرتقی

بر آب و من بپیش تو زورق روانگم — گر هیچ منت که تو با مل بزورقی

گر حور عین ببیند عناب شکرینت — ایا گرچون گزد سر انگشت فندقی

از دهشت تو ماه بحیرت کند گذر — بر مجلس محمد منصور بیدقی

والا رضی دولت و زینا کمال دین — کز آدم اوست کو بر شکننده ماتقی

فرزند ملک شاه که بر عنصر خرد — با او رخ کمال در آید به بیدقی

چون پیش سروران بکرم نام او برند — تن در دهد زمانه بطیوق مطوقی

ای آنکه عز و جاه بزرگان کشوری — وی آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی

دعوی اشکنی بزبان کرم که من — همیشه ملم از کرام جهان و مصدقی

اسباب خلق را بکف جود مسببی — اشغال ملک را به کلک رونقی

محصور کارگاه نجوم مرتبی — مقصود گردش چرخ مطبقی

خورشید مشتری اثر نیر منطقی — جوزای دولت افسر اقبال منطقی

اندر بهار فضل نسیم معطری — ور نیست نسیم خلق بهار خورنقی

پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است — بحر محیط پای ندارد بزورقی

در مجلس تو طبع بجوید معاشرت — بی پا غر تو می بکذارد مروقی

موضوع کردی از کف بخشنده ام خرد — تو صدر کز فضا در اقبال مشتقی

فضل تو بحر دان حقیقت ندیده اند — ز آن در هنر نیز و بزرگان محققی

باید زحاسدان تو گر خصال تو — شگفت گر کلیم نباید سنبرقی

آن دل که شد متعلق مهر و هوای تو — چون زلف دوست رنج ندید از معلقی

گر در بهشت بذل تو یابد لقای حور / شاید که در هوای تو بوده است منتهی
این شعر داشت فاضلی صد چنانکه گر / بر لعبتیش کس بخواندی ز منخنبی
من پارسی زبانم از آن کرده‌ام چو از / زان تازیی که خنده زند از مر نفتی
کردم هوسی که گرد سخنهای دلفریب / بر آرزوی شعر مغزی و ارزنی
نا به برین قوافی از من عذب تر سخن / گر چه سخن ور از نهاد فرودنی
احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو / خرما به بصره بردن باشد ز احمقی
تا بر سپهر گرد اشهب بود زمین / از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی
بر میر مراد و کام که دایم مظفری / در هر سپهر سعد که خواهی موفقی

چون باز شد طبیعت بهمن بیعی وی / خیز دل بسوز خرمن مه را ابلکس پی
بجام ماه رنگ که گلگون عشرتست / ایماه چهره بر دل ما داغ تا بکی
اکنون که جام در عرق است از نهیب دی / با ماه دی ز پوست برون ای همچو خوی
در زیر سپهر ملکی عشرت بجوی / بهشت خیزد می آرای چراغ وی
زه برکمان ولوله مطرب و زن / بر لحظه شاخ همچو کمان زابر از پی
وانگه چو نای چنگ تن و خوش نغمه‌ای / در بارگاه صاحب اعظم ز چنگ و نی
والانظام ملک که نه چرخ پیش اوست / استاده همچو چنگ و میان بسته همچو نی
صدری که ابروی سر کلک او بشست / شمشیر در حجره خود از گرد وغی
آثار حاتم از ورق جود محو کرد / دستش که گرد کرد بنا از زمانه طی
گیتی ز رشک نوبتی ماه نعل او / بر گرد ران چرخ نهاد از هلال پی

خلوت سرای طوطی جان مستند شود / گر وی ز نوک خامه بیارد شکر نیی
چون گشت چشم او گهر خنجر اجل / کس زانکه نیام زند خواند فی
آن لطف گر نه موج زند لطف او / برخیزد از قبایل اعراب چشم حی
روزی بابر گفتم کاب که تیره کرد / پر آب کرد چشم و بیارید گفت کی
وز ابر چیست برق و بند و نعره رعد گفت / کای تیره روی بحر که ای الیستم
اگه نه که پیش کف درفشان او / منبت کننده بحر غنی را ابطل وی
ای صدر تو که کعبه بر ره دهش تو / بفشانده گرد غرلت بر چهره جدی
صیت ترا زمانه گرش شنیده کام / جاه ترا ستاره بدرک بر نپی
رای ترا ز بهر شرف هر میان روز / شمع فلک ز پای در افتاده همچو فی
یحجبت بدسکال گیتی غنیمتی / واکنون نه دیده میدود و شش صد هزار شی
منصور گشته بدولت تو لشکر جا / بر هر اثر خویش تو این را اگر شی
ای هردو کون در نظر همت تو کم / از جنبش خیال تو شوان شرح آید نی
در دیده سپهر که بجز لیست نیس قام / بی آب باد دیده اعدای تو چوری
شام سیاه کاسه و صبح کبود پوش / بر درگهت دو بنده فرو مانده بی

چون درد و کمان بتر و جادوش کمین کرد / مار ابر زبان خسته خورشید زمین کرد
زیبا دهنش حلقه انگشتری بود / زان سنبل سبز از بر آن سبزه نگین کرد
حلقه شدن قدش در پرچین خم دید / در حال همه زلف پر از حلقه و چین کرد
گفتم که چرا چه دیده و دل سرد کند ز تو / المنة لله که نه آن جست و نه این کرد

برریختن خون من و غارت صبرم غوغای خستن راه دل شکرچین کرد

بر روی من از چشم یاقوت گزین باش زین روی مرا زانهمه عشاق گزین کرد

دو چشم چو چرخ شیده رخ از چنگ خزین دید در چنگ زدن ساز نواهای حزین کرد

که کوه بشیرین ز بتیغ موی میان آشت که موی میان را سبب کوه سبرین کرد

باکاوین گفت مرا بنده خود کن با بر چم اناز روی کمان بود یقین کرد

گفتم که بهای تو بشعر از که بستانم رخ سوی سرای عضد الدوله و دین کرد

معبود کرام عرب و مقصد زوار

محمود ملوک عجم و قبله احرار

کس ترک مرا بنده ز ارزماه و سماست جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست

شاید که بپوشد بهوا ماه سما روی کز ماه سما زانچنان روی سما نیست

با هر که چنان روی دلفروز ندارد آنرا که هوا نیست بجز میل هوا نیست

آن یمن بهادر که چو دندان و لب او ز انواع جواهر که بری پیش بها نیست

مفلس منم ار بار غنی دارم و زین روی بار انش بگویند که یارت بسزا نیست

لعل از بر زر ماه مرا نیست مرا هست در زیر بر ماه مرا هست و مرا نیست

چون شکر در شیر همی نیست شود خصم با شیر و شکر بوشتر از صحبت ما نیست

هر چند خطا او نکو گویم که خطا کرد زیرا که چنان ترک خطا او بخطا نیست

بر آب حیاتست گذر ان لب نمکینش گویی که بجز جام امیر الامرا نیست

آن دولت و بخت و نسب سلجوقیه

یک روی شده ملکش از تیغ دو رویه

بنزانو

تا پیشه زلف از خط او غالیه مویست کار خط او بایش همه غالیه بویست

پیش از خط آن شکرکده هست که هرگز در طبع سخن خاصیت غالیه بویست

سودای من آن غالیه کم کرد وز رشکش سودای همه با بر جان غالیه جویست

پیرایه کارش همه پیرایه لعلست وارایش جانش همه ار آینه رویست

زلف و خط او غایت خوشی و لطیفیست چشم و رخ او غایت نغزی و نکوییست

بس بوالعجب و تلهٔ خوشیست مر او را زین یاد دو خویش هم از نادره گوییست

برگشت مرا دیده و بونا دم ار اشکم اکنون که خطش را رقم تری ز دو بویست

زیرا که بجان و دل و مهر و سخن و عهد یکتا شده بودیم و کنون وقت دو توییست

خونابه شده است این دلم از درد و لیکن خرسندیم از دولت شاهنشه نوییست

شمس فلک و بدر امم قاعده ملک

کز خنجر او دین و ملک قاید ملک

شاهیکه سر و افسر شاهان جهانست نور خرد و سایه یزدان جهانست

ای ملک جهان ز آن شاهان همه باید او چون سر ابو ایش کرمیان جهانست

در مجلس و میدانش پری صف کشد و حور پس ز آدمیان شاه سلیمان جهانست

از داد حیات ابدی دارد جهان را وا دوش چو گوهر کزی جان جهانست

موجود جز آن نیست که در ذهن بخشید فرمانش چنین قاعده ز ارکان جهانست

خورشید جهانست و دلیل آنکه شرف زاندست که شمع بیابان جهانست

بگشود گل ایمنی از آب چو پیش میدانش از این روی گلستان جهانست

هرگز که شنیده است که خفتان بود از تیغ آن شمع ... خفتان جهانست

ای چشم سر دولت و نور دل ملت — چشم سپهر و نور دل شاهان جهانش
امروز بهشت جهان ز کف راوش — تیغش بجهان ثانی رضوان جهانش

کس همچو او باز نیاید در دولت
کاو دولت فخر نست و دلش مفخر دولت

وز باد رس دولت و شمشیر نیازست — کارش همه دشمن کشی و دوست نوازست
در مجمع شاهان سخنش سکینه گوهرست — در عرصه میدان عملش نادره بازیست
بر جیس تفوس انست چو در صدر کمیست — خورشید بکوه نست چو بر مرکب تازیست
رسم شب چارماه او روح فزاست — طرز گهر خنجر او ملک طرازیست
با کینه او زیستن انفاس نوردست — با دشمن او ساختن الماس گدازیست
فر رخ او جان را چون عکس کرامت — نور دل او جان را چون دیده ببازیست
با بخشش او فایده بحر حقیقت — با کوشش او فایده فتح مجازیست
پیدست و دلش مردمی و مردی کرد — چون شعبده مرغزنی و حیله بازیست
فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت — پیدست و دل و رای و کف گلگشن نازیست
گوئی فلک و شمس و نجوم و خرد و طبع — شاهنشه بتمثیل و قبا چپر و غازیست

تا خنجر بر گوهر او شد سبب ملک
پیکانش برد از دل شاهان طلب ملک

چون دایره دولت سر بر آورد — خورشید کمال از فلک فخر بر آورد
از مهر هنر کان کفایت بگهر برد — وز ابر کرم شاخ مروت بر آورد
از شاخ کرم میوه اقبال کف کرد — وز کان گهر گوهر دولت بدر آورد

از گوهر دولت

از گوهر دولت شرف ملک بیفزود — وز میوه اقبال جهان خبر آورد
مطلع زفیض فر سرایش فلک آراست — چرخ از جهت نقل نگینش قمر آورد
از رزم در خنجر جسم دگر افزود — وز بزم بهید انعیم دگر آورد
بر بنش زنی چو نشاط امل افروخت — زر همش گل عزم انیم ظفر آورد
از پیش شان هر که بود کرد حکایت — وز شیر دلان هر که بر آورد جگر آورد
یارا که همه بود بکرد و نش برافراخت — خصم از همه که بود بیرماش در آورد

ای جوهر معقول که گردون عرض تست
محسوس جز آن نیست که زیر عرض تست

چون مهر باوج خویش بر شد — احوال جهان همه دگر شد
هر شاخ که خار بود گل گشت — هر چیز که خشک بود تر شد
از قوس و قزح کمر ببست ابر — چون دید که شاخ تاجور شد
بر کف می لعل شاخ گل داشت — بلبل ز چه مست و بیخبر شد

امروز هوای وصل یارست
ولخته بجانش آشکارست

هر باد که ابر را شکن داد — گل را صد بوسه بر دهن داد
تا ز رعنا گشت گل بخود گفت — کابر و همه سکوتی بمن داد
گوئی می و شیر و هم آمیخت — دهقان و بیرگ یاسمن داد
رضوان و بهشت کوثر و حور — آورد و لعبت چمن داد
چون دیده او شد انگل و بری — خون نافه آهوی ختن داد

شب گونی چو مرغ پر بهارست
آنست که شاخ میوه دارست

از راکه نشان روح باید | طبعش سوی بوستان گراید
عالم چو حقیقت معانی | هر روز بدیع رخ نماید
جان را ز عصارهٔ بستن شاخ | بسیار لطیفها گشاید
چون فاخته رو دهان [illegible] | موسیچه سرو دهان [illegible]
در سایهٔ برگ نور خورشید | بر خاک نه دو هفته زاید

گوئی که هوای بوستانی
طبع حسن خزینه دارست

او بود مداد ز آفرینش | بر خلق فریضه امر بینش
گر صورت مکرمت ندیدی | اینک بر او شو و ببینش
فضل است فشانده بر مکانش | بذل است نشانده بر مکینش
زیر و زبر فلک زمین داشت | ز آن ایمن داشت بر زمینش
هر شاه که داشت بر یسارش | ملکت دگران شد از یمینش

با هر که نثار خلق او دید
پیرایهٔ او شدن نیارست

جز سایهٔ خلق مردمی نیست | در دهر که خلقش آدمی نیست
ز آن جاه و شناسش برفزودست | کش سایهٔ جود برکمی نیست
بر رهگذر بیان شاعر | شعری چو نصیحتش [illegible]

از آنکه در سخن

آن را که نه در پناه او است | نامردمیست و مردمی نیست
در شهر زبان رمت او | بنمای شهی که او نجی نیست

اختر بجهان نکو سخن را
بهتر ز بدیع او حکایات

در شعر تو اوصاف بزرگیت بهم شد | تصنیف کمال آمد و تاریخ کرم شد
رایت بعمل چون اثر دولت جم گشت | نامت بأثر چون رقم خاتم جم شد
آن زادهٔ خورشید که ماه علمت بود | از رایت منصور تو خورشید مجسم شد
حرصی که ربا بنده تر از شیر اجم بود | در سایهٔ اقبال تو چون گرگ حرم شد
جودی که بر اسپنده تر از گرگ حرم بود | در سایهٔ احسان تو چون شیر اجم شد
از کتم عدم چون بوجود آمده جودت | نعمت بوجود آمد و محنت بعدم شد
اقبال علم بر در ملاح تو بکشاد | چون مدح تو بر کسوت اقبال علم شد
خورشید نبر شد رقم تاج نظم | چون نام تو بر ناصیهٔ نظم رقم شد
در بر غزلی مدح تو هر چند الف بود | در پیش تخلص شه چون دال نگم شد
انگشت من از مدح تو بنوشت قلم گفت | اندست که او مدح تو بنوشت قلم شد

بی بندگی و مهر لقای تو کند عار
جان از خرد و تن ز دل و دیده ز دیدار

چون رای تو رایات شرف را سبب آمد | را با تو شرف رای تو را در طلب آمد
از خدمت صدر تو بنر را شرف افزود | در جنب رسوم تو خرد بی ادب آمد
اقبال تو پیرایهٔ ملک عجم آراست | شمشیر تو شاطه دین عرب آمد

در معرض شمشیر تو نقش عدوی تو / چون زوج پذیرفت خرد را عجب آمد

گر خصم تو در مرتبه روباه محل بود / پس چون که نصیبش همه چون شیر بر آمد

بر کتب زبان هیچ کفتار ز دندان / آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد

طبع قصب از مایه بنرد از سخن تو / از کل نبات ار چه نبات قصب آمد

پیش از فلک و طبع تا به چو تو فرزند / طبع از تو ستر و نشد و کردون عجب آمد

اسباب کرم کرد با سباب تو نسبت / زین روی کریم الطرفین نسب آمد

القاب ملوک از تو کنون فخر پذیرفت / کر شاه جهان فخر ملوک لقب آمد

کر ماه فلک ده یکشا ایمان تو بودی
هرگز ننگاهی سدی و مرکز نبودی

ای از تو بعیوق رسیده و سر بنده / مسعود شد از طالع تو اختر بنده

زان طبع هنر پرورت از تربیت لطف / پرورده شد این طبع هنر پرور بنده

خورشید دولت بعمل کرد بدید ار / از طبع چو کان این سخن چون زر بنده

هر چند که جز رای هنر سنج خداوند / کس باز نداند خطر گوهر بنده

گر نیز همی باید شایسته خدمت / اسب امرا و استر اگر آورد بنده

در بار نغز نیش فرستی بخریدی / تا جشن علای پدر و مادر بنده

زر جمله بکند ار که پوشیده نماند / بر رای ملک حالت نادر خور بنده

دریاب که این بس بخواهد شدن از دست / وین غم برآورده غبار از سر بنده

تا رنگ شود آهن و آهن نشود سنگ
تا سنگ شود گوهر و گوهر نشود سنگ

۱۰۱۸

هر روز بهر نوع مراد تو کرت باد / وز هر چه تمنی است فلک راهبرت باد

معشوق لبان جور انست رکابت / مخدوم سپر تاجوران خاک درت باد

هر کس که بتو بر کام دل خویش ظفر یافت / بر کام خود و دشمن کشور ظفرت باد

چون آنکه جهان از اثر دور سپهر است / ای صدر جهان دور جهان از اثرت باد

وصف هنر خلق تو فخر سخن ماست / مخدوم سخن خلق تو وصف هنرت باد

هرگز پدری را پسری چون تو نیامد / از عرش دروغی و برون از پدرت باد

در کوکبه عمر تو باد اهتمام داد
هم روزی و آبادی و بهروزی شادی

جهان را بنوروز نو روز بر آمد / بهشتی یاوری بهشت اندر آمد

چو شبنم بود ابر بر حکم عادت / ز هر شاخ پاری چراغی برآمد

گل سرخ چون بشکفت کاید و ن / ز تر دیگر گشت و لعل احمر آمد

بهار آمد و نرگس شوخ دیده / ز بس خویشتن بینی از سر برآمد

چو افعی همی سیل بر خود بپیچد / که سبزه در چشم او کو بر آمد

چو بگذشت ماه از هوای گلستان
تذرو ملون شد از عکس بستان

سر از آب نیلو فر انگه برآرد / که بلبل بسوی نوائی نوا زد

سحاب از نه جادو دستی بارو بودی / بهر چه طراز دگر چون طراز زد

همی در زمان تیغ و آینه کردی / بهر جا که خورشید آتش کدر زد

اگر بوستان عرصه نو العجب شد / چرا ابر در آید آن مهره بازد

پر از چشم مخمور شد باغ از ابر — همی نرم چون می در پس شاخ بازد

بس آبستنی کز آمد هزار شکوفه

چو می ریخت در ساغر لاله نعمان

چو از خود رسن آسمانی نماید — برو سایه برگ خورشید زاید

به شکلی کجا ابر نقشی ببندد — صبا با چهره چون نگارش گشاید

دهان گل نیم گفته بنالد — ز روی گل گفته بوسی رباید

ز سیماب برف آتش طبع برگ — همی زنگ و شنگرف روی نماید

سرشکی سود و زمین خوش نهاد — شود آشنایی هناکه برآید

چو وصلی که پیرایها نوط بندد

بود کو به کلک مخدوم ایمان

خداوند مردی و آزاد مردی — که آزاد مردی جواد جست مردی

اگر مرکب جود بش آرائی کرد — بخیره ز آزادگی پیش کردی

نه پیغمبر او ملک را همنشینی — نه پیغمبر او چرخ را همبردی

دلش را علم را محتشم دستگیری — کفش از آز اجتماع پایمردی

سکندر بخوردی غم آب حیوان — که از دست او قطره آب خوردی

صلاح جهان در سرگشت کلکش

مگر طبع چرخ دنیا تست و جهان

سپهر نیست اندر جهانی مکانش — که اندر نیابد سپهر و جهانش

ز لطف ار بگوید گنجایش را — نیابد جز به مینوی نشانش

برای آفتاب بینا این خسرو را — شده مرکز ملک شاه آسمانش

همه روز آفت سگالد به سرش — همه نفع دولت پرآید ز بابش

یقین تو گردد به تدبیر گردون — چو پیرا این عیب کرد و نگاش

هوا هر که در باب دولت بپیوندد

خطا باشد از هیچکس بگذرد آن

چو او جود را گر خداوند بودی — هنرمند منعم کنون چند بودی

اگر بخشش او بدیدی زمانه — جهان را نه آزادگان پند بودی

اگر بذل او بودی اندر طبیعت — حصی را از و بهره فرزند بودی

زبان ار به مدحش گشاده نگشتی — سخن مرزبیق را زبان بند بودی

ثنا گر بزرگی بدیدی نزد ایش — سخندان به مدح که خرسند بودی

اگر مدح او جان مدحت نگشتی

یکی شاربا قی نماندی سخندان

رهی پیشگاه بزرگی و رادی — نهاد نشانی ز ترکیب شادی

برای مصاف و تدبیر محکم — اصول صلاحی و بنیاد رادی

به فرمان گشاد فلک را بستی — بکف بسته اندر ابر گشادی

ثنا کردی عقل بودی نشسته — با استادی ملک از آن ایستادی

تو آنی که پیش تو اندر کفایت

بمانند اجرام و افلاک حیران

چو دل را بمدح تو آهنگ خیزد — ز خاطر سخن پر ز نیرنگ خیزد

بشب هر که بر یاد مدح تو خسبد   وگر روز هر زهست فرهنگ خیزد

ز بس عشق تام تو در مدح مخلص   ز هر شاعر و خامه را جنگ خیزد

وگر جز بشرح کمالت نشیند   سخن با نقص و قافیه تنگ خیزد

وگر شعر در وصف ذاتت گوید   معانیش چون لاله از سنگ خیزد

غزل با قلم عشق تا رو باش

چو مخلص نپاهست شود سوی خایان

ز هر طبع کو قوت نظم دارد   تواند که بی ضعف بیتی نگارد

بسی شاعر مدعی دیده ام کاو   شدن پیش امتحانی نیارد

نه گردون بود هر که او چون متنبع   به نیرنگ ماهی ز جایی برآرد

گذارد چنان کاندر آن گنج جهان را   که هر چیز چونانکه اندر گذارد

تو شعری چنان گو که سد از حکیمی   که او کسوت چو شنوی جشم دارد

همی تا بدست تو آید درختی

که در ماه آذر و بد زیر بستان

جهان بنده و چرخ مأمور بادت   همه رایت و رای منصور بادت

نصیب کنار از بخت بهشت   چراگاه بوس از لب حور بادت

بشب تا ستاره پر از نور باشد   همه روز دولت پر از نور بادت

همی سور کو شیون دشمن آید   بکام دل دشمنان سور بادت

بنا میزد از بد زکال و کمالت   تمام آمدی چشم بد دور بادت

ترا و مرا گفت گردون دو جایی   که دایم عمر باد و مخدوم عثمان

نوبهار آمد و جهان خوش گشت   سبزه در زیر پای مفرش گشت

خم کجا بود و شصت گشت یکی   وآنکه کجا بود و معطر خوش گشت

و آن عجب تر که از آب دیده ابر   شاخ گل شعلهای آتش گشت

چون کمان خمید شاخ از گل   بید را شاخ تیر آرش گشت

از بدیع سپهر غمها صحرا   همچو دیباچه منقش گشت

بلبل اینک همی سراید زار

همچو من مدح پیشه احرار

گلستان نها سپهر کردار است   زانکه باد خوش انجم سیار است

گل شد و سپید اختر و ماه   گل لعل آفتاب و بیدار است

بچه ماند نکو گل رعنا   بعقیقی که مهر و سیار است

گر چه او هست سپاغرزین   که در و از سپند آثار است

ما تو گویی که خون سوخته را   دین بر رو و خنده رخسار است

لاله اینک بخدمت ای سید

چون نهاد دست بر رخش خنده

آنکه رخسار لاله پر خون کرد   چه چرا حب چگونه چون کرد

برگ لاله چو گرد هیبت نکر   بنش زو لاله را او پرخون کرد

لاله زنهار خواه گشت چو یار   راز زبان اندهانش بیرون کرد

صله و الالله را مهتاب   مشک در اندهانش معجون کرد

از لطف باد و دور خشکی شک   لاله را چون حباب افزونی کرد

بسمن بار ور اسپرونیم
که بدان مغز گار سپار

یاسمین شاخ کیست بنهاده   بر نشسته تعوذ و نو زاده
جای جای اندرو زبر جد پاره   هم از او ساخته است و بنهاده
گویی او را کسی فکنده به شیر   پس فکندش ز شیر در باده
در بپرورده گشت در می و شیر   شیر روی رنگ و بوی بداده
گشت گویی تولد از می و شیر   باده نر بوده و شیر بُد ماده

سپید اکنون چو زر دبوق سحر
باده از دست لعبت فرخار

از سمن زرد با سپید بهست   نه و که این که و کدام بهست
سمن زرد گویی از زر سرخ   درهم افکنده حلقه زره است
نه سپید است زانکه از زر سرخ   تا بگوهر تفاوتی فره است
گوئی از گوهر سپید سمن   رشته برکرده و زده گره است
مجلس مهتران این حضرت   الحق از نزهت سمن بره است

مجلسش باده خوشتر از فردوس
تا بنفشه همی دمد به بهار

گر بنفشه نه خط دلبر شد   هر زمانی چرا معنبر شد
بود چون لعبتی ز بر جد پاک   چون تبی خرد سبز معجر شد
سر فکنده چرا است پیش ها ش   اگر او را نه از برش سر شد

باف چون من

باف چون من بکرد چرخ آسیب   باسن از ضعف از آن برابر شد
حال همگنان چرا بر شد   گرنه چون من ز عشق غمخور شد

سوسن آزاده بود چندین گاه
کرد بر بندگی او اقرار

سوسن اندر سر آفتاب آورد   باده اندر سپر شهاب آورد
گویی او شانی از نبیذ چه بود   که برازلوه لوه خوشاب آورد
باسر اندر نهاده در سیماب   باز سیم زده نقاب آورد
خورد گویی گل و گلاب از رنگ   رنگ و بوی گل و گلاب آورد
گوهر آفتاب خیزد او   چونکه از گوهر آفتاب آورد

باغ و بستان همه چو جنت شد
سپید اکنون و نه بستان بار

ابر هر سر باغ را مزین کرد   پر گل و یاسمین و سوسن کرد
آسمان رنگ زیرک اشجار   زان مر او را پسنداره معدن کرد
ابر گوئی همه درم بارید   باز در تو ناب گلشن کرد
بوستان را از گونه گل و ابر   همچو قوس قزح ملون کرد
کور بودند لعبتان چمن   ابرشان باز دیده روشن کرد

تا چو سپید و سر آید از در باغ
زیر پایش کنند دیده نثار

آنکه او را ز فضل تمامت   همهامی سخاش پیدا است

انکه با همت و ز همت او　　　نیست پیدا سپهر و الا نیست
در کفش صنعت مسیحا چیست　　　ور بود در کف او مسیحا نیست
نیست دریا برابر کف او　　　وآن کجا کف اوست دریا نیست
باد فرواش بروی همه سال　　　که بگاه سخاوتش فردا نیست

کدخدای زمانه گشت بدانک
هست روی زمانه زی قطار

همتش زانچه لامکان آمد　　　پایهٔ قدرش آسمان آمد
نور رایش بدید مهر از دور　　　نور خویشش همی دخان آمد
تا همه سود خلق کرد کف او　　　گنجها را از او زیان آمد
کس نبودست کدخدای جهان　　　که خدای همه جهان آمد
مر سپهر فضل را چو عقل آمد　　　مر تن جود را چو جان آمد

زیبد ارش افتاب زیر عنان
زانکه دارد سپهر در فرمان

هر کجا آن چو باد در ره اوست　　　شرف و عرش دو کام کوتاهست
بر زمین شکل نعل اسب او گوی　　　چار تا زهره بهر رخ ماهست
گر برو زین کنی ز همت او　　　پس ندانی کجا و را جاهست
هست جایش ورای هفت سپهر　　　بگذر کز سپهر پنج همت
دایم از بخت و دولت سید　　　پنج نعلش دو چشم بد خواهست
بگذر از هفت کشور و بگذر　　　با نبود هفت کوکب سیاره

اگه در خدمت

اگه در خدمتت مقیم شود　　　ور هنر دهر را ندیم شود
واگه باری تو کشد نه چه　　　گر چه مجنون بود حکیم شود
وانکه یک جزو از سخای تو دید　　　گر لئیمی بود کریم شود
جود تو بر کشد دو دیده بخل　　　کرد آفاق مستقیم شود
تا اسمی اصل نام تو محمست　　　وهر دو بر شمشت چو میم شود

صدر اقبال تو سبز و که بود
صورت از شخص گنبد دوار

بحث گردون ز تیر درم کرد　　　پس از آن نام تو رقم کرد
نیست پندار هفت گردون را　　　هر کجا لای تو نعم کرد
نحس از آن سوی در تو فلک　　　خصلت خوب از خصم کرد
ورود را آتش روی بدولت تو　　　آتش اندر زمان ارم کرد
آتش و آب کارساز شوند　　　حکما را در میان حکم کرد

کرد ایوان تست باره سخت
همچو خط گرد مرکز پرکار

ای کیهوان کشیده ایوان را　　　برج ایوانت کرده کیوان را
بوده برکار خویش بر فلک　　　کرده دربان خویش دوران را
کرده در حکم بندگی و کرم　　　همچو نوح اندر آب حیوان را
از دو دست پر از سخاوت خویش　　　کرده روشن دو چشم احسان را
بگذرانیده از سپهر برین　　　پیش سادات دهر ایوان را

برفزون باد دولتت همه روز

هین ز دولتت صغار و کبار

بر سپهر جلال ماهی تو   چرخ گردنده را پناهی تو

من بجستم کمال وصف ترا   غایت وصف پادشاهی تو

مکرمات امید عزت را   صدر محراب و پیشگاهی تو

در دل مشتری ضمیر تو   بر سپهر مردمی کلاهی تو

عجب ار چند هست در سر تو   از خرد سایهٔ الهی تو

تا تبه در سپهر ان باشد

دشمنت باد سر بریده بدار

روزگارت همیشه میمون باد   دل دشمن تو پر خون باد

تا بکاهد تن عدو ز حسد   دولتت هر زمان برافزون باد

تا زمین هست باشد و گردون   جان تو با سپهر مقرون باد

پایه تخت و همت هر سال   بر سپهر ماه و چشم گردون باد

بخت و دولت به پیش همت تو   چون فرح روز باد و میمون باد

شاد باش و همیشه شادی باد

هیچ شادی نشسته بر سر دار

فرکه خاقان ترکستان شه مالک رقاب   اسمان فر و جمال ارسلکان آفتاب

اسمان از ایک هست فرکه عالیش را   چار ماه هست ایستاده خوشتر از درگاه

سنبل و گل را همی از آن شکوفان رفته جا   مشتری و زهره را نا تمام رو با آفتاب

شاهر اعمی

به شاهر اعمی بخوش صبوح اندر بهار   بزم افعالی هنوزی همچو عیش اندر شباب

از تکلف دور بزمی خرم و خالی چنان   گر بهشت   اکنون بهشت آید خطاب

ما حضر دیدار خسرو صاحب رود و سرود   مختصر منهاج نغر اخالی و جام شراب

ساقیان نادره گوینده و شیرین ادا   مطربان چابک و طمغاجی حاضر جواب

بنده و مختاری اگر تشریف مجلس یافتی   جان برافشاندی و بودی از خرد عین الصواب

گرچه اندر ارزوی خدمت این مجلسند   پادشا بایکه اشر بو سید ایشان را کتاب

تا جهان باشد محمد خان علاء الدوله باد   بزم خواه و باده نوش و رزم جوی و فتح یاب

محمد آی زهمه امت محمد به   بست روشن چشم و دل ورنه ای من

منم بباغ ستایش هزار چنبانی   که جز ستایه تو نیست آشیانه من

بمهر و مدح تو آن بحر دور پایانم   که در نیاید چرخ و هوا کرانه من

گمان من شراب و سخاء تو است   که چرخ پر شود از جرعه گاه من

وگر ز جعبه امید بر کشم تیری   در سرای تو هست بود نشانه من

وگر بنام کسی گفت باید شعری   به پیش طبع تو باشی همه بهانه من

وگر دل فضلاء ابنظم سازم دام   همابود بجز از خدمت تو دانه من

وگر بنجوید یک موی من هوای ترا   بخاید او را دندانهای شانه من

چه جای آن بود از خدمت مرد تو   کجا ز چوب عمارت کنی تو خانه من

ز همت تو بجان تو گر شوم خوشنود   اگر سخای تو زرتن کند بستانه من

افتخار جهان عماد الدین   ملک را پایه چو رای تو نیست
شاید ار مجد دولتی کر مجد   شاه را هیچکس بجای تو نیست
خسرو را کدام پیشکه هست   که بانصاف حق سزای تو نیست
پادشاهی برانچه همت تست   کس بجز جود پادشاه تو نیست
افتاب ار چه روشن و عالیست   ده یک رای رهنمای تو نیست
مثلا شبهست در هوا چه هوا   آن دلی کاندر او هوای تو نیست
بنکو محضری که شناخته نیست   در جهان هر که آشنای تو نیست
نهی رنج هیچ ره که درو   فخر چون سایه در قفای تو نیست
بهمه حال رنجه فلکست   هر که آسوده عطای تو نیست
منت رعد برد زیند ل تو ابر   کو زدل بیش سخای تو نیست
نیست مرضی بهیچ کار قضا   کاندر و پیشه رضای تو نیست
حرف آن لفظ دشمن ملتست   که در اثنای آن ثنای تو نیست
کلبن بوستان خاطر من   بجز از مدح دلگشای تو نیست
ای بزرگی که هستی اندر جاه   جز خداوند کس ورای تو نیست
تو خدای عباد را خلقی   جز نعیم ابد جزای تو نیست
نیز شد سوده سپهر آنک   بارگاه سپهر پای تو نیست
بو دنش در دوا هیت کرچه   داند او که جز برای تو نیست
خاکپای زمانه باد سرش   اگر از دین خاک پای تو نیست

ای شاد بخت

ای شاد بخت رفتی و شادی بخت تو   بار آرزوی ردی تو اندر پی تو رفت
نقش مرا هوات بکرد زکران بلو فت   روی مراغمت بر شکستان لتغفت
فرزند خواهمت نه بدان کم عجم کنند   فرزندگان من ز تو آسیمه اندو بیفت
چهره و مهرها این چو تو دمن ندید چرخ   تا برج او دو دازده بود و سپهر هفت
دانم که بنک ناگه کردی چو شب سوی   کان مهربان زد بنا رفت از غمت بخفت

مادر بهیچ نه مهر نکه دارم زنکار   بازم زکین پدر نکذارد بمن زنی
هستم چو بنگری دل آن و طبع این   زینهار آن دو من بچاره گشته ی
گر به هست مادرم پدرم هست سوکار   کانم زرد و ستی کشد انیم زد شمنی

کنون که رهنمای شاد بخت بیغمی   رها نکرد که با من بیاید ی دم تو
تو رفتی و دل مرگ تو را حقیقت کرد   وزان دو دیده من گهربار شد بماتم تو
دو طفل من که بجان مبتلای مهر تواند   همی بگرید از آرزوی تو ام تو
مرا نکوی آخر که چند خواهد بود   دماغ این دو بهشتی چو دوزخ از غم تو

زخاندان علی پاک زاده بی بدلی   برفت و نام نکو پاک از زمانه برفت
تلف چو در همه هر کس ندید کو هر او   بسفت دانظم کرد تش فروشک و بلعی

ای بس کلاه اهل هنر خواجه بو شجاع   ای زینت ممالک و پیرایه بشر

ای جوهر فتوت و ای قبلهٔ امید / ای مایهٔ مروت و ای مرکز هنر

من در کمال از تو بدو کرده‌ام غلو / تا از تو ئی بود دگر از آتش دگر

نام مرا بذکر و دعای مرا بعلم / نفس مرا بجامه و دست مرا بزر

اندر توطن من ز خطا باشد و غلط / ور نو امید من ز رهبا باشد و در

در باب من چو رای تو آهستگی کند / با آن همه شهامت و فرزانگی و فر

امید من چو ماند در قفس این کرد / از غم نشست همتشان جگر بخواب چو ر

زابر اسلام بر که بر سرشک نزایل شد / زیکر اقبال آن ابر سایه گستر باد

وگر ز باغ کفایت یکی شکوفه بریخت / ز جنس از نم تایید میوه پرور باد

وگر ز تابش خورشید ذره کم شد / بماه نور سپهر دل بدو مبصر باد

وگر ز گنج هنر گوهری زمانه ببرد / همیشه مایه کانش تمام گوهر باد

وگر سهای سپهر کمال غایب شد / هزار سال دگر شمس او منور باد

ای محمد دست و دبیر تو / که مرا خنجر غم تو بخست

بندهای تنم ز هم بگسیخت / رنجهای دلم بهم پیوست

بس از اشک من بکل بر ریخت / لؤلؤ لؤ ز رخ سرخ من بر ز بر بست

داد شکل هلال و رنگ فلک / روی و ران مرا ز ناخن و دست

چون کمان شد تنم ز غصه و غم / رفت صبر از دلم چو تیر از شست

در چشم خون

در چشم خون عیب چو نمامی / تا غم حسلق من بشبت بجست

هست عقل بلند زینت من / شده از پستی هوای تو پست

در بحر نور زان کشم که بطبع / نکشد درد و رنج مردم مست

پیش از آن کز غمت بردم نفسی / گفت با خویشتن کرفت و جست

روی و قد چو نار و نارونم / شد سپفر جوی و گشت همچو پست

آخر از خون چشم و درد فراق / نار بشکافت نارون بشکست

حسین احوال من نگویی / جایگه باشد بدست جاست

بزم تو بهشت از آن نباشد / هر باده که بی من خوری حرامست

می یاد کران مخور تا من / مشغول نگردم به تهمت

ببنند عزیزان بکام و شادم / چون دیده شود دیا ذن و کامست

گر زانکه نباشد کم از سلامی / ای راحت روح من از سلامت

حسین طاهر ابوالفتح خواجه زاده امین / غذای جان و شفای دل منی بسخن

کهی ز برج تو بر ماه و اختر تیر / گهی ز شعر تو پرورده شکرست دهن

بهر عمل دل قوت شوی نکوبست شعر / بهر نفس تن گوهر شوی نکو بر تن

سخن برانهی از لطف شعر و حسن خلق / بماه بر خط سنبل کشید گرد پسن

همه برای دوات و امید خامه تست / که مشک ناب شود خون آهوان ختن

مگر سر قلمت بست پای دو زلف تن / که پیرد بیاهی چو دهر روشن

عروس لفظ تو از آفتاب مایه وری　　چو شاه شعر تو بر آسمان کشد دامن
تو را چو قوت عقل تو داد مایه فضل　　بدین سخن بنهادند سرکشان گردن
حسام عقل برآهیخ و ملک فضل بگیر　　سپر بلا بر و گردن تبار زن
زیاد من نرود پیش مدحت تو ز رنگ　　اگر بفضل نگیری سخن بگور ده من

ای بوالمظفر خلف مایه شرف　　ای آسمان کفایت وای آفتاب کف
جود از تو در سعود و نیاز از تو در ضعف　　جهل از تو در هبوط و کمال از تو در شرف
نامت نخورد در صدف روزگار در　　طبعت لشعر در دل آرای را صدف
امید را بنیل زآزادگان بدل　　ایام را بفضل ز فرزانگان خلف
ابر مروتی و ز دریای افشحا　　تو عنبری و هر که تخلق مزیت کف
صبح کفایتی و ز خورشید نیک　　تو باشی و انکه بلطف تو نیست تف
اهل هنر بغایت فضل تو معترف　　انفاس باد علم تو متعرف
در طبع من چو مدح تو گرفت جای بس　　در پیش او زبان معانی زند صف
بر آمل نشست هنر درگرفته ام　　لیکن اگر شاد من نرسد تیر در هدف
هر که که شعر من شنوی پیش پادشاه　　لطفی بیاد دار و فرامش مکن لطف
اسلاف نامدار تو احرار بوده اند　　زیبا تر آن بود که روی بر پی سلف
بپاک آر زکرم شاخ مراد خویش　　گر هیچ کوید امر تو خذها و لا تخف

ای خواجه زاده که بفضل تو هنری　　در روزگار دولت با لکرفات نیست

طبع من

طبع من آن سوال که از خدمت تو کرد　　گر بجواب ماند این را جواب نیست
ور نی ز زاده مکرمت ور وی مردمی　　پندارم آن فراموش کردی عجب نیست

تا بنده مداح پسندیده شاهست　　جز مدحت تو پیش پسندیده نبندد
گر بار بیابد که ز رخ شاه ببیند　　بی نور بماند پس ازین دیده بینده

جهان سیاه نماید همی بچشم خرد　　خبر و هست کسی که آفتاب ز خورشید
مگر گشتن گردون تیر کرد و نماند　　که میشناید خورشید نور منید پدید
و بار امد بر عالم از دریغ بیافت　　چو فر دولت منصور بن سعید رسید
چو صبح حادثه بود شحنه دولت را　　که روح فضل خرد بود بدین صفت برسید
کجا شد آنکه در آفاق بهدایت او　　بعمر باد کفایت بخلق بر نوزید
چو ماند مهجور از دست او دو مجلس او　　بهیچ بزم نخندد بهیچ جام جمید
بدانکه چرخ بزنگی بجا بداد دیدار　　که تیغ فضل برافکند و شاخ عدل برید
ملک کشتن و گر گشتن از زر و شد نیست　　زجان و گوش کی کابن حدیث گفت و شنید
کدام که چو در گوش افتدی آواز　　ز گریه دیده اش از خون قال فرد بدید

ای برادر ملکان فزوده جلال　　وی تو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو آسمان شرف　　کف دست تو آفتاب نوال
ان منزه ز اختلاف دو رو پای　　وین مرفه ز انتقال و زوال

زان آن رکاب مرتو آیت بقدر — زین یکی مشتری بفال
آن عدو مال باد تا محشر — وین دگر پایمال و ماه دشمن مال
بیش مختاری آنکه در حق خویش — هیچ دار و ندار و گار مجال
پنج سالست کز خزانهٔ تو — نگرفتست هیچگونه مثال
گرچه داد و ستد هرکجا بود داد است — نظم را از بدایع تو جمال
ور چه یکبارگی بخواهد چید — میوه زین شاخ هیچ نه نوال
بهمه حال چون بخواهد خواست — صلت یار و خلعت امسال
نا سؤالست معتدلی جواب — حسنه با یزد نور امساد سؤال
این سؤال مرا جواب مده — جز نسیم عیار و زر حلال

جز آفتاب کس نرساند با خرام — از لفظ من مبارکه سید انام
پس بنده در سکوت شد ای دین و مکرا — از علم تو وجاهت و از رای تو قوام
مختاری آنکه وصف کرده عطای تست — بر وجه تهنیت بقدوم مه صیام
مدحت گفته بود بنوع نوع خویش — هرچند کوست اثر و اوصاف او تمام
راوی بخواند و خوش بشنیدی و آنچه زان — فرمودی آنچه از تو سزد ای شه کرام
او چون دوام فخر بدید از قوام تو — میخواند از خدای جلال تو را دوام
واکنون همی رود بخراسان با مرشه — از جود تو غنی و ز مدح تو نیکنام
تا چون رسد بحضرت آخر ز آن دیار — از دولت مرا چنین شکر را قیام
هرچند هست از آن کرده — مدح تو درست و امید پای دوام

ابیش

با نقش آرزد که چو سرو نشود زرد — گر و با اهتمام تو احوال او نظام
باشد هر آینه چو سخای تو سوی او — یک لحظه التفات نماید با هتمام
روزش گرفته از صلت سیدی و ... — بخشش رسیده از طرف اشرفی بکام
در صدر علم تا بقیامت عزیز باش — تو خواجه در زمانه غلام تو والسلام

ای تحفه و سخای تو داعی که اهل فضل — بکام دل همی تو کردند پادشا
چندانکه از آرزوی تو بهتران شرف — دانند خاکپای تو در دیده توتیا
در طبعشان هوای تو تا بست خیال — در چشمشان خیال تو صورت کند هوا
گر و با اصطناع تو اوهاشان فروغ — گرد و با اهتمام تو امیدشان روا
فضلی کن در مجلس اعلای پادشاه — بر وارقصهٔ من و دلشاد کن مرا
گوای وجود قابلیج و بکش را تو شرف — گوای سعود دولت و دین را تو غذا
اکنون که من همیشه از بندگان تو — صدر دو گون قدر مرا نیست منتها
پیوستگان من که همه بندهٔ تو اند — با عدل تو چه باشد از نقص من جدا
من در حمایت تو نپندیشم از فلک — ایشان چرا کشند ز هر ناسپاس [illegible]
گرام باشد از تو بهو پسم وین دو ما — خاک سرای تو من و اولاد و اولیا
تا عمر بگذرانیم اندر پناه تو — من بنده مدح گویم وان بندگان دعا
تو بگذران جهان که جهان مینو فرست — گر جان و دل فدای تو کردند بود روا

ای تمثال حسن را چندین هنر بر ساخته — وانگهی با تو ده با چندین هنر برتا خته

بکر فکرت پرور از اصحاب مهر انداخته پیر خاطر روز و از ارباب تیر انداخته
نظمت اندر هر عبارت خوشی آراسته نثرت اندر هر اشارت عالمی پرداخته
روی سعد الملک چون آفتاب افروخته نام ابراهیم را چون آسمان افراخته
کرده در میدان معنی زین شکوه اندیشه زیرکان با خشم شیر پای انداخته
زین شکوه زیوران از خامان دجانی بیش شمعان بر کرده است و شمعها پرداخته
سروران مشتاق روی و ماه و اهل تو اند رو بسوی تو نادیده و اهل تو ناشناخته
هست مختاری که با هر کس نباشد و نظم چون رسیدی در سخن جان در سبق درباخته

امیر سید عالم که بر صدور عراق مقدمست چو بر جمله بروج حمل
یکی دو ماه بتقریب التفات مرا عزیز کرد و نهاد او بر سپهر محل
بهشت بود مرا از راحت افاده او کزان حیات من آراسته شدی بکل
بوصل او که نشد آسمان بتکبر من بهجر او که نشد خاک ذل من بشل
همان فتاد که نظام یاز بان گویند فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل
روا بود که مرا اقبال تنگ بخت بود ترا جلال جهان سید امام اجل
خدایگان امام مشرق و مغرب که ماه و بکدرد اندر جوار او زحل
مرا نصیب کن اکنون ز فر جاه او مکن چنین و بترس از تطاول عزوجل

دو و چهار صد و چهار از نبوی صدر جهان از او فرو دی بار عشره رمضان
دو نامه و ارشاد از وی کار سودی کردون قضا بکلک ازل کرده هر دو را عنوان

رفعن بک

ز فضل هر یک بر نقطه شود مقصود که چون بخوانی انس است و جن حاجب
بفخر دین شرف الدوله خواجه سعد الملک اجل و سپهبد عالم پناه دولت خان
که ای فلک ز احترام تو چون زمین سر بر که ای زمین ز آرای تو چون فلک حیران
بپای چندان که آمد شد لعبت شطرنج بحکم بنشان پس و خسرو داران
چو شاه چار رو را انکار سد بر بند چو روز ره اندر دشمن تو فرزند و بان
کفایت و خرد و دانش و دهان تو بر مسترت و سپهر و بخت و دولت تو جان

ای آنکه همی نفس کریمت را یزدان هر سو بسپارد بدل تو کرامت
گر تهنیت عید همی واجب دانند الحق نتوانند دین رسم اقامت
هر روز مرا از پی دیدار تو عید است فرخنده تر از عید عرب تا بقیامت
من تهنیت عید کنم دیده خود را از روز که روی تو به بینم بسلامت

ای مهتری که همت عالیت را همی جای فرو زیر فلک هفتمین بود
آن آسمان توئی که چو دست سخا بری مثقال زر ترازوی شاه وزین بود
هرگه که دید مدح مرا گفت سیم او زان نقد زر شناس که فرداش تشین بود
جایز بود ز مذهب خود ای امام جود گر من که در انتظار تو کاهی بدین بود
بر خاطر غنه زر فراموش گشته ام مقل الغنی ظلم مدانی چنین بود

ای حکیمی که با شرف سخنت شاعری کرد بر زمانه و بال

طرفه حالی فتاد خادم را / که ازان طرفه در تعجبند حال
هندوی بنده ساخت جوزی نی / زانکه مغزش حرام و پوست حلال

ممدوح مرا اگرچه تو مدح گویی / دریا دل و حاتم تمامی باشد
چون باز تقاضای صله او / با در که ربا پرای باشد
در مجلس کنایتی بکس نبخشد / از روز که قاضی خدای باشد

شعر خطیر گفتم کوره اشتر را / لیکن ازو یکدرم جهان نیافتم
آن کور روسپی زن نه ایات دید / کابم بشد بمدح وی و نان نیافتم

مرا نغز زنی بیار و پستان بود / ببینه نه زنی آن نو مرا نیاید
مگر که جمله بردند و نشانید بود / خدای عنبر و جان جمله را پای مزاد

ای یونس از تو مانده در بحر غم / آن ماهیم که پشت غمت بر هوا کشد
یونس شنیده ام که زماهی بلا کشید / ماهی ندیده ام که زماهی بلا کشید

دوش چو بر بام خانه رفتم دیدم / ماه بدیدار آن چو ماه بدیدار
گفتمش ای ماه ده بجادوئی آخر / از رخ اندک هزار ترک بدیدار

جز بد

جز بد بروی نامدار مدح او / گر مصر هیچش گفتم اگر صد هزار مدحت
باری بجای بر سخنی کز مدیح او / صد بار گفته گوی شعر ما صفت

اب ابر لیث مال سیم الفتح / که زدریا همی برآوردش
هر چه آن قطره قطره کرد / جمله جمله زمین فرو بردش

شرف بریده شد از گوهر بنی آدم / هنر گذشت و برافتاد راه و رسم کرم
غم خلایق پیوسته گشت چون بگسست / دم محمد بهروز و همدم آدم

گفتم مبر این خسته دل تاسف را / در حبت بر جان و سوما تو سیدف را
گفتم چه بهروی ببند پرسش نو کاکش / پذرفتم و بردم بر سیم کتف را
بود از قبل سوختن خرمن یک شهر / لطف دو لبش ساخته ارباب لطف را
از هشت اوباد ام رضوان که همی ست / بر چهره حور العین ارباب عرف را
دل از کف سنبل و گل ستنیش اکنون / می سکه کند عنبر و کافور کتف را
ای چون دل من بوده رخت باده آذر / وان رخ همه آتش او بن دل ما همه تف را
روی چه بهشتت خلقی داد بدوزخ / زیراکه فرستاده بما چون تو خلف را
کس را ز همه یاوران بنده چو تو نیست / خر تاج هدی خنجر جهان انه خلف را

الحه اغاز خطت ای پسر از بهر خدای / زلف بر گوش نه و غالیه بر عاج بسای

ای که فزودت گره چهره بروز شهرست   گوشه ماه سیه کرده ملال شورابی
طره تشوریده و کلهای بغیداندر دست   پاچه مالیده و پسرپا سیاه اندر پای
ظبکی نامدت از چهره خوبان چگل   فجلی نامدت از عارض رکان سرای
سایه زلف تو خورشید ترا داد گرند   تمتنه افزائی بود سایه خورشید گرای
زلف افزای بود آن لب شیرین تو بود   رحمت افزای ابهای فتنه فزای
همه یاران تو و پستار رباعیت همه   تو گله برشکن از لاله و اسلام ربای

گره زده سه زلفین و در نهاده بگوش   چو صد هزار نگار اندر آمد از در دوش
خمارناک دو چشم و لب خمارشکن   شرابجوی لطیف طبع و لبم سال نیوش
شبانه اندر مغز و مغانه در دیده   چغانه اندر دست و چمانه در آغوش
ورم دو نرگس جادو فریب روح افزای   حرم دو لاله عاشق نواز نوش فروش
مرا زروی شکر فی بخود کشید که نوش   بیاله از سر مستی بمن نمود که نوش
بریدم الشکرآرای لعل غالیه سای   کشیدم آتش به گردار شاخ مرزنگوش
مرا شراب گر از جام داد و گاه ز لب   از آن نعاقب آن گشت وز من بهوش

پر بسته سر زلفین دلربای که چه   گشاده گره تکمه قبای که چه
دو چشم شوخ بیک شهر برگماشته   غمزه بکری و دل داشتی گدای که چه
اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری   بر نیم ذره نبخشی از خدای که چه
بگو چه دل ما بر بسته راه   ز پس برو نشو بیهوده رای که چه

برگذار

برگذار خرابات زاهدان شده اند   زیادهٔ نو گریان بهای بهای که چه
همی بخانقه صوفیان در آمیست   طریق دین و خرد و مانده بجای که چه
ترا انیس روی بکخانه زنخانه من   همی بخره بگوبی در سرای که چه

ای جان من بجان تو که آرزوی تو   هست آب چشم من شده چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی   افتاده در دو پای تو از آبروی تو
هر شب خیال موی تو آید به پیش من   مانند من کند بسیاهی چو موی تو
بر نامه بند موی و بنزدیک من فرست   تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو
در کوی تو بهوای تو جان میدهم ببا   گر پای من نهد خاک کوی تو

گلاله شبه گون مرا حجاب لاله مکن   دل مرا زده لاله گلاله مکن
بهر مزاج در ناب را ز لعل مبند   بهر سخن سخن تازه را حواله مکن
دو ارغوان خود از مشک بر ابر مپوش   دو شنبلید من از لاله زیر لاله مکن
ز لعل خویش مرا می ده از قنینه مده   ز نوش نوش مرا خوش کن از پیاله مکن
دل مرا بمبر از عشوه لب شیرین   بیش غمزه پر زهر خود حواله مکن

ملکت ملکا نفس تقاضا جان شد   عدلت سبب دو قرن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد
هر جا که روی از و برون نتوان شد

ای بحر بحشمت تو و کان همه آب   بر دو کف تو بحر و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خرابست و یباب   بحر از تو بحل رسید و کان تو بتاب

ای روح ربای تیغ تو جان جهان   با ملک تو محکمست پیمان جهان
تا اصل بکار باشد ارکان جهان   مخدوم سپهر باش و ارکان جهان

ای عمر فلک به بقای تو امید   وز عرش زمانه را بملک تو نوید
شد جود تو گسترده تر از نور سپید   پیش کف تو کجا برآید خورشید

دی در کشتیت دیدم ای مه پیما   حیران شدم از انجم و خورشید لقا
تابنده چنانکه آفتاب از جوزا   اندر کشتی ندیده بودم دریا

شاهی که برای عقل برابر بود   بیدار برای چنین خبر در بود
او بخت جوانست سزاوار بود   گر بخت جوان همیشه بیدار بود

در پشنگ انداز خسرو داد نجاه   خورشید شراب نیز و ساغر ماه
تا از پی عمر شاه و دل بدخواه   پشنگ انداز زمانه بر دشمن شاه

سلطان ملک ارسلان خداوند ملوک   آنکس که بتخت نشست سوگند ملوک

بی ملامت

بی ملامت بپیوند ملوک   جان بندد نرد قالب بی بند ملوک

این حوض تو ای شهنشه شاه شکر   از بحر صفا برد و از گردون فر
هر که بدان افتد ایشان نظر   هستند مشیح چینی و جام ظفر

ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت   وز بخت تو خصم شوربخت آید بخت
با تو چه در اوفکند آن بدبخت   کو از پی تخته زد و تو از پی تخت

ای شاه چو چرخ چهره فرا آراست   خوش باید بود و جام می باید خواست
کان کار که ملک راید آن کام و هواست   المنة لله که بکام دل ماست

ای در هنر افزون ز آیت ایزد فردت   مخدوم زمانه فضل ایزد کردت
از قصد بعمارت آمد اندر خردت   کارزد پی این روز خسی پروردت

آنانکه بعون حضرت دولت یاب   روی ثقة الملک بینند بخواب
از آتش چون هوا ببینند عذاب   مجروح بگردند ز شمشیر خراب

طاهر ثقة الملک سعد اوکران   آمد بخط امر تو سپه تا سران
چون شد بجهان دلش بر جشن کران   پاینده شد عمر و جهان میگذران

نفسیکه ز گفت او نکو هش ورا ست   نوری که به وجان شرق سر وراست
چرخیکه چو ماه از وجهان پرنورست   خورشید خرد محمد منصور است

انانکه باوصاف شرف منصورند   وز رای وضمیر مملکت را نورند
از حرمت احسن حسن مهجورند   زان در حد محمد منصورند

طمغاجی صاحب آنکه خداوند امام   مختار پرا ایمردی از وغلام
داند بزرگان که خرانگهر کرام   کس شد لشتت مجاری نام

ای تافته شست نکوکار تو سر   دلها مست یلالۀ شکر دار تو در
تو نوبت مادر خور گلزار تو زر   پس خون خورم ابر یمن یار تو

ای سیمی تو ابرار مرا کرد هلاک   یا بسم ز عاشقی کرا باشد باک
از تنگی سیم ای نگار چالاک   افسوس که از و نسخوا ای شد خاک

هر چند که در محبت تو کیتا   در چشم تو افکنده تر و خاکترم
تا در طلبت تو از تو جیباک ترم   هر روز به دولت تو غمناک ترم

چون خوبی من ز وصف بیرون دیدی   خود را زمن ای عمر من افزون دیدی

چون خوبی من ز وصف بیرون دیدی   خود را زمن ای عمر من افزون دیدی
با خواری کبداشتم اکنون دیدی   گر هیچ خودی سزای خود چون دیدی

زاول تو بدیدار ز زر بودی   لیکن بوفا عمر فرو بودی
چون در نگرستم نه در خور بودی   تو نیز نشانه سوده بهتر بودی

نازک دل عشق جانباز تو منیست   کانجام تو در وه چو آغاز تو منیست
نکست که هیچ یار دمساز تو منیست   کس راد دل عشق و سر ناز تو منیست

گر دلبر ما برفت باز آر بهش   اندر دده نگردیم بیاز آر بهش
از ناز بیکبار جای لبدار بش   چون مردمک دیده نگهدار بش

از باده کر باره تحکیب ار بس شراه

رفتی و مرا بهجر تو فرسود آخر   هجران تو دستبرد و بنمود آخر
دشمن ز هلاک من بر آسود آخر   گفتم که تو ام کشی همین بود آخر

کم سیمی من مرا بدین روز آورد   کاندر بر تو بساندم از روی نورد
ور سیمی غم منت باید خورد   چو لنبم آمد کار چو زر دانم کرد

معشوقه اگر ز ما جدا خواهد شد   این دل بفراق مبتلا خواهد شد

گر کار نه بر مراد ما خواهد شد / ده پاره دعای ما کی خواهد شد

جز گرد دلم گشت نماند غم تو / در بوالعجبی هم ز تو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو / غمناک شوم اگر نماند غم تو

رنج چه خوری ز غم تو ای آفت جان / بر من کرد چون دهان تو جهان
از ناحق و دست خسته کردم بر او / فریادرس غمت نه این بود و نه آن

چون آنکه دشمن آن سیمین غبغب / نزدیک آمد که آب ببرد لب
بیهوده نبود ناله‌ام تا شب / آری ز پی کم او فتد یارب

گنبد لاجورد دایره گرد / سالخورده پیر چهار فصل نورد
بر هنر دشمن است و آهو دوست / مغز او بهتر است از پوست
گرده خویش را همی سپرد / داد خویش را کسی شمرد
مایه کیمیای بوالعجبیست / زان کارش همیشه دون طلبیست
هست از این جای نوش و معدن زهر / همه پوشیده باد وا زد دهر
گوسفند بخت گشت هوای چراست / در سر سبزه آتش کجاست
هیچ نشانده ثمر نکند / دست بنهاد او و پی برد
بر زده کاو بیت کاو خورد تا چه / بر تخشی که خود کند شد باد

دوش

خویشتن بسته بر کبود پلاس / کرده اندام چرخ رود آماس
تو امانیست آدمی پیکر / لیکن از مردمی ندیده اثر
نادوریست کار او دور است / در دورویی هنرش مشهور است
چیست انطباع همه عالم / که من از جور او همی ستم
نانکه کور است و کجروی دارد / زکهن کار از نوی دارد
شر زه شیریست بر وی چو شکار / کاو همی را براو دست رابگذار
چنگ او چرم گرگدن بدرد / شاخ بنماید و فلک سپرد
خوش شد او را واو که دارد داس / گند باشد نبرد او الماس
هر که او مسکینه طمع کرده است / از نهیبش هر فرخ آورده است
وین نزار او که انچه برسنجد / جز همه سود خوش نسنجد
هر که ورنش زکوه باشد بیش / وانکه چنگی کند به پله خویش
گر دمی واسد او بطبع نهنگ / که سرنش او دیر و چنگ
گردم از چشم عنصیب افتاد / واد او نه پنهصد و هشتاد
وین گمانی کش از قضا برات / رفتش نزد او به تدبیر است
راست کرده سوار از نظری / که رسید رو به کسی خطری
وین بچه زکام کیا بچرد / بدل شیر خون خود بخورد
هر که رومی و پوست دارد دوست / نقش بگذارد و بدر رو پوست
دلو این آب رنگ و غم آید / حیث الانها و لی آید
گر به دریا فرو شود صد جا / جز تهی بر نیاید از دریا

ماهی سمی چرخ سر بزیر است   خار او با مخالف مار است
پشت او پیش کس خمیده نشد   که چو ماهی گلو بریده نشد
گرچه اینها نه جنس ارکانند   خلقشان طبع همچنین خوانند
زانکه سوی آتشی و از زر کان   نسبت گوسفند و شیر و کمان
خاک گو زین چهار گونه یکیست   بهره گاو و خوشه و بزکیست
باد در شهر گو هر آن طلب   توامان و ترازوی و دلو
آب تنها آنجا که اصل آگاهیست   بخش خرچنگ و کژدم و ماهیست

بعث و البعث این ولایتها   گشته بر کام خویش کامروا
برتر از جمله بر کیوان است   فلک هفتمش بفرمان است
نحس و مرکوب و بد اندیش است   زان زمان کار او خوش نیست
تا ز برجی که او گذاره شود   بیست و نه سال چار ماه شود
بر ششم چرخ جای برجیس است   همه را سعد باد و تلبیس است
هر کرا کار او به سامان شد   جایش بسته چو زان پشیمان شد
پادشاهست اگرچه پیل سپه است   یازده پنج روز و دو ماه رواست
پنجمین چرخ بهر بهرام است   که همیشه کشیده صمصام است
زخم شمشیر اگر چه سلیم کند   چون بکوه بر زند دو نیم کند
سالی و هفت ماه میتازد   تا همه ملک خود بپردازد
چارمین چرخ بخش خورشید است   که جهان را بنفع امید است

هر که زو نور جست

هر که زو نور جست یارانه و خفت   نور او هر کرا بیافت نوخت
همه بر ملک خویش رانده کام   سیصد و شصت و پنج روز تمام
بر سیم چرخ زهره دارد جای   آنکه بربط زند و چنگ سرای
بانگ زیرش بگوش کس نرسید   که تن خویش را چو زیر ندید
بر سپاند بکل ملکت خویش   سالی و بیجز و نعمت خویش
بر دوم چرخ پادشا تیرست ✽   که دبیری برای و تدبیر است
خلقتش نر و ماده افتاده است   در اثر دوستی نر و ماده است
چون ز خورشید راستر نشود   بفلک جز بقدر بر نشود
بر نخستین فلک ملک ماه است   که چو خورشید بر فلک شاه است
هر که چون آب ازو قوی گردد   همچو نوری بلند تهی گردد
ملکش خود ز ده فروز بیست   همه در بیست و هشت روز بیست
دو ازین هفت پادشاه شدند   که بنام آفتاب و ماه شدند
بخش کردند ملک چرخ کیان   همه این گرفت و نیمی آن
هر دو کردند زین دو برج آهنگ   این سوی شیر و آن سوی خرچنگ
همه را قدر و حد خانه خویش   تا شماه کس نیاید بیش
از پی ملک خویش مهر بهی   از اسد تا بجدی کرد گزین
ماه را رشد ز دلو تا سرطان   خود همی بود ملک چرخ کیان
تا نه بینی اگر کهی تمییز   که نیاید ز چرخ کس را چیز
آنگهی چون بدست رونق و فر   کار ازین پنج پادشاه دگر

برجی از برج خویشتن بر کیست — کرد بخشش مدبران فلک
بهر هر یک برآمد از جزو دو شش — خوش از آن شد خورشید از بنا
تا نه زین و انه بخشش دهد — نه از آن زین بجان برهد
زهره چون خواست از سه شهره — ش و میزان و ثور شد زهره
تا ترازو زکوه آگاه هست — گاو را سوی گاه تو راه هست
بخشش بهرام کوشنگان جدل — زین دو شه تیز عقرب و حمل
تا مرا باب عقل اسهر و روی — زین دو رند او به پیش اسرای
بر دو وضع از ستم تمام شد بس — قوس و حوت است بهره برجیس
تا چو شد از نکات بجانه — یا چو ماهست غرق قمر کرد
در مقابل گرفت کیوان جای — وارد از جدی و دلو پرده سرای
تا بدین هفت تنها بر و نخرند — تا مدار آن آب رو بها ریزد
زین صفت جمله ترکیبار اند — بر محیط فلک گردانند
چون تو نزدیک خویشتن بنشینی — راز ارکان خویشتن ببینی
گر برای تو در تک و پوینده — وز پی کسب تو همه بپیند
همه خونخوار کان جانگیران — فلسفی نام کرد شان پدران

این موالید را که نیست شمار — از پدر جفت گفت و مادر چار
اینکه مفردات یار شدند — در هوا مایهٔ نگار شدند
چون هوا را گرم و خشک شناخت — گوهری گشت و نام آتش یافت

جای او

جای او زبر آسمان آمد — کار تر نزد گوهران آمد
گر چه پس مین او بدو بخورد — مزهٔ تلخ یافت و گونه زرد
در تن تو بحکمت حکما — زاد و زاو وست جوهر صفرا
بحش او از جهات فعل جهان — میشه الکاسه مایه تابستان
باز گر سپس چو میل تر بی کرد — جوهر باد را بدید آورد
زیرا بنای خویش باز استاد — یار خود را به فعل یاری داد
حکم کن گر چه هستی بیقین — رنگ او سرخ و طعم او شیرین
باز پایی از آن بدان تیری — در تن خویش مایه پیری
چونکو بنگری ز روی شمار — باربسته بدوست فصل بهار
آتش او گر دو ار کثیف شود — ور شود آتش او لطیف شود
گوهری شد ز تری و سردی — آنکه تو آب نام او کردی
جای خود را چو جوهر بار نشناخت — از هواشی بسوی مرکز تاخت
گر به آتش جدا شدی ز پی تو ر — رنگ و طعمش سپید یابی و شور
چون بدانی ستوده و نیکوست — گر تراقوت رطوبت اوست
دیده پس که طبع او دانست — گر جهان بخش او زمستان شد
چون بخشکی نهاد سردی روی — جوهر خاک هست گشت از وی
پس به بود دایره بدار گرفت — زیر یاران خود قرار گرفت
تیره و رنگ او که معدن ماست — گر ترش باشد و سیاه رواست
زانکه از و دید او فضلهٔ ما — در تن از او وست مایه سودا

بخرد ار ز چهار فصل جهان — قسم او کرده اند فصل خزان
خشکی خاک و آتش از آثار — دایرهٔ طبع راست چون پرگار
آنکه او را بعد بود مراد — نام آن جمله امهات نهاد
مادرانی که از سکان تن‌اند — بچگان را چو گربگان بخورند
زاده شان و فزون از ایشان نه — کانچه زیشان نزاد ایشان آن

معدن از زادهٔ نخستین است — وز طبایع فرو نشین این است
از کواکب نفس گشت و خطیر — نیست او را مزاج نفس پذیر
هر کجا اختیار مردم نیست — سنگ و یاقوت سرخ هر دو یکیست
در نشین زادهٔ طباع بماست — که نما یادگار روح نماست

تخم ازین پنج چون بهشت رسید — خاک در آب خویشتن کشید
آب کروش هضا دگر بکفات — که روا نیست در غذا اسراف
از دل پنج شاخ او خوش خوش — سوی خود شن کشیده آتش
چون گیا اندکی در باش — به نگهداشت کار او شاوش
تا چو اطراف او استوار شود — شخص او نیک پایدار شود
چون همان بچه کامل او را بود — قوت او بما درانش نبود
باز بستد نام او بکمال — محو کردند شخص او بزوال
گر تامل کنی و هشیاری — تو زنو و زخ نما برون آری

زبرگردون

ور بگردون رسی زنالیدن — کی توانی نقاب سکالیدن
جانور باز بچه پیوسته است — که در انواع او قیاس کمست

زانکه دارو ز نقش جنسی فز — بهتر است ای برادر مهتر
بر برادر زیادتی دارد — حرکات ارادتی دارد
عقل او محو فعلها در اوست — خوردن او تن برآورد اوست
لیک از مهر با حقیقت تمام — کش ز آغاز برگزید انجام
زانکه او را از ایشان که بناست — بر پسند همی بجنس دخواست
چون برادر بر اهل ما ز روش — پادشاهیست بر برادر خویش
گرگیان بند کیش بگر فشی — نقش جنسی چگونه پذرمی

زانکه شد جنبش بگمر ز اینده — شخص او نیز هست پاینده
خورد و خواب است فعل خاصهٔ او — او چو ثقلست و تو خلاصهٔ او
او ترا جنس شد تو او را نوع — تا اند جنس تو گشت بطوع
بنگری اندر آفرینش خویش — یا چو خود بنگری ز پیش خویش
آن دو گیتی ولایتیست بدان — سود کردی زمانه و جهان
در نگر تا به از تو صورت کیست — تا بدانی که پایگاه تو چیست
آفرینش ز نوع تو بگذشت — نوع تو مهر آفرینش گشت
نوع انواع مهر پیکر تست — جنس اجناس نام جوهر تست
هر نوع را مردم بزرگ نهاد — مر ترا آسمان همت داد

عقل چون در تو و فلک نگرید / قوت او و حالت تو دید
گر چه می‌بینی از فلک تو چیز / زندگانی و گفتن و تمیز
چیره دستی عقل بر حیوان / بر گیا و طباع و چرخ گیان
نوش بانی و هر چه هست رمه / بشنو از من کنون بیان همه
سر پیشی بیکر ترا مایه است / معدنی و پستگاه و پیرایه است
حیوان زیر دست رای تو اند / همه فرش و لباس و کاچ تو اند
خاک آرامگاه خازن تست / وز تو گاهی شکسته گاه درست
آب حمال کشت و باد تو را / بنگر انبات بخشکی دریا
با تو آتش گرفته ساختنی / این همه گوهر گداختنی
وقت شایسته از پی مقصود / بکف آری بطالع مسعود
اگر این قول دلپذیر تو نیست / زین همه کیست کو اسیر تو نیست
واجب است آفرین بر آنکه مرا / کرد بر آفرین کام روا
نیک دیدست ای دانش دوست / کانکه گفتم دلیل دانش اوست
کرد ما را ز منتها هست خدای / خرد و روح داد روزی و جای
ای که گر سالها ببیند شی / با همه بخردان کنی بیشی
پس بیکبار عاشق باز آئی / تا ز اندیشه بی‌نیاز آئی
کوی این خانه موضع نخست / کاین تحول افتد کار نیست
پیش دل جاده لطیف نهی / که از او روح را کثیف نهی
هر که او مختصر از تو بود / زین سخن بی‌خبر از تو بود

هیچ خلق

هیچ خلق از کمالش آگه نیست / فکرت دیده را بر او ره نیست
چون بهیبتش معترف شده / بر در خبر معتکف شده
رهنمائی روا مدار از پس / مدد او دست رهنمایت بس
همه پیغمبران و پیش روان / بنده کاران بندگی و از ان
رهبرانند سوی حضرت او / همه بر مرکب رسالت او
پیش ایشان محمد تازیست / آنکه زو خلق را سرافرازیست
خلق در سایه حمایت اوست / راستی نقش اشارت اوست
پادشاه است هر که چاکر اوست / تاج شاهان نشانه در اوست
زانکه او گشت پیشه و اله و دین / سر و سرها شکست روز بازپسین
بر تو او سار و نص فرمان است / چون ترا بر کسوه و جوانست
او چو ملد سلس او ملد است / آن امانت که از رای تو داشت
بر گرفت از ره بهشت آن گفت / در پیغمبری بیست و درفت
بدر راه آن مدینه بپوی / صدق و حلم و حیا و علم بجوی
زود گروی از آن شتران بیر / گر روی هم چو خف بری شیر
من هستی گرد این سخن کردم / چون هستی باید که من کردم

راه صورت نهاده ام در پیش / تا معنی رسند صورت خویش
تا بدانسته ام که مردم چیست / اندران حیرتم که مردم کیست
هیچکس خویش را گذاشته ام / خویشتن بر پدر گماشته ام

سبب رفتن من از خانه   حرّ دیو بد بس حکیمانه
این سبب را حکایتی طرفه است   که لطایفش چو حور در غرفه است
وانکه در موضع ولایت من   بس عجب بود عرف و عادت من
کشتن تهرود وادی اهتم   تا جهان گشته کجا بینم
هر کجا زیرکی بدی فهمی   بتواضع بر او شتافتمی
گفتمی گرد محرمی پویم   واندرو گوهر و در جویم
می نیابد ز اخران طلبم   زانکه من آفتاب مطلبیم
دلم از رهنمی نیک شاید   که مرا کیمیا همی باید
هر کسی بر قیاس دانش خویش   تحفه داشتی مرا در پیش
وصف حال توانگری کردی   رهنمونم برهبری کردی
باز راندی حدیث دولت او   قصه نعمت و سخاوت او
گفتی او را زری بخروار است   صلتش ده هزار دینار است
چون بپرسیدمی من از دگران   حال آن صدر اتفاقات جهان
راست بودی حدیث بخشش او   واندر آن باب جهد و کوشش او
لیکن از اصل و فضل او سخنی   کس نگفتی بهیچ سنجیی
دلم از کار او شدی نومید   هر بیتی ازو تمام امید
بر سر رشته خود آمده   چنگ در دامن خرد زده
سال من چون بشصت و هفت رسید   وردلم آتشی بکفت رسید
زانکه بر هیچ دفتری دیدم   هر کسی را در او سری دیدم

بود از آنکه

بود از آن شهر هر کسی راهبر   وآمد از شهر او فصیح بهم
روی در جستن میان چه نهی   دل پر از رنج و کف ز سیم تهی
در سیاه و سپید بسته امید   کرده نامه سیاه و روی سپید
دام جستم سوی ستاره شناس   تا از این خانه امید و هراس
آنچه بخشش نیست بنماید   تا دل از ماندگی بیاساید
چون مرا دید گشته بیمار   همچو بیمار جان ز دل افکار
خانه بر تخته ششمار نگاشت   وان ترازوی روزشمار داشت
کج بخت مرا چو زد بر تخت   وانکه آشفته شد نمود به بخت
گر نشستن چرا ستوده نه   کر بپستی بنزد که گور نه
خاک از پستی چنین بدرنگ   همنشین ستاره بودی و سنگ
آب اگر نامدی برون ز بخار   قطره او نبستی در شهوار
باد اگر دوست داردی لشکر   در گلستان نگردیدی مشکین
آتش از دینا فتی به بخار   روشنائی ورآمدی ببیار
آسمان گر نه باشتاب فتی   در کنارش کی آفتاب بدی
هم ز پیکن رحل باید کرد   همه تن اندر آستین باید کرد
تا زیادت شوی ز مایه خویش   افکنی بر ستاره سایه خویش
گر دولت سوی یار کم نگرد   زود سوزت ز مایه در گذرد
بدل از عقل چون شب آیینه   در شکوفه چرا ایکه سکینه
گر بر اندر شاخ چون کافور   خوشتن را کند چو زر ز سنبور

تا چو بگذارد این چنین کرد / هر که رنجی کشد چنین گردد

گفتم ای رنج دیده کیمیا جوی / که خرد با دل تو بر نخورد

من چو پیدا من سفر کردم / گرد خاک در که بر گردم

دیدگان بر پستانه که نهم / رخت مدحت بخانه که نهم

گر مرا رای خود ز تیره غیبت / مثل من خبر به پیش و نشیب

بر م اندر رهی که در جاوید / شوانم جدا شد از خورشید

گفت پس چیست این سخن گفتن / وین همه در معنوی سفتن

از پی خدمتی که پرداخته / قبلهٔ خود کرا شناخته

این همه طول و عرض دعوی چیست / چون ندانی که صدر دنیی کیست

سخن از خاطر تو بهر اسد / نزد او چون بری که نشناسد

ننگری آب تلخ دریا را / که چو باد ابر بر شود بهوا

باز گردد ز ابر باران شد / گشته باشد خوش و گوارنده

لیک در شور و تلخ تر گردد / در دهان صدف گهر گردد

باز چون راز تفاوت حال / در دهان هست نافه غزال

ندهد گر از هوای لطیف / سنبل تازه از زمین کثیف

هر که را ماه سبزی کند نقاش / گو بر امید آفتاب مباش

گر تو خورشید را بگو سخنی / پس چه را چه آسمان نکنی

بر آن کش بگو همان که شغال / وضع کردن خطا بسیم حلال

زمرد زمش

زمرد ازمش چشم ماربری / برود چشم او زنی بصری

هر کرا جاه موسوی باید / ید بیضا بگوش بنماید

خیز و بر کار کن یکی جامه / که بود نقش سدد او خامه

تارش از عقل و پودش از جان کن / معنویهاش نقش الوان کن

گر بهست او زری نهایت فخر / بر طرازش بهی پیشانی فخر

نام شه شهر دین سپهر سخا / اختر ملک سید الوزرا

صورت فخر و نصرت اسلام / سپر حادثات سیف انام

جوهر ملکت و شجاع ملوک / که شد از مکرمت مطاع ملوک

صدر شمس معالی آنکه سپهر / همه با نیکنامیش دارد مهر

ملت ملک را پناه و معین / یمن شاهی و یمن دولت و دین

ملک را شه ملوک را اکلیل / بی بدل بو المظفر اسماعیل

آنکه از رسم او ست جان خرد / خامهٔ او ست ترجمان خرد

مع او پای بند پیروزی است / جود او ست مایه روزیست

افسر چرخ و حرم اختر او ست / اختر او زعکس افسر او ست

روی ایوانش گیتی آرایست / پایه تختش آسمان سایست

از دیانت توانگر است بعلم / و ز امانت گران است بحلم

دست نازش گشاده چشم نعم / بر نگینش نگار کرده نعم

زانکه او خسته را نکرده جدا / با ملکاهش بحشر مانده را

پادشاهست مهر او کوی / گرد و گیتی با نهیب تنگوی

پناه ملک رای محکم اوست　　حرز اقبال مهر خاتم اوست

چون زهی ماه را بدان کرده　　کر کمندش همی میان کرده

ور زند تیر را بقطب اندر　　چرخ گردنده را شود محور

ور شنیده باشش تبر باشد ماه　　پیش بر آسمان ببرد راه

شغلش از چرخ پایه پیما　　راست چون راه کهکشان آمد

ور چه نور زرکاب او بودی　　نورش از آفتاب بفزودی

چشمه روز شد جهان افروز　　گوئی از نام اوست چشمه روز

با حیات دهنده مروت از دست　　کیمیای حیات خدمت اوست

از در روم تا در قنوج　　برگذشته صدش از برج

خنجرش را بر آنکه ساخته جست　　و جهانش کسی شناخته هست

مدح او گوی و بگذر از اختر　　وین سخن را نفس شمر افسر

نقش نامش هوا نه پذرفتی　　زیر آتش قرار بگرفتی

در خیالش مکان پسندیدی　　در هم کس در فلک نگنجیدی

گفت او را که بنده با تیش　　و آن بجز او قسی تابش

گفته ام زینهای ای اهل سیر　　بر همه روز روز بیک اختر

تو طرف را قرین همی کردی　　بخت را همنشین من کردی

بر دیم بر طریق بهروزی　　ننمودی مرا ره روزی

در پرستاریش مرا مجالی هست　　که مدآن کم رسد بکسی را دست

بکش این

لیکن این گوهر پشت نگذارد　　شاخ عمر مرا که بار آرد

من شکایت کنم همی ز سپهر　　کو چو کس کپتر دندار و مهر

گفت کی نامه سخن پیرای　　گر توان درج را نپرداری

مرکب بخت بر براق آری　　بهره از روزگار بر داری

حرز جان تو بر فلک این بس　　این هنرنامه همی بنی بس

این سخن را چو این لقب دادی　　بکسل چرخ نبد از آزادی

چون برآید سپهر دایره گرد　　با سماعیل کیلکی به نبرد

کاینهمه زینتش بدولت اوست　　اختر نش روشن از کف اوست

تیغ بر بندگان او تر بر　　ور زند شاخ و بید او نکند

بنده او را ز بند بکشاید　　روی او را چون حب لا یمه

حملش را چنان کند لیسمل　　که اسپر را از آن بسوز دل

زور بازو و تیغ بر سجد　　پوست انگاو او بر آهنجد

بر دکرز کوه گستر او　　پیکر از مردم دو پیکر او

آب داده سنان خون ریزش　　آتش اندر زند بخرچنگش

بنماید بشیر او پیکان　　تا بر بردش ناخن و دندان

بدر و دنار سپیده خوشه او　　بر مدبرکت او توشه او

گردش بد اسیر طاس کند　　دل ترنج پر بر اسپس کند

بگذرد تیغ او بدلو رشا　　و اندر اندازدش بچاه بلا

بشکند در درون ماهی او　　باز داند ز پادشاهی او
عقل داند که آسمان بلند　　نخورد جز بجان او سوگند
زحل از میخ نعل مرکب اوست　　زان ثقیل طبع خاک در ره اوست
مشتری عکس حلقه در اوست　　زان سعادت نصیب جوهر اوست
گوهر تیغ شاه شد بهرام　　زان بود سال و ماه با صمصام
خادم رای اوست چشمه روز　　زان بود روی او سپهر فروز
زهره از بزم او برد شادی　　زان نماید ببتبل استادی
گیرد از رسم او عطارد فر　　زان بود دوستدار اهل هنر
مه بپویه سپید اسب او سیم　　زان بود نیز روتر از انجم
رشته شد چار گوهر متضاد　　از برای صلاح اهل فساد
از طبع خسرواست آتش　　زان بلند است و گرم و گردن کش
باد چون عزم اوست در ناورد　　تا از آن بیابان پر است و کوه نورد
آب شد چو کف او بصفات　　زو نهاد اندرو بقای حیات
خاک تا شد برابر گذر اوست　　گنج روزی و جان جانوراست
وین موالید گرچه با شرفند　　شاه در هست واین همه صدفند
همه اقبال شاه را خورمند　　که بخلقت طفیلی شاهند
گر نبودی غذای او ز گیا　　باز ماندی گیا ز نشو و نما
ورنه مامور او شدی حیوان　　نرسیدش کیا بفرمان
مردم از پیش او دوتا شدی　　بر همه چیز پادشا شدی

گفتم ای در مهر

گفتم ای در هنر پسندیده　　کم و بیش جهان بسی دیده
چو گمم تا شوم ز بخت آگاه　　که بخدمت مرا پسند و شاه
وانگه این درج را بپرورد راز　　زین بر شاه آگهی سازم
گفت من با تو پرسم از تو رنج چند　　که تو زان رمز بر گشایی بند
خدمت شاه را سزا گردی　　شاید از زه بدیده پروردی
گفتم این طبع نیک و بد　　از ما بشنو هم تا چه شود
تو چه پرسی بیا که در نگرم　　تا که این ره به سر چگونه برم

گفت پس چیست آن سپهر کرم　　زیر فرمان او سپهر و نجم
پیش او جرم آفتاب سها　　زیر او جان مستجاب دعا
باشد اندر میانش چرخ برین　　چون میان دانه‌ای درین
پیش او روزگار تنگ مجال　　ز نیز ز نایبا و همان نقال
روشن از روی او روان امل　　ملک در جنب او حقیر محل
چون کند سوی بنده نظری　　بثریا رساندش اثری
تا بذیرفت نام هستی را　　چون ستاره ندید پستی را
غم نیک و بد زمانه نخورد　　بهمه گیتی التفات نکرد
در صف رزم بدکان جبان　　زر بود پیش او و خاک یکسان
همچنان کآفتاب را در زر　　باشد او را ز آفتاب اثر
گفتم آن گفت خداوندیست　　که بدو روزگار خرسندیست

تا فلک زان بود باشد شاه   شاه با لوا بلند و همت شاه

گفت پس چیست آن جوان لطیف   چون خرد عالی و چو روح شریف

برد از فرش آن تراشکوه   تازه چون آب و پایدار چو کوه

چهره بر حل و عقد روی زمین   دین بدو استوار و ملک متین

پا روز چار سو پس آزاد   کل دماند از آهن و فولاد

افتابست و مانده بر یک حال   بازرسته ز انقلاب زوال

چون درختیست بیخ گسترده   شاخ تا آسمان بر آورده

آب خورده ز چشمه حیوان   سایه گسترده بر زمین و زمان

نور خلق از در خدایی اوست   در اسلام در حمایت اوست

همه نیک و بد جهان دیده   هرگز از جای خود نجنبیده

ثابت و چون ستاره سیار   مانده تا حشر عالمی بیدار

گفتم این دولت اسماعیلیست   همچو مه روشن و چو مهر جلیست

ملجاء ملک شاه دولتیار   تا ابد پادشاه برخوردار

گفت پس چیست آنچه اوج زمان   جوهر فخر و کیمیای امان

در روی اقبال و حرز آل هنر   آب فتح و افتتاح ظفر

مهر دار نگین دولت از او   نور گیرد جبین دولت از او

جان مدحت از و رساله چو جان   چیستان باشد و کرشمه کنان

پیش شاه اربدو کمی آهنگ   صلوتی بخیزد از دل سنگ

هر نوزد

بست معروف تر ز چشمه خور   جود را پس از او نشاید مهر

زو شده هست کارنامه فخر   تاج ملک و طراز خانه فخر

گرش بر مشتری فرو خوانی   خاک روی کند بپیشانی

ورش بر روی دین بنگاری   بکند مرگ دیده را تاری

گفتم این نام شاه نامور است   کز کمال و خرد شرف گر است

تا بهمی نام تاج باشد و سر

تاجور باد و نام شاه اوسر

گفت پس چیست آن نهال عطا   ابر اقبال و آفتاب سخا

صورت جود و پیکر رادی   مایه لهو و ماده شادی

نام تا یشد و پایه اجل   چشم روزی و چشمه حیوان

منبع جود و مطلع انعام   بحر افضال و معدن اکرام

زینت و زیب خاتم و خنجر   جایگاه پناه فتح و ظفر

خواری زر شده و کساد درم   انفتح عبارد عز قلم

گر از و کیسه سحاب آیین   جز ز مردم بدی بدان و دین

ور چو او گردی آفتاب اثر   کوه خنجر شدی و صحرا زر

حرکاتش طلایه نعم است   غرتش نورده کرم است

گاه کوشش قوی تر از دریاست   وقت بخشش گشاده تر ز جهانست

گفتم این دست شاه احرار است   که جهان گیر و ملکت دار است

تا بود ذات خاک و آتش و باد   دست او بر زمانه مطلق باد

گفت پس صفت آن عجبا چه حکیم … لیک رهوار رو شد بر شر و سقیم
دیو چهره سحاب جوهر سحق … سحر پرور کلیم ثعبان تن
سهم سهمش نامدار خطیر … نایب عقل و کدخدای ضمیر
دور زبانست و ترجمان دلست … راوی و حالی و نهان دلست
دارد از زعفران و سرمه نهاد … زان کند چشم روشن و دل شاد
اوستاد آن رنگ و ماهی گل خوار … که چو خورشید باشدش رفتار
چشمه روز باشد او را جای … زین دو باب سیاه سحر نمای
ز نبود تنگ جان اسکندر … که ز تاریکی آورد گوهر
گوئی از دود دود زکهر بدار … بر صدف دارد آن رشته باز
گرچه زو تیغ پاره ببرید … بر کشد عالمی ز مروارید
گفتم این کلک شاه بیهمتاست … که همه سر ز لوح او پیداست
تا قلم پرور بدیع و لطیف … قلمش تیز باد و در تشریف

گفت پس چیست آن زدوده گهر … بحر پرور چرخ پر گوهر
در مسام زمرد و سیماب … کان الماس و چشمه از آب
نازکی سخت تیره و روشن … آتش انداز و ابر سایه فکن
سر ز رود و بهار زره پوشیده … مانده عریان و حله پوشیده
چو گشاید او زبان قلم … پر جواهر شود میان قلم
تف دوزخ نهفت در آتش تف … عکس او آتش است و آب خوشی

گرچه زان

گرچه زان دو زبانی پر شرر … شرری دو رخی سود منکر
ز آتش او گرچه تیر تاب تراست … گوهر کز زبان پر آب تراست
اگر او راه کهکشان بودی … اختر از نف او بیالودی
تا فلک بر فراز او بگذشت … گونه آفتاب زرد بگشت
گفتم آن تیغ شاه تیغ زن است … آنکه گرد افکن و سپه شکن است
تا ز تیغ ملک برانیشان … تیغ او دوست باد و دین باد

گفت پس چیست آن ستاره چنگ … کش بود سوی آسمان آهنگ
نیک مانند بوسی و ثعبان … بر پستان ز سوی چشمه حیوان
بگذرد سوزنک و نام کرج … همچو سوزن ز پرنیان از کوه
گر به بینش خفته بهراسی … گر حفظ اپستواش نشناسی
سر نیزش کشیده تر ز اجل … تن ز روش کشنده تر ز اجل
چون غضنفر ز بیشه برجسته … صد کرجنگ راهش بسته
دل همیشه کرشمه در لشکر … بر زده زهر قاتل اندر سپر
سپر دو بابند نقش و آتش رنگ … وز شرارش بکوه سوزد سنگ
سر شش از هندو و قاتش ز خطاست … گرد او گشتن سپهر خطاست
زانکه گر سر بر آسمان یازد … آسمان را ز درد بگدازد
گفتم این رمح شاه ملک آیتست … که پذیرای صورت اجل است
تا سنان از سر سپه و نرما … با ظفر باد و شاه نیزه گذار

گفت پس چیست آن شهاب اجل — سال او بر شدن ببرج حمل
آتشین مرغی آهنین پر او — نامه فتح بسته بر پر او
زور بر چرخ در میانه اوست — نیمه چرخ از چه خانه اوست
چون بپرسید حرم روده گور — شیر نر زار گشا کند گور
از زمرد حذر کند سرما — وادی مار شد زمرد سا
آن ترا از دست او که زور شکوه — از دم سنگ او کوه
او در آهن بدان شتاب رود — گاه اندر میان آب رود
یک اشارش با تش چو بگرید — همه روی زمین بهم پیچید
چون ز شاخ گوزن جمله برد — زهره شیر آسمان بدرد
زان شکافد همی ز بالا سوی — که ز پیر دست مار بر سر روی
گفتم این نیز محضر هنرست — که دعا را قبا سنی دگرست
تیر اقبال تابد ماه — سپهر را گشاده نامه راه

گفت پس چیست آن زنش از بر — تیر چون برق و ره نورد چو ابر
دیو صورت سروش نصرت بخش — بر سپه ببلک بر خش بر خش
کوه دریا نورد و باد که آی — آهوی مشک خوی آهن جای
زعفران کاه ساید از بن — کاه فولاد شوید از پرون
پیش او روی زور جنگ سعاب — سوی بالا و پست از آتش و آب
زان کند شمس اکبر و پناه — که کند سایه را برو همراه

برکار حله

هر کی تیر حمله برانست — چار پسنده انش چار پیکانست
گوئی از لوح و مده از عدم — چون برآرد سروش که پس علم
او چو امروز ره او پیش گرفت — گر زروی یکنده و دار شگفت
ور عنان سوی اختران تازد — بدر آید بر آسمان بازد
گفتم این چرخ آفتاب خرام — بنشست جز اسب نصرت شاه سلام
تا قیامت امیر دولتیار — باد در مرکب مراد سوار

گفت پس چیست آن سپهر برین — بار گستر و پیش اهل زمین
روزی خلق را در و تقسیم — راست کرده بد و خدای قسیم
حمل و ثور و جدی و حوت و سپهر — جان شیرین بد و فروشند از مهر
گر بدیدیش بو البشر یک راه — کی بدیدش گندمی از راه
مرغ چون زر فرا را و گذرد — بدهد جان که تا در و بچرد
در زمین پایهای او رستست — در وش با بهشت پیوسته است
اثر اوست در بلاد و دیار — میوه تیر ماه و بوی بهار
هر که یک لحظه پیش او بنشست — تا قیامت ز خشک مرگ برست
بر سر او بصد هزار زبان — عذر خواند ز پنجه مهمان
آنچه در روضه رز و پایه — چون طعام بهشت خوش آید
گفتم آنخوان سید الامراست
که جو آب حیات پیوسته است

چون منجم جواب خود بشنید   پایهٔ من درین طریق بدید

گفت کاین شاعر بیان حسنت   لافتی فی کلام الا انت

عالم از خاطر تو شد عاطر   چشم بد دور از چنین خاطر

این ثنا را فلک ثنا گوید   در این شاه چون تویی جوید

تو نه بینی که چون بجوهر مهر   مر ترا جاست بجای سپهر

هر زمان جرم آفتاب منیر   گویدت کای حیات نظم منیر

همچو جان پرور نیاز ترا   که کند خلق بی نیاز ترا

او شناسد که پایگاه تو چیست   کاین سخن در رعایت خاطر کیست

اندرو هر چه گفت نیکوست   اصل او در دوات و خامهٔ توست

خود معزی که خواجهٔ شعراست   مدح سپهر را اسد الشعراست

چند گوید که رو شود آگه   که هنر نامه‌ام ببینی خه

زانچه آن مهتران که پیش بدند   در هنر واد کهتران بدند

هر سخندان که اندرین نگرد   دلش اندوه دین او ببرد

ساحری عمران جادو از ارژنگ   تا ابد بسته شد از دو درنگ

جان چو منشور جادوان بر خواند   این چو جان دگر نخواهد ماند

قبلهٔ شاعر سخن پیرای   مقصد زایر زمین پیمای

چون سماعیل گیلکی باید   گر ستودنش جان بفزاید

بادش از عمر جاودانه امید   کو ترا کرد زین جاوید

ای خداوند بس بختیاری   صحبت چندین که از خرد داری

کو بنام تو مدحتی گوید   در دو گیتی مدان شرف جوید

اخترش روزگار دست گرفت   بحتی گفت بار هزار شگفت

گر گرامی شود بعز قبول   غرض بخت او شود حصول

پیش تخت معز دولت و دین   ارسلانشاه پادشاه زمین

ملک بر و بحر شاه جهان   مفخر ملک و پادشاه زمان

شکر پیوندم و ثنا گویم   نیکویی خواهم و دعا گویم

چون از اینجا روم بآن حضرت   کاندرو بخت باشد و دولت

جز بمدح تو لب نگشایم   جز بیاد تو سخن نیارایم

بنماید که مژده دولت   سوی من خواهد اندر آن حضرت

عشرت آن بارگاه خواهم یافت   که ز نعمتش هر چه روی بتافت

آنکه فخر قضات صدر اناس   قاضی و پیشوا عمید الناس

وین که من خدایگان ملوک   آن پسندهٔ تو پیشوای ملوک

خواستم تحفهٔ بندگی کارم   نسخ چهار ره بر نظم آرم

زانکه مولی الملوک را اقبال   پیش تو دست دولت و اقبال

صحن هندوستان بپیمود است   کافرستان خراب فرموده است

کشور را فرو نهشت بدم   خشت بپهلوی تربت آدم

هست بحر از سنانش جوشیده   حال از فتح منت پوشیده

گفتم او در سخن نداده داد   او بزرگی نمود و نغز استاد

روز من هنر و شعاع خواهد تافت   شرف اصطناع خواهد یافت



ناگهانی بود که از کرمان | باز حضرت برد مرا فرمان
سر برافراشتم از سپهر بلند | پیش شمس را در شرف به چشم جمشید
بنده تا پایه شصت و پنج سال | حاضر خدمت و پس بیست سال
همه در خدمتت نثار آرم | عمر در بندگیت بگذارم
تا جهان را ابد هزار هنر | بگذران در نشاط خود بگذر
تا صلاح فلک بود زندار | تا ثبات زمین بود و قرار
ماه تخت تو بگذران آرام | برخور از ملک و شاهنشاه
دور گردون ز دست بخت تو باد | خاک پا کن ز پای تخت تو باد
همت در رهبت آسمانی باد | در برکت زندگانی باد
دولت قادر تو بر تا باد | گردبای تو بخت همتا باد
نامت از ماه تیزروتر باد | در جهان چشمه چشمه خور باد
تیغ برانت صبح صادق باد | رای روشنت بحر حاذق باد
رمح خطیت مار گردون باد | رو دل دشمنت پر خون باد
تیر تو در کشا و خذلان باد | بر عدوی تو خشم یزدان باد
مرکبت آسمان برنگ باد | پیش او شیر آسمان لنگ باد
خازن و خواهنت کنج روزی باد | بخت از بخت تو شکر روزی باد
هنر و دین خلق را اثبات | از هنر تا به همیشه باد

تا بود خوب خوب کردار
مدح گوی تو باد مختاری

